

رمان ترک دهم | نویسنده فهیمه غلامشاهی کاربر انجمن نگاه داندلود



بیت نگاه داندلود

این کتاب درسا

آماده شده است

www.negahdl.com

موضوع: طنز ، عاشقانه ، اجتماعی

مقدمه :

دلم یکی مثل تو را میخواهد! ...
یکی به مثال آب!...
پاک و زلال!
تو اگر باشی من هستم!
این دنیا ، بی عشق معنا ندارد!...
بگذار بگویم بی تو معنا ندارد! ...
دلت صاف است آینه من!...
عشق را در آینه نگاهت دیدم!
عشق پاک تو ماه را به زمین میکشاند!
قلب بی تاب من که چیزی نیست!
من برای آن ضمیر آشنا جان میدهم!
ضمیر "میم" پایان نام زیبایت!
مال من میشوی!
میشوی شاه قلبم!
این قصر سوت و کور است بی عشق تو!
چه زیباست که بی منت دوستم داری و دوستت دارم آینه من!
بگذار در اقیانوس محبتت گم شوم!...
قایق آرزو بسازم و تور عشق به قلب موج هایت بیاندازم!...
میخواهم عشقت را به تور بکشم! ...
دیگر فرقی ندارد که در مثلث مرگ غرق شوم یا رهایی یابم! ...
من به امید ساحل آغوشت پارو میزنم دریای من! ...

نگذار قایق عشقمان به گل بنشیند!

بگو دروغ است این که عشقمان فراموش شده! ...

عشق من و تو را در قلب دریا به دست موج ها سپرده است آن خدایی که عشق را آفرید!

من و تو محکومیم به دوست داشتن! ...

شیرین ترین محکمه هستی!

حتی اگر این محکمه به قیمت رفتن تو و تنهایی من باشد

در هوای تو ، بی هوای خودت نفس میکشم!

نفس میکشم به عشق نفس هایی که کنار عشقت میکشی!

حماقت یا عاشقی!

اسمش را هر چه میخواهی بگذار!

من فقط به هوای تو نفس میکشم!

یه قاشق از بستنیم خوردم و روی صندلی ولو شدم. غزل گفت:

-پاشو خودتو جمع کن نکبت!

خودمو باد زدم و گفتم :

-لامصب هوا نیست که... مردم از گرما

سال به سال تابستون گرم تر میشه!

مرجان خندید و گفت :

-این عادتشه گرمش میشه پس میفته!

تکونی به خودم دادم و گفتم:

-خب گرممه!

مرجان:

-چرا من نمیچسبم به صندلی؟

-تو پوستت کلفته چون!

نیست که چاقی ، مجبوری آروم راه بری یا قل بخوری گرمت نمیشه!

مرجان جیغی کشید و گفت :

- عمت چاقه!

-آره عمم بنده خدا چاق بود ، دیگه چاقی زیاد کار دستش داد، سکنه کرد بنده خدا! ...

هعی ! عجب زن نازنینی بود!

مرجان با نگرانی گفت:

- مرد؟!

سری تگون دادم و پقی زدم زیر خنده و گفتم :

- نه دیگه مشکل اینجا بود پوستش مته تو کلفت بود هنوز زنده!

مرجان خیز برداشت سمتم که غزل مهارش کرد و سرجاش نشست. توی این تابستون گرم ، هیچ
چی به اندازه بستنی اونم کنار رفیقای خل و چلت که یکیشون دختر عموتم باشه نمیچسبه!

وقتی بستنیامونو خوردیم و حساب کردیم، از کافی شاپ خارج شدیم. کنار جدول های خیابون
وایسادیم.. غزل باید میرفت خونه برای همین زود خداحافظی کرد و رفت... موندیم من و مرجان

مرجان گفت :

- زنگ بزنم مهران

بیاد؟!

-نمیدونم!

مهرانم نیاد با تاکسی بریم که خلی گرمه!

مرجان گوشیشو در آورد و شماره مهران و گرفت

حدود ده دقیقه بعد ماشین مهران جلو پاون ترمز کرد

مرجان در جلو رو باز کرد و گفت :

- میشینی؟! - نه بابا! خیلی خوشم میاد از این داداشت!

مرجان که دیگه به کل کلای من و مهران عادت کرده بود خندید و سوار شد. منم عقب نشستم... مهران خندید و در حالی که از تو آینه بهم نگاه میکرد گفت:

- به به ! چشممون به جمال بعضیا روشن شد!

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- بعله دیگه از این سعادتا نصیب کسی نمیشه!...

خندید و گفت:

_ میگن چوب خدا صدا نداره! تاوان غلطامو الان دارم میدم!..

.موهای جلوی چشمم و کنار زدم و گفتم :

- منظور؟!

- یکی تو منظورو نگرفتی یکی عمه من!

- عمتو نمیدونم ولی من نگرفتم!

-هیچی میگم ببین چه غلطی کردم که یه عوجوبه قسمتمون شده!...

گوششو گرفتم و درحالی که میپیچوندم گفتم:

-منظورت از عوجوبه دقیقا کیه؟!

...دستاشو بالا گرفت و داد هوار میکرد..

گفت:-آی آی! عوجوبه؟ من گفتم؟! کی گفتم؟! میگم ببین چهکار خیری کردم که همچین فرشته ای نصیبمون شده! گوششو رها کردم... در حالی که گوششو نوازش میکرد

گفت:-فرشته خوب، مهربون، خوشگل، جیگر!

یکی زدم تو سرش و گفتم :- هیز بیتربیت!

-دست بزن داری نمیگیرمتا!

بعد صداشو زنونه کرد و گفت:-من شووری که دست بزن داشته باشه نمیخوام! این همه براش بشورم و بسابم و سرویس بدم، اونوقت کتکم بخورم؟!...نچ! ... دوست ندارم

بعد چشمکی زد و براش زبون در آوردم! مرجان فقط میخندید

منم خندمو جمع کردم و گفتم :-همینه که هست! ... خیلیم دلت بخواد!...بیریخت!

اینو که گفتم صداشو مردونه کرد و گفت :- بیریخت و گفتمی نگفتیا

دیگه بی انصاف نباش!...من به این خوشگلی، خوش تیپی، جذابی، مهربونی، جیگری، پافی!

-خل وضعی، منگولی، دختر بازی، خری! و نیشمو براش شل کردم

مرجان هم نامردی نکرد و نیششو باز کرد

پوفی کرد و گفت:-خدایا هیچ مردیو غریب و تنها بین این دخترا نداز! ... الهی آمین!

ما خندیدیم که ادامه داد:

-اگه میندازی با چهار تا خوشگلش بنداز دور هم باشیم

اینو که گفت من و مرجان افتادیم به جوش و تا میخورد زدیمش!...اونم ریز ریز میخندید

مرجان گفت :- مهران این نزدیکیا یه پاساژه! حالا که تا اینجا اومدیم بیا بریم مانتوهاشو یه نیگا بندازیم!...

پوفی کردم و گفتم :- منگل تو این گرما خر زونا میگیره! حوصله داریا

مهران گفت:-تب میکنه!

- حالا هر چی!

خرای شما قدیمین!

ورژن جدیداش ییوستم میگیرن!

خندیدن که مرجان گفت: -حالم و بهم زدی!

کصافط

میای بریم حالا؟!

-نمیدونم!

.مرجان:-

اه لوس نشو دیگه!

-بزار از مهشید پرسم؟!

سری تکنون داد و زنگیدم به مهشید:-الو مهشید سلام!

-سلام عزیزم خوبی؟!

کجایی؟!

یه بستنی خوردن این همه طول کشید؟!

بابا من که دلم هزار راه رفت

نمیگی من

-اوووف

بابا یه نفس بگیر

با مرجان و مهرانم! - خب سلام برسون!- باشه...

میگم مهشید

- بعله

-مهشید جونم!- باز چی میخوای؟؟

-میگم، میشه برم یه توک پا تا یه پاساژ واسه مانتو!

جیغی کشید و گفت :- میدونی از وقت ناهار چقدر گذشته؟! -بابا مهشید بیرون یه چیزی میخورم!

–میدونی غذاهای آماده چقدر ضرر داره؟

حاوی اسید های چرب اشباع شده و

–مهمشید به مرگ خودم همه رو از حفظم گفتی

بزار برم!

–نمیشه!..

–خواهش!

–هوووووف! از دست تو! کدوم پاساژ؟!–نزدیک خونه!–زود برگرد!

–وای عاشقتم مهمشید!

فعلا!

–مواظب خودت باش!

قبل نهار دستاتو حتما بشور!–باشه! باور کن بldم!

تو من و با انگل اشتباه گرفتی!.

–این چه طرز صحبت کردنه!

–مهمشید بیخیال شو جان من!–خداحافظ –خداحافظ

یعنی این منو دیوانه میکنه!

مطمئنم!

کارم به قبرستون نکشه به تیمارستان حتمیه از دست این!

خلاصه موافقتو اعلام کردیم و جلوی پاساژ نگه داشت

من و مرجان جلو میرفتیم و مهرانم پشت سرمون!

یکی یکی مغازه ها رو از نظر میگذروندیم

یعنی من عاشق طراحی های مانتو تابستونیامونم!

یا گل و گشادو بلند ، یا تنگ و کوتاه!

هرکدوم یه پنج شیش دور کمر بند میخورد و پایون!

مرجانم که قربونش برم مته کش تنبون بود! ولش میکردی میچپید تو مغازه! مرجان بالخره یه

مانتو اجق و جق خرید و من هنوز میچرخیدم!

مرجان که خسته شده بود گفت: -ای بمیری!

مانتو سنگین میخوای واسه سر قبر من بخری؟!

این همه مانتو خوشگل!

رنگ و وارنگ!

-خب از اینا خوشم نمیداد!

مرجان: -از بس خری!

جلوی ویتترین یه مغازه مشغول نگاه کردن بودم که مهران بشکنی زد و گفت: -فهمیدم!

متعجب گفتم: -چیو؟!

مهران: -بیا میدونم چی دوس داری!

دنباش راه افتادیم

جلوی یه مغازه مانتو مجلسی زنونه وایساد و گفت: -مرحوم ننه بزرگم از اینجا خرید میکرد.

خیلی جنساش عالیه!

اصلا توپ!

انقدر بهش میومد که نگو!

خدایا مرز وقتی بر میگشت خونه تو جیشو پر شماره کرده بودن بس که جیگر میشد!...

هم خندم گرفته بود هم عصبانی شدم

مرجانم که فقط میخندید

کیفمو محکم کوبیدم تو بازوش که آخی گفت
چشم خره ای رفتم و گفتم :-الان وقت شوخیه؟
مهران:-شوخی چیه؟
خودت گفتی سنگین!نگامو ازش گرفتم و اداشو درآوردم :-خودت گفتی سنگین!
لوس!
مرجان گوشیش زنگ خورد و رفت که جواب بده
مهران آروم گفت:-وقتی حرص میخوری جذاب تر میشی! و از کنارم رد شد!...
این چی گفت؟!...
نه این زیاده میزنه حال مالش دست خودش نیست!...
باید یه فکری براش بکنم!..
بدجوری شیش میزنه!...
تلفن مرجان که تموم شد اومد سمتم و گفت:-هنوز انتخاب نکردی خانوم سنگین؟!...
-درد!...خودتو مسخره کن!....
داشتم به اطرافم نگاه میکردم که نگاهم افتاد به یه مانتو و سریع دویدم سمت مغازه..
بدون معطلی رفتم تو و و مانتو رو سایز خودم گرفتم و رفتم تو اتاق پرو!پوشیدمش...
خیلی بهم میومد!...
قشنگ بود ...
کمربندش از پشت بسته میشد!...
مرجان رو صدا زدم و گفتم بیاد ببندتش!..
در باز شد و منم پشتمو کردم که این مرجان کلنگ کمربندو ببندد...
منتظر بودم که دستی دور کمرم حلقه شد..

به خیال اینکه مرجانست گفتم :-ببند دیگه!

جون میکنه!

ولی هیچ عکس العملی نشون نداد

دستم رو دستاش گذاشتم

مرجان جان، دستاتو پروتز کردی؟!

خفه شو دستو که پروتز نمیکنن!

چقدر دستات گنده شده! برگشتم.

مهران خندید و گفت :-منم بابا! مرجان رفته مانتو پرو کنه!

دیدم صدا کردی من اومدم! ...

سری تکون دادم و در حالی که درو می بستم گفتم :-خب دیگه خوش گذشت! ...

- چرا؟!!

چشمامو گرد کردم و گفتم :- ببخشید شرمنده بیا تو دم در بده! .

یه چایی میوه ای چیزی در خدمت باشیم

مهران در حالی که میخندید گفت :- یا الله!

و اومد تو که من سری درو بستم ولی پاشو گذاشت لای در و گفت:- راستی خیلی بهت میاد!

خوشگل شدی عزیزم! این دیگه زیادی داره چرت و پرت میگه!

شیطونه میگه پامو بکنم تو چشمش

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :- من خوشگل بودم!

- بر منکرش لعنت!

- خب دیگه زیادی داری حرف میزنی! اینو گفتم و درو بستم!

از مانتو خوشم اومد و سریع حساب کردیم و رفتیم بیرون! ...

مرجان هم لبخند ژکوند بر لب اومد

نیشگونی ازش گرفتم و گفتم:- کدوم گوری بودی؟

چشم غره ای رفت و گفت :- دست که نیست لامصب!

- همینکه که هست! حالا کدوم گوری بودی؟! ..

دوباره نیشش باز شد و گفت :- رفتم مانتو بینم دیگه ! ...

بینم بهم میاد یا نه! البته تو که میدونی همه چی به من میاد!...

یه سری مانتو ها فقط تنگن!-آره میدونم تو هیكلت فابریکه مانتو ها مشکل دارن!

-اون که صددرصد!...

مهران یه دفعه گفت:-من گشمنه بابا! از صبح تا حالا عین قاطر من و اینور اونور بردین و بار

دادین دستم! ...

پولم نمیدین آدم دلش خوش باشه!...

-خوبه خوبه!..نوکر انقدر پررو!...

نوکر نوکرای قدیم! مرجان اینو از کجا پیداش کردین؟! ...

مرجان آهی کشید و گفت :- نگو که دلم خونه! عین خرس که میخوابه، عین گاو که میخوره، تا لنگ

ظهرم که میکپه،چاه توالتم که پر کرده دیگه سیفونم افاقه نمیکنه، فرت و فرتم حقوق میخواد!...

مهران که تعجب کرده بود یکی زد تو کله مرجان و گفت :-حالا من یه چیزی گفتم تو چرا بل

گرفتی فقس!؟ مرجان لباسو جمع کرد و گفت:-میبینی؟! دست بزنم داره نکبت!...

مهران چپ چپ نگاش کرد که گفتم:- خجالت بکش!

مهران گفت:-واقعا گشمنه! ...

طبقه بالای اینجا یه رستورانه بریم؟! من و مرجان که حسابی گشمنون بود با سر قبول کردیم! ...

گارسون منو هارو داد دستمون ...

مهران گفت :- چی میخورین؟!...

- اوممم؟!...من میگو میخورم!

مرجان:-آره منم همینطور!....

مهران:-اه اه بی سلیقه های آبری خوار! ...

من ماهی میخورم

و سفارش داد ...

در حالی که چشمام از تعجب گرد شده بود گفتم :-اونوقت ببخشید ماهی جزء آبریان نیست؟! ...

مهران خودشو باد زد و گفت:- ماهی؟!...

نچ نچ نچ ماهی جزء مهره دارانه! - وا! ...

خاک تو سرم مهران آبریان جزء مهره داران نیستن؟! مهران:-نه نه ببین دخترم!-درد و دخترم!
مهران:- ای بابا میگم خانم کوچولو، میگی نگو! میگم خانوم بزرگ میگی نگو! ... میگم مادرم بهت
برمیخوره!...

میگم دخترم میزنی! ...

خب من تورو چی صدا کنم؟!..

.خندم گرفته بود ولی جلوشو گرفتم و گفتم :- حالا لقب نداری نیمیمیری!مهران:-خب حالا! ...

خانوم فرهنگ چی داشتیم میگفتم؟!...

-چمیدونم والا انقدر حرف میزنی مگه آدم یادش میمونه؟!...

لامصب فک که نیست! ...

آرواره ****ست!

مهران :- دست شما درد نکنه دیگه!...

-به جون تو قابلی نداشت!- مهران: حالا ما پر حرفم شدیم؟!..

- وا!

بودی!

من تازه کشف کردم!-ینی این زبونو نداشتی چیکار میکردی تو؟!...

-خیلی دلتم بخواد!...دختر به این شیرین زبونی!

مرجان با چنگالش زد رو بشقاب و گفت:- وای وای بسه! روانی شدم!

چقدر فک میزنید!...

من و مهران زدیم زیر

خنده....

بالاخره سفارش ها رو آوردن! ...

مهران لبخند ژکوند زده بود و با غذاش بازی میکرد!...

میگن عقل نباشه جان در عذاب!...

حکایت این بنده خداس!... چشماش برق میزنه ولی!..

خفه شو برق چیه نور مهتابیه افتاده تو چشاش!...

منم داستان و هندی میکنم!.... خبر مرگت غذا تو کوفت کن دیگه!..

دیگه تقریبا غدام داشت تموم میشد که مهران دستش خورد به لیوان لیموناد مرجان و ریخت رو مانتوش!..

آخه کنار هم نشسته بودن و من رو به روشن!...

مرجان قاشق چنگال تو دستشو رها کرد و گفت :- اه مهران!....

چالاقی مگه؟!...

ببین چه کار کردی!

و دستمالی برداشت و مشغول پاک کردنش شد ...

مهران گفت:-!!!! شرمنده خواهی! ...

پاشو پاشو برو دستشویی پاکش کن! ...

اینجوری نمیشه!...

مرجان عصبی از روی صندلیش بلند شد و غرغر کنان به سمت دستشویی رفت...

مهران خندید ...

.گفتم :-عینک برات بخرم دیگه! کور شدی رفت! خندید و گفت:-آدم یه وقتایی باید کور بشه دیگه!

هان؟!...خوب میشی من مطمئنم!....

-مشکل ذهنی داری اونم یه مدت بستری بشی حله! ...

مهران:-!! جدی گفتم!

یه لحظه هاییو نباید از دست داد!...

-کدوم لحظه ها!...لحظه های بستری شدنت؟!...

شیطون خندید و من مطمئن شدم نوشابه از قصد بوده! ...

اهریمن!

چشمامو ریز کردم و گفتم :- تو که نمیخواهی باور کنم نوشابه اتفاقی بود؟! خندید و گفت :-

نمیدونم!...

-خب مریضی مگه؟!...

- بعضی لحظه هارو باید خرید! ...

به هر قیمیتی! ...

این که چیزی نبود! ...

فدای سرت! ... اخم کردم و گفتم:- مهران!

اصلا شوخی خوبی نبود! چشماشو گرد کرد و گفت:-شوخی نبود دیوونه!- پس چی بود؟!...

مهران:- خب میخواستم با هم حرف بزنیم!...

عین خنگا نگاش کردم که گفت :- خب ماهور گفتنش سخته ...

میدونی؟! ...

بحث علاقت!...

یه علاقه شدید ! ...

من خیلی وقته میشناسمت ! ...

بالاخره خواهر ماهانی و ...

-شوخی بامزه ای بود! اخماش رفت تو هم و گفت :-من شوخی نکردم ماهور! ...

نیشم بسته شد!

گفتم :- متوجه نمیشم! ...

-خب من دوستت دارم!...

فهمیدنش کار سختی نیست...

- مهران من هشت سال ازت کوچیک ترم! - خب باشه ! ...

مگه سن معیاره! - برای من هست! ...

بین تو به عشق در نگاه اول اعتقاد داری؟!

پوزخندی زدم و گفتم :-مسخرست!

-نیست ماهور!...

بین من درس تموم شده و خودت میدونی ! الانم که تو شرکت بابا مشغول کارم! ...

خب وقتی عشق هست چرا شریکم نباشی

- مهران من

- میدونم خیلی یهویی شد!

تو حق انتخاب داری!

تا هروقت که بخوای!...ولی منم درک کن

برات بهترینارو فراهم میکنم!

تو بهترینی و این حفته که خوب زندگی کنی و خوشبخت باشی

ولی خواهش میکنم ازت الان جواب منفی نده

روش فکر کن!

سرمو انداختم پایین!...

سری تکون دادم که گفت:-مرسی عزیزم

تا حالا کسی اینجوری ابراز علاقه نکرده بود!

کمبود محبت نداشتم!

اصلا!

حتی بعد از مرگ مامان ، بابا و ماهان و مهشید انقدر دورمو گرفتن که احساس کمبود نکنم!...

ولی جنس این علاقه فرق داشت !

یه چیزی که بهش میگن عشق

تا الان هیچوقت بهش فکر نکرده بودم!

رمانم که میخوندم پلیسی بود و طنز!

هم سن و سالام روز به روز آمار دوست پسرانشون بالا میرفت ولی من حوصله این کارا رو نداشتم !

یه جورایی دلم به دخترونه هام خوش بود!

دنیا منم خلاصه میشد تو دوستانم ، ورزش،رقص و مهمونی و بگو بخند!

حالا الان خیلی جا خوردم که یکی اینطوری بهم پیشنهاد بده !

پیشنهاد که میدادن ولی ابراز علاقه ای در کار نبود!

خواستگارا هم مهشید و بابا رد میکردن!

جا خورده بودم!

یه لیوان برای خودم آب ریختم و تا ته سرکشیدم!

سکوت سنگینی بینمون بود که مرجان بالاخره اومد... گفت :- اسید میریخت روش انقدر چندشم

نمیشد که این ریخت! پاشین جمع کنین بریم!

ما ذل زدیم بهش که جیغ زد :- اه پاشین دیگه! چندشم میشه خیسه! ...

خندیدم که مرجان گفت :- زهر مار!

حالا مهران خان جلوی من راه میری تا آدم بشی!

هر کی ندونه فک میکنه خرابکاری کردم شرفم میاد کف پام!

مهران شیطون گفت:- اووه!...

همچین میگه شرفم ، یادش نیست تا پارسال هر روز تشک تختش و مینداختیم تو آفتاب خشک

بشه! مرجام جیغی زد و گفت:- چرا چرت و پرت میگی؟!..

مهران:- خب راست میگم!

خجالت نداره که ! تو یک بیماری!

خندیدم و گفتم :- مرجان راست میگه اصلا خجالت نداره! مرجان :- درد

نکنه توام باور کردی؟!.

- نکنم؟!.

الان که اندازه خرس شدی این وضعشه وای به حال یه سال پیش! مرجان لگدی هوالم کرد که جا

خالی دادم و گفتم :- جفتکم که میپرونی به سلامتی! مهران :- عادتشه!

تو خونه ام همینه!

مرجان چشم غره ای رفت و گفت :- مهران!

مهران خندید و رفت که حساب کنه!

از پاساژ که بیرون اومدیم من و یه راست بردن خونه و منم که خسته!

خواهیم برد!

-الاغ عزیزم!

خواهر نکبتم!

اوشگول

پاشو گمشو شام یخ کرد!

بالشتو گذاشتیم رو سرم تا صدای نحصشو نشنوم که بالشتو کشید و گفت :-با چک و لگد باید

بیدارت کنم؟!

-ماهان مرگ من خفه شو! رفت بالاخره!

آخی!

چه حرف گوش کن شده!

یه لحظه حس کردم تمام هیكلم خیس شد!

ای بابا از بس این مرجان بدبخت و مسخره کردم خودم گرفتارش شدم!

نه بابا چرا چرت و پرت میگم صورتم خیس شده!

چشمامو باز کردم و دیدم این گاو باز شوخی خرکی کرده!

دلیم میخواست لهش کنم! جیغ بلندی کشیدم و گفتم :-ماهان میکشمت!

ماهان خندید و گذاشت دنبالش!

اونم فرار کرد

رفت تو پذیرایی پشت مهشید! مهشید گفت :- باز مثل سگ و گربه به جون هم افتادین؟!

-بین چیکار کرد

خیس خیسم!

مehشید چشم غره ای به سامی رفت و ماهان گفت :- ا مهشید خب گشتم بود اینم که با قربون صدقه بیدار نمیشد مجبور شدم!

دوباره رفتم سمتش که مهشید نگهم داشت و گفت :- بسه!

زود لباساتو عوض کن الان از تایم شام میگذره! پامو کوبیدم زمین و با حرص به اتاقم رفتم! موهام هنوز خیس بود!

بابا تو راهرو بود و داشت صورتشو با حوله خشک میکرد

با دیدن من لبخندی زد و با هم رفتیم سر میز شام!

مشغول غذا خوردن بودیم که بابا گفت :- بچه ها من دارم برای یه مدت میرم همدان!

یهپروژست که باید حتما اونجا باشم! نالیدم :- بابا!

دوباره پروژه؟

بابا لبخندی زد و گفت :- کاره دیگه ماهور خانوم!

من نباشم پیش نمیره! - کی برمیگردی؟!

- اصلا مشخص نیست بابا!

پوفی کردم و قاشق تو دستم و رها کردم

بابا روی موهامو بوسید و گفت :- نمیخوام ماهوری بابا ناراحت باشه ها!

- بابا زود برگرد!

- باشه عزیزم

سعی خودمو میکنم!

دیگه نمیتونستم چیزی بخورم برای همین بلند شدم و گفتم :- مرسی مهشید! شب بخیر! بابا با دلخوری گفت :- قرار نشد قهر کنیا!

تو بزرگ شدی دیگه بابا!

بشین شامتو بخور!

بابا راست میگفت

من بزرگ شدم!

باید درک کنم!

برو بابا!

خدا به همراهت

صدای غرغر مهشید بلند شد :- ماهور دیر شد!

بابا جا میمونه از پرواز بدو!

خب دیگه همه چی ردیفه

یه مانتو سفید پوشیدم با شال کالباسی و کفش های عروسکی همون رنگی

کیف سفیدمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون

گفتم :- برویم مهشید ژون!

خلاصه بابا کلی سفارش کرد و مارو سپرد دست ماهان!

سوار هیوندای ماهان شدیم. دوست نداشتم بابا بره ولی انگار این سفر هایی که همیشه از ما

دورش میکرد لازم بود. اصلا دوست نداشتم برسیم فرودگاه

ولی بالاخره رسیدیم و پیاده شدیم

عینک آفتابیمو رو چشمم گذاشتم تا آفتاب چشمامو کور نکنه

والا!

آفتاب نیست که !

وارد سالن شدیم

شماره پرواز رو از روی تابلو اعلانات چک کردیم

درست نیم ساعت دیگه! البته اگه تاخیر نداشته باشه

روی صندلی نشستیم و با ریشه شالم بازی میکردم که بالاخره شماره پرواز رو خوندن

بابا بلند شد

از مهشید خداحافظی کرد و یه چیزاییم در گوش ماهان گفت

مهشید حالا این وسط گیر داد باز به توصیه های بهداشتیش

حالا نوبت من بود

بابا لبخندی زد و محکم بغلم کرد

قطره اشکی چکید روی گونم!

ولی کم کم شدت گرفت

بابا منو از خودش جدا کرد و گونمو بوسید و اشکامو پاک کرد و گفت: -نبینم ماهور بابا گریه کنه!

گفتم: -بابا زود برگرد ترو خدا

بابا لبخندی زد و دور شد

ماهانم دنبالش رفت تا چمدونا رو ببره!

نفس عمیقی کشیدم و به مهشید گفتم: - من میرم دستشویی صورتمو بشورم

سری تکون داد و من رفتم

شیرآب و باز کردم و آبی به صورتم زدم

صورتمو با دستمال خشک کردم

برگشتم برم که

چقدر این چهره آشناست

وایسا ببینم من اشتباه میکنم یا واقعا؟!

رفتیم جلو و صدامو صاف کردم و گفتم : -ببخشید. خانمه برگشت و نگاهم کرد

وای آره خودشه

من اشتباه نمیکنم !

ولی باید مطمئن بشم

منتظر نگاهم میکرد که گفتم : - شما ، مرسته خانم هستید؟!

متعجب گفت :- بله خودم هستم !

نیشم باز شد و گفتم :- خاله ، منم ماهور!

یکم فکر کرد و زمزمه کرد : - ماهور ... ماهور.... ماهور دختر مریم

یه دفعه چشماش گرد شد و گفت :- تویی الهی قربونت برم ؟!

وای تو چقدر بزرگ شدی !

چقدر تو خانوم شدی ! و منو محکم در آغوش گرفت !

وای که چقدر دلم براش تنگ شده بود

هیچوقت فکر نمیکردم که دوباره بینمش

در حالی که اشکاشو پاک میکرد گفت :- مامان ، مامانت خوبه عزیزم؟!

بغض گلومو فشرد

سرمو زیر انداختم و اشکم سرازیر شد

خاله سرمو بالا گرفت و گفت :- ماهور جان چی شده؟!

با بغض گفتم :- خاله مامانم ، مامانم هشت ساله که دیگه نیست

اینو گفتم و گریه شدت گرفت

خاله گفت : - مگه مریم چند سالش بود ؟!

خاله محکم منو در آغوشش گرفته بود و هر دو زار میزدیم

بریده بریده گفتم :- خاله ... مامانم ... مریض شد خاله خیلی ... زود تنهامون گذاشت

خاله منو بیشتر به خودش فشار داد

یکم که گریه کردیم خاله منو از خودش جدا کرد و گفتم :- خاله کی اومدی ؟!

چرا زودتر نیومدی پیشمون

خاله اشکاشو پاک کرد و گفت :- همش دو ماهه برگشتیم عزیزم ! ... توی این دو ماهم به هر

دری زدم پیداتون نکردم !

خونتونو که عوض کرده بودین !

آدرس جدیدم که نداشتم !

گفتم :- بازم میخوانین برین ؟!

- کجا برم عزیزم دلم تازه پیداتون کردم !

آهی کشید و گفت :- حیف که مریم رفته

چقدر دلم براش تنگ شده

بالاخره از دستشویی بیرون رفتیم

خاله گفت :- مهشید و ماهان چطورن ؟! ..

بابات چطوره ؟!

- همه خوبن خاله

گفت :- فرودگاه چرا اومدی ؟!

- بابا نیم ساعت پیش پرواز داشت برای همدان

اومده بودیم بدرقه !

شما چی ؟!

- منم رفته بودم اصفهان یه سری کار داشتم و الان برگشتم !

ما همسایه بودیم

همسایه که چه عرض کنم از هر قوم و خویشی بهم نزدیک تر

خاله مرسله دوست صمیمی مامان بود و عمو امید همکار بابا ..

تا اینکه ده سال پیش بار سفر بستن ! بخاطر کار عمو امید

رفتن و ما تنها شدیم

خیلی دلمون براشون تنگ میشد ولی باید میرفتن !

خاله مرسله فقط یه پسر داشت

شایان ...شایان یه ده سالی از من بزرگ تر بود

همیشه هوامو مثل یه برادر داشت

ماهان و و شایان عین دوتا برادر بودن

مهمشیدم که فقط یه سه سالی ازشون کوچیک تر بود

دلم برای شایان یه ذره شده بود

برای همین پرسیدم :- خاله شایان خوبه؟!

خاله آهی کشید و گفت :- چی بگم خاله ؟!

نگران گفتم :- خاله اتفاقی افتاده ؟!

خاله سری تگون تگون داد و گفت :- میگم خاله

منم دیگه چیزی نپرسیدم

برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم :- خاله مهمشید و ماهان اومدن

خاله خوشحال شد و گفت :- کجان ؟!

- یکم جلوتر

داشتم میرفتم که دیدم مهمشید داره میاد سمتمون

رسید به من و بی توجه به خاله گفت :- معلوم هست کجایی؟!

خندیدم که گفت :- چرا میخندی؟!

اومدم چیزی بگم که خاله گفت :- به به گل دختر! چقدر بزرگ شدی! مهشید دنبال صاحب صدا

گشت و با دیدن خاله متعجب گفت :- چشمم درست مبین؟!

خاله سری تگون داد و مهشید و در آغوش کشید

دیگه چقدر گریه کردن ، بماند !

ماچ و بوسه هاشونم که تموم شد مهشید گفت :- مهور باید با آژانس بریم ماهان کاری براش

پیش اومد رفت

خاله گفت :- شایان قراره بیاد دنبال من

الانه که دیگه برسه !

با هم میریم ! گفتم :- کیف من تو ماشین مهشید!

مهشید :- خب خیلی وقت نیست که رفته برو بین اگه نرفته بردار

بعد رو به خاله گفت :- ممنون خاله جون زحمت نمیدیم شما تشریف بیارید

خاله :- چه زحمتی ؟!

حالا ما یه دفعه دیگه انشالله

با هم میریم !

من گفتم :- پس تو پیش خاله باش !

گمش نکنیا !

خاله بره معلوم نیست دیگه کی برگرده !

خاله خندید و گفت :- بیخ ریشتونم ! تازه پیداتون کردم !

لبخندی زدم و سریع به سمت در خروجی حرکت کردم

جایگاه پارک ماشین ها اونطرف خیابون بود
ماشینو که دیدم ، ماهان استارت زد و حرکت کرد
دویدم که از خیابون رد شم و تا نرفته کیفمو بردارم
بدون نگاه به اطراف دویدم که محکم خوردم به یه چیزی !
همون لحظه ماهان گازشو گرفت و رفت
انقدر حرصم گرفته بود که دلم میخواست یارو رو خفه کنم !
سرم و بالا گرفتم و گفتم : - معلوم هست چیکار میکنی؟!
جلوتو یکم نگاه کنی بد نیست !
اگه چشما تم ایراد داره عین بخرم برات ! کورن مردم !
پسره مات نگاهم کرد و بعد اخماش رفت تو هم
آروم گفتم :- بیا من و بخور!
- ایا چه روییم داره ها ! - من رو دارم یا تو که با سر اومدی تو شکم من ؟!
- پسره
لا اله الا الله
اخمش غلیظ تر شد و یه قدم اومد جلوتر و گفتم :- پسره ؟! آب دهنم و قورت دادم گفتم : -
پسره !
حالا هر چی !
اصول الدین میپرسه از من !
یه قدم جلوتر اومد که گفتم :- فاصله اسلامی رو حفظ کن!
پوزخندی زد و گفتم :- برو بچه جون ! اینو گفت و روشو برگردوند !
اومدم یه چیزی بارش کنم که با صدای خاله مرسله زبونم بسته شد :- شایان جان !

پسره برگشت و با دیدن خاله مرصده لبخندی زد و به سمتش حرکت کرد

زبونم لال شد به معنای واقعی کلمه !

ینی این شایان بود ؟!

چه هیکلی درست کرده بود !

چه مردی شده بود برا خودش !

قدش یکم بلند تر شده بود !

یه چیزی حدودا صد و هشتاد پنج !

یه تیشرت جذب مشکی پوشیده بود که هیکلشو بیشتر نشون میداد

شلوارشم که مشکی بود !

عینک آفتابیشو از روی چشماش برداشت و دوباره کامل صورتشو دیدم !

صورتی که ده سال ندیده بودمش !

چشم های قهوه ای و موهای خرمایی که به طلایی میخورد!

بینی خوش فرمی که به صورت مردونش میومد و لب های کوچیک خوش حالت !

موهای لختش و ژل زده بود و به سمت بالا حالت داده بود

پوست سفیدش توی اون لباس مشکی خودنمایی میکرد

به خودم اومدم و دیدم مهشید داره تونم میده گنگ گفتم :-ها؟!!

- هان چیه ؟!

بعله !

کجایی ماهور ! بیا بریم دیگه !

بازومو کشید و من و دنبالش خودش برد

شایان که فکر کنم تا الان من و شناخته بود و خاله با جزئیات بهش گفته بود ، در ماشینشو باز کرد و سوار شد !

خاله عقب نشست و مهشیدم برد عقب

منم میخواستم عقب بشینم ولی دیگه خیلی ضایع بود برا همین با اکراه در جلو رو باز کردم و نشستم ! ... خیلی بد پاچشو گرفتم!

حالا خوب شد فحشی چیزی بارش نکردم !

شایان ماشین و روشن کرد و راه افتاد

خاله و مهشید مشغول صحبت بودن و ما دوتا حرف نمیزدیم!

مدتی ساکت بودیم که صدای شایان من و از فکر بیرون کشید :- میبینم که نبودم زبونت شیش متر شده !

لبمو گاز گرفتم و گفتم :- خب ، دیگه چه خبر آقای بی معرفت!

میداشتی ده سال دیگه میومدی!

شایان :- خب الان مثلا تو ذهن من و منحرف کردی که یادم بره داشتی منو میخوردی !

حرصم گرفت !

خوشش میاد من و یاد اون صحنه بندازه !

گفتم :- چه خبر ؟!

خندید و گفت :- یادم رفت مثلا !

با حرص رومو ازش برگردوندم که گفت :-خیلی خب حالا قهر نکن ! ببینم دبیرستانی؟!

- نخیر هنرستان!

دانشجویی شایان؟!

-فوقمو گرفتم گذاشتم کنار!

چه رشته ای ؟!

– مکانیک! یه آهنگ بی کلام گذاشت

کلاسیک!

این چه شیک شده بابا!

کلاسیک اونم بی کلام!

موسیقی قشنگی بود اما من اصلا حوصله کلاسیک ملاسیک نداشتم!

جلوی در یه خونه نگه داشت و ریموت رو زد

وارد خونه شدیم

به به

عجب جایی!

از کنار درختا گذشتیم و شایان نگه داشت درست پشت یه ماشین دیگه

همگی پیاده شدیم!

چه حیاط بزرگی!

یه جاده سنگ فرش شده که از دم در حیاط تا عمارت کشیده شده بود

درخت های بلند و شمشاد هایی که کنار هم ردیف توی باغچه قرار داشتن

چمن ها هم تازه بود و به نظر میرسید تازه آب خورده!

بوی چمن آب خورده تو فضا پیچیده بود

یه استخر بزرگ کمی اون طرف تر قرار داشت

دو تا آلاچیق بزرگ هم کنار حیاط و وسط گل ها بود

باغچه پر از گل بود

جالب تر ماشینی بود که جلوی ماشین شایان پارک شده بود

ماشین و که دیدم دیگه کف کردم بدجور!

فکم افتاد !

لامبورگینی نارنجی !

این ماشین جون میداد برای بی کله ای مثل من !

هر از گاهی که تو جاده خبری از دوربین و پلیس نبود ، ماهان و بابا میذاشتم پشت فرمون بشینم و برای همین دست فرمونم با اینکه گواهینامه نداشتم عالی بود

این حتما برای شایانه !

مسیرو طی کردیم و رسیدیم به عمارت

یه عمارت سه طبقه !

خاله جلوتر میرفت و من و مهشید و شایان هم دنبالش !

در باز شد و خانمی سلام کرد و خوش آمد گفت

وارد خونه شدیم

داخل قشنگ تر از بیرون بود

یه خونه تریلکس خیلی شیک

با وسایل شیک و زیبا

یه دست مبل راحتی شکلاتی و سمت دیگه یه دست مبل سلطنتی کرم قرار داشت! فرش های کرم ، پرده های کرم با والان شکلاتی

اون طرف سالن که سه تا پله میخورد و پایین میرفت یه میز ناهار خوری ۱۸ نفره بود

لواستر های بزرگ کریستال ، مجسمه ، آب نما و ساعت پایه دار ، تابلو ، کنسول و هزار تا خرت و پرت دیگه

دکوراسیون فوق العاده ای داشت

نرده ها و پله های چوبی که به طبقه بالا راه داشت هم زیبایی خاص خودشو داشت!

خاله و شایان رفتن که لباساشونو عوض کنن

مehشید مانتو روسریشو در آورد و به خدمتکار داد و به منم گفت همین کارو بکنم
بعد این همه سال ، یکم از شایان خجالت میکشیدم !
ولی بالاخره به اصرار مهشید شالم رو در آوردم
نگاهی تو آینه قدی کنار سالن به خودم انداختم
چشم های سبز و مژه های کوتاه و فر ، ابرو های کوتاه ، گونه برجسته ، بینی ای که نه زیاد بزرگ
بود ، نه خیلی کوچیک و لب های معمولی !
موهای لخت قهوه ای و پوست سفید! دستی به موهام که حالا دم اسبی بسته بودمشون کشیدم و
مرتبشون کردم و دوباره سر جام نشستم
خدمتکار که حالا فهمیدم اسمش منیره ، برامون شربت آورد و ظرف بزرگ میوه رو روی میز
جلومون گذاشت
هوای بیرون گرم بود ولی باد کولر حسابی خنکم میکرد
و حالا هم که این شربی خنک !
شربتمو هم میزدم که دیدم شایان از پله ها پایین اومد
یه تیشرت مشکی دیگه تنش بود با شلوار گرم کن مشکی ! ... ای بابا !
اینم مجلس ختم راه انداخته !
شایدم بخاطر تیپش باشه !
چمیدونم والا !
اومد و رو مبل رو به روی من نشست
رو به مهشید گفت :- ماهان کجاست؟! ... - سرکار! - اوهوع ! بزرگ شده !
مهشید خندید و گفت :- خوبه هم سنین حالا ! خندیدم و گفتم :- قراره بابا نیست مرد خونه باشه !
یکی باید مواظب خودش باشه !
شایان خندید و گفت :- زنگ بزن بیاد اینجا !

گفتم :- اه اه اه ولش کن دو دقیقه از دستش راحتیم ! - بگو بیاد حالا !

از جا بلند شدم

خوب شد گوشیم تو ماشین نبود

به سمت دیگه ای از سالن رفتم و شماره ماهان و گرفتم

بعد هشت تا بوق آقا بالاخره جواب داد : - بله؟!!

- الانم جواب نمیدادی! - ناراحتی قطع کنم !

-مارو باش بابامون مارو سپرده دست چه کسی!

وسط فرودگاه مارو ول کرد به امون خدا!

- زنگ زدی چرت و پرت بگی؟! - تو مگه حرف حسابم حالت میشه؟!!

نخیر زنگ زدم بگم یه آشنای قدیمی رو پیدا کردیم میخوان تورو ببینن ! حالا فکر کردن چه تحفه

ای هستی ! - هرهر خندیدم!

الکی مثلا تو من و اسکول کردی ! - تو که خودت اسکول هستی برادر من نیازی به تلاش من نیست

ولی جدی گفتم !

- باور کنم؟!!

- میل خودته !

نیای میفهمن چقدر گند دماغی!

- کیو پیدا کردین؟!!

- خاله مرسیده ! - خاله مرسده؟!!

اون که آمریکاست !

- زندون که نبوده ! خب برگشته دیگه ! - تنها؟!!

- نه با شایان ! عمو نیومده ! شایان منتظرته !

– جون ماهان راست میگی؟!

– تورو کفن کنم! – خفه شو! کجان الان؟!

– جایی نیستن خنگ! اومدیم خونشون! آدرسو برات اس میکنم پاشو بیا!

زود بیا!

دیر نکن! – باشه باشه! بفرست!

– فعلا داداش خرس گنده بی مسئولیت! – ببند خواهرم! فعلا! قطع کردم و آدرسو برات اس ام اس کردم

برگشتم و سر جام نشستم

خیلی دلم میخواست عکسامونو ببینم

عکسایی که نداشتمشون!

برا همین گفتم: – شایان؟!

نگاهم کرد که گفتم: – میشه مرور خاطرات کنیم؟!

آلبوم عکسامونو داری؟!

سری تکنون داد و گفتم: – دنبالم بیا!

عذر خواستم و باهم از پله های چوبی بالا رفتیم

طبقه سوم سه تا اتاق کنار هم داشت

شایان در اتاق وسطی رو باز کرد و گفت: – اینجا اتاق منه!

برو تو الان میام!

لبخندی زدم و وارد اتاق شدم

خودشم رفت طبقه بالا

یه اتاق بزرگ و شیک با دکوراسیون سفید مشکی

یه تخت دونفره مشکی رو به روی در ورودی اتاق بود که رو تختی مشکی روش کشیده بود
روی پارکت های مشکی ، فرش دایره شکل سفیدی انداخته شده بود
یه در بزرگ کنار تخت بود و به تراس راه داشت
کنارش پنجره بزرگی قرار داشت که پرده سفید مشکی مانع ورود نور میشد
طرف دیگه اتاق میز بیلارد قرار داشت
لبخند نشست رو لبم
پس هنوزم بیلارد شایان !
اون طرف میز کار بزرگ مشکی قرار داشت که روش یه لبتاب بود و چراغ مطالعه و هزار تا خرت و
پرت دیگه
یه میز مشکی وسط اتاق و چند تا مبل راحتی سفید اطرافش
گوشه اتاق ، کنار میز کار یه کتابخونه پر از کتاب بود و یه پیانو کنارش!
آینه قدی کنار تخت و عکس بزرگ از خودش بالای تخت بود ... شایان روی میز بیلارد خم شده
بود و چوب بیلارد هشت توپ رو هدف قرار داده بود
اخم کرده بود
اخمی که چهره زیباشو جذاب تر کرده بود
موهای خرمایی لختش تو صورتش تیکه تیکه پخش بود و یه تیشرت جذب مشکی تنش بود ...
رگ دستش زده بود بیرون ... معلومه سفت چوب و گرفته بود
وای شایان! دلم گرفت ! همش مشکی ! همه چیز مشکیه !
برگشتم تا روی مبل ها بشینم که شایان و با یه بغل آلبوم دیدم !
شایان آلبوم هارو روی میز گذاشت
دست دراز کردم تا یکیشونو بردارم که چشمم افتاد به قاب عکس روی میز
عکس یه دختر با چهره غربی

موهای لخت بلوند و چشم های آبی . خیلی خوشگل بود . و پسری که بغلش کرده بود . اونم چشم های آبی و موهای طلایی داشت . یه چهره کودکانه معصوم!

قاب رو برداشتم و گفتم :- شایان عجب دوست دختر خوشگلی داریا! شیطون! ولی این کوچولوئه کیه؟! شایان جلو اومد و با دیدن قاب عکس اخمی کرد و سرشو پایین انداخت

پرسیدم :- اسمش چیه؟! شایان اما سکوت کرده بود و هیچی نمیگفت

دستمو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم :- شایان! کجایی؟!

سرشو بالا گرفت :- بیا آلبوم هارو نگاه کنیم

فضولیم گل کرد و گفت :- نمیخواهی اسمشو بگی؟! من فضولما!

-فلوریا!

با تعجب گفتم: - ایرانی نیست؟!

سرشو به نشونه منفی تکون داد که گفتم :- خب پس به سلامتی یه عروسی افتادیم! کی میاد ایران؟!

-هیچوقت - آها پس تو میری پیش اون! میشه داستانتونو برام بگی!

- ماهر بهتره عکسارو ببینیم! - خواهش میکنم!

پوفی کرد و دستی به صورتش کشید سری تکون داد و به صندلی اشاره کرد و گفت :- بشین! نشستم منتظر بودم که بینم چجوری آشنا شدن و جریان عشقشونو بشنوم!

شایان به سمت میز بیلارد رفت و چوب رو برداشت گچ رو روی نوک کائوچویی چوب کشید بعد سراغ راک مثلثی شکل رفت و توپ هارو مرتب کرد

گفت :- چهار سال پیش داشتم برای فوقم میخوندم که بابا و ماما گیر دادن وقت ازدواجته و باید یه فکراییی بکنی و از این جور داستانا! منم زیر بار نمیرفتم کی حوصله زن و زندگی داشت؟! منم که عاشق رشتم بودم و نمیخواستم به هیچ وجه عقب بیفتم از اونا اصرار و از من انکار یه روز بابا گفت یکی از همکاراش دعوتمون کرده رستوران سه تایی راه افتادیم و رفتیم اونجا

شایان خم شد رو میز و مستقیم پشت یکی از توپ ها قرار گرفت زانوهایش خم کرد و روی پاشنه پای عقبش چرخید چونس دقیقاً بالای چوب بود انگشتاش ضربه ای نرم به پیتوک (توپ سفید رنگ) وارد کردن و پاش به سمت بالا کشیده شد و توپ توی کیسه افتاد

ادامه داد :- همکار بابا رو میشناختم ولی زن و بچه شو نه ! یه دختر حدوداً ۲۰ ساله و پسر ششم سی سالش بود فلوریا و ویکتور خانواده خوبی بودن بابا اصرار داشت رفت و آمدمون با این خانواده بیشتر بشه منم با وجود ویکتور بدم نمیومد ویکتور فقط چند سالی از من بزرگ تر بود خلاصه بگم ! این رفت و آمد ها بیشتر و بیشتر شد تا اینکه یه روز بابا و مامان فلوریا رو برای ازدواج بهم پیشنهاد کردن! من که اصلاً تو این باغ ها نبودم و به فلوریا فکر نمیکردم دختر خوب و قشنگی بود ! عکسشو که دیدی !

شایان پشت توپ دیگه ای خم شد و دوباره همون حرکاتو تکرار کرد ادامه داد:

-نمیدونم کارا چجوری دست به دست هم دادن که من و فلوریا شدیم زن و شوهر و خودمو تو لباس دامادی دیدم! زمان به سرعت میگذشت بالاخره فلوریا باردار شد اون روزا به اصرار یکی از دوستانم به یه شرکت بزرگ وارد شدم و یه بیزینس پر درآمد رو شروع کردم مامان و بابا اصرار داشتن که بیشتر به زندگیم برسیم و بیخیال این کار بشم چون بیشتر وقتم تو شرکت میگذشت و کمتر خونه بودم غرق کارم شده بودم شایان غد و یه دنده به حرف هیچکس گوش نداد ... یه سرمایه گذاری مطمئن، مسلماً درآمد عالی داشت روز ها پشت هم میرفتن و فلوریا به ماه نهم نزدیک تر میشد! ومن روز به روز موفق تو و راضی تر از قبل بودم بالاخره روز موعود رسید و دنیل به دنیا اومد یه پسر کوچولو که شد تمام زندگی من! دنیل روز به روز بزرگتر میشد با اومدن دنیل کمتر سرکار میرفتم ولی یکم که گذشت دوباره به روال عادی برگشتم خیلی زود گذشت! به خودم اومدم و دیدم دنیل شد دو سالش یه روز ویکتور اومد شرکت دعوت کرد دعوت به یه ریسک بزرگ ویکتور گفت با توجه به هوش و استعداد تو یه برنامه عالی دارم تا آخر حرفاش سکوت کردم وقتی حرفاش تموم شد ، طرح های روی میز که آورده بود و کنار زدم و گفتم که من نیستم! اون میگفت این اختلاس چند میلیارد دلاری آیندتو عوض میکنه ! آخه شرکت ما وابسته به دولت بود! اختلاسی که دو سومش برای من ، پول هنگفتی میشد!

پول کم نداشتیم ولی اون مبلغ نجومی بود! ولی ، نمیتونستم قبول کنم ! هیچوقت حروم خوری رو یاد نگرفته بودم ! ویکتور چند بار دیگه ام اومد و هر دفعه سهمم رو بالاتر میبرد فکر میکرد دردم پوله ! بهش چی میگفتم؟! میگفتم حرومه؟! چه میفهمید! اونقدر جدی بود که این مسائل به خونه

هم کشید و زندگی آروم نا آروم شد! ویکتور تو گوش فلوریا خونده بود که داره ورشکست میشه و اگه من کمکش نکنم تا خرخره تو قرض غرق میشه! ویکتوریا ازم خواست ولی من هر چی میگفتم قبول نمیکرد و میگفت که باید به ویکتور کمک کنم!

اصلا به حرفام توجهی نمیکرد تا اینکه کارمون کشید به جر و بحث! گذاشت و رفت به قهر رفت! دنیل و ازم دور کرد ویکتور بار آخری که اومد گفت کاری میکنه که پشیمون بشم با پوزخند جوابشو دادم چیکار میتونست بکنه! هیچکس زورش به من نمیرسید! من با اون همه دم و دستگاه! با این حرفا دلم گرم میشد!

تا اینکه ...

شایان چشماشو بست چوب رو روی میز پرت کرد و به سمت میز کارش رفت کثو رو بیرون کشید یه جعبه چوبی درآورد و از توش یه سیگار بیرون کشید و با فندک طلایی زیپوش روشنش کرد شکل این سیگار رو هیچ جا ندیده بودم روی جعبه که دقت کردم مارک لوئیکس به چشم میخورد!

شایان فیلتر رو بین لباش گذاشت و پک محکمی بهش زد و ادامه داد :- شب تولد دنیل! دیر رفتم خونه ولی خونه نبودن! همه جارو زیر و رو کردم اما پیداشون نکردم! به گوشه فلوریا زنگ زدم اما خاموش بود تا اینکه رفتم تو اتاقمون! همه وسایلشو جمع کرده بود وسایل خودشو دنی! رفته بود؟! نمیدونستم! بعد اولین باری که از خونه رفته بود به اصرار مامان برشگردوندم نمیدونستم الانم قهر کرده و رفته خونه پدرش یا نه! تا اینکه چشمم خورد به یادداشت روی آینه

:سلام شایان! دلم نمیخواست که کار به اینجا بکشه اما تو خودت خواستی! ویکتور برای من عزیزه اما تو به حرفام احترام نذاشتی و به برادرم کمک نکردی! من و دنیل امشب از این خونه میریم! برای همیشه! کاش اینجوری تموم نمیشد! دنبالم نگرد! خیالتم از بابات دنیل راحت باشه! دوستت دارم فلوریا!

با دیدن اون یادداشت دنیا رو سرم خراب شد! رفته بود؟! به همین راحتی؟! دنیل رو هم برده بود؟!!

دیگه بدتر از این نمیشد! دنبالشون گشتم! تمام شهر و زیر و رو کردم! اما نبود! پدر و مادرشم چیزی نمیدونستن و میگفتن ویکتور هم رفته! پس کار اون بود! از دلتنگی دنیل دیوونه شده بودم!

نمیفهمیدم روزام چجوری میگذشت! تحمل یه روز دوریشو نداشتم چه برسه برای همیشه! دیگه ناامید شده بودم!

شایان این بار چشماشو بست و ریه هاشو پر دود کرد و بعد، توی دود غلیظی گم شد!

– تا اینکه یه روز

شایان آهی کشید و گفت: – خبر آوردن که فلوریا و دنیل توی یه تصادف کشته شدن!

دیگه نفهمیدم چی شد! تصور دنیل غرق در خون قلبمو به درد میآورد! چشم های آبی که دیگه هیچوقت نمیدیدمشون! حتی، نتونستم باهاش خداحافظی کنم و برای آخرین بار بغلش کنم! زندگی از هم پاشیده شده بود! بچم برای همیشه رفته بود و این من بودم که باید بار همه این بدبختیارو به دوش بکشم! نفهمیدم چجوری گذشت! شدم یه شایان دیگه! سرد و مغرور و عصبی و صد البته افسرده! کارم کشید به روانشناسی و قرص و دارو! روزام شد سیگار و سیگار و سیگار! از کار و زندگی بریدم!

شایان سیگارشو تو جا سیگاری کریستال روی میز خاموش کرد و اومد سمتم و رو میل رو به روم نشست چشماش شده بودن کاسه خون!

ادامه داد:

دیگه به هیچی دلم خوش نبود!

ادامه داد: – مگه من چقدر تحمل داشتم؟! یه پسر ۲۶ ساله! توی اوج جوونیم به خاک سیاه نشستیم! بدترین زجر و کشیدم! مامان مهمونی میگرفت، دوستانو جمع میکرد، دوره راه میداخت تا مثلا بتونه حال من و خوب کنه! ولی دریغ از یه لبخند عادتیم شده بود صبح تا شب ذل زدن به عکس دنیل! من دیگه شایان قبل نبودم! آخرین دکتری رو که آوردن فلیپ اندرسون بود! شاید بتونم به جرئت بگم اون اولین دکتری بود که تونست حالمو عوض کنه! شایان قبل نشدم! ولی بهتر شدم! از اون روزی که فهمیدم دنیل رفته، مشکی پوشیدم! بلند نمیتونم بخندم! دیگه رپ و پاپ گوش نمیدم! اصلا اهل جاهای شلوغ و پر سر و صدا نیستم عوض شدم! عوض کردن! ویکتور که فلوریا رو تحریک کرد معلوم نشد کدوم گوری رفت! بعد از جلسات مشاوره با اندرسون، حالم کم کم بهتر شد ازم خواست درسمو ادامه بدم ولی دیگه کشش نداشتم این رشته باعث شد که ویکتور بیاد سمت من! از این رشته متنفر شدم! منی که عاشقش بودم! الان دوسال از

اون روزا میگذره برگشتم ایران! دکتر میگفت از غربت دور بشی بهتره! ولی من حالا به فکرش افتادم وقتی اومدیم ایران، یه کارخونه صنایع غذایی خریدم و راه انداختمش یه چیزی که هیچ ربطی به رستم نداشت! یعنی نمیخوام که داشته باشه!

شایان سرشو پایین انداخت دستاشو مشت کرده بود آروم از رو مبل بلند شدم و رو به روش ایستادم

گوئم خیس بود! دلیلش نامعلوم بود ولی خیس شده بودن! شاید بخاطر شایان و شاید بخاطر دنیل! اما فلوریا، اون خودش رفت! خودش خواست! دستی به گوئم کشیدمو اشکمو پاک کردم!

گفتم: -شایان من نمیدونم چی باید بگم! واقعا هیچ کلمه ای به ذهنم نمیرسه که بتونم باهاش دلداریت بدم! الان با خودم فکر میکردم داستان رمئو و ژولیت میشنوم! شایان متاسفم! ...

واقعا هم چیزی نمیتونستم بگم! من و بگو فکر میکردم چه عشق و عاشقی در میون بوده! سرم پایین بود و غرق در افکار پر درد درمورد زندگی شایان! صدای شایان رشته افکارم رو پاره کرد: -ببخشید سرتو درد آوردم!

لبخندی زدم و گفتم: -این چه حرفیه؟! باهام راحت باش!

لبخندی تلخ زد و گفت: -باشه

گفتم: -راستی شایان!

منتظر نگاهم کرد که گفتم: -هر وقت نیاز داشتی با یکی حرف بزنی من هستم! باهام حرف بزن! کوچولوام اما یه چیزایی حالیم میشه!

لبخندی زد و گفت: -ممنون ماهور!

لبخندی زدم و گفتم: -قابلی نداشت!

همراه شایان به سالن پایین برگشتیم

شایان حاضر شده بود تا بره بیرون گفت جایی کار داره!

آلبوم ها رو به سالن پایین بردم و مشغول دیدن شدم اولین عکس یه عکس دو نفره بود لبخند نشست رو لبام عکس دو نفره من و شایان! آروم تو بغلش خوابیده بودم! یه روزم بود و شایان ده سالش!

کاش میشدی همون شایان ده سال پیش! نه یه مرد شکست خورده و عصبی و صد البته سرد و مشکی پوش!

عکس بعدی، چهارشنبه سوری بود! همون شب شایان از آتیش پرید و پاش شکست بچه بودم ولی یادمه! اجازه داد رو گچای پاش کلی نقاشی بکشم!

عکس پایینی، عید ۱۲ سال پیش که همش دوازده سالم بود! چقدر تخم مرغ رنگ کردیم و خوش گذشت البته من که فقط خط خطی میکردم

ورق زدم! عکس چهار تایی من و شایان و مهشید و ماهان تو حیاط ویلامون! آخ که چقدر اون روز سیزده به در خوش گذشت!

ورق زدم، تولد ماهان همه سر و صورتمون کیکی بود یکی یکی نگاه میکردم نگاه میکردم و دلم بیش تر واسه اون روزا تنگ میشد! ورق میزد و دلم تنگ تر میشد!

آخرین صفحه آلبوم آخریجشن قبولی کنکور شایان! رتبه ۱۰۰ رشته ریاضی! عمو امید یه جشن بزرگ گرفته بود فقط هشت سالم بود شایان استعداد فوق العاده ای داشت موفق میشد! ولی همون سال رفتن! همه چی یه دفعه ای شد! یه عکس دسته جمعی که هممون بودیم!

آلبوم رو بستم و کنار آلبوم های دیگه گذاشتم!

زنگ آیفون به صدا دراومد منیر برداشت و بعد چند لحظه رو به خاله مرسله گفت:

– خانم یه آقایی هستن به اسم ماهان! خاله از جا بلند شد و لبخندی زد و گفت:

– باز کن! چرا معطلی! و به سمت در ورودی رفت! من مهشید هم رفتیم خاله در ورودی رو باز کرد و منتظر موند ماهان کم کم به ما نزدیک شد رسید جلوی در لبخندی زد و سلام کرد خاله نگاهی به سر تا پای ماهان انداخت و یه دفعه بغلش کرد ماهان اول جا خورد ولی بعد دستاشو بالا آورد و خاله رو بغل کرد

خندم گرفت و گفتم: – خاله این دیگه بزرگ شده! دیگه اون ماهان کوچولوی قدیم نیست!

رو به ماهان با اشاره گفتم :- خرس گنده! ماهان دستشو به نشونه کتک تکن داد! خاله ماهان و رها کرد و گفت :- میدونم خاله ... ولی شماها هنوز همون سه تا کوچولوی شیرین قبلی برای من هستید!

خلاصه کلی دل دادن و قلوه گرفتن و همگی دور هم نشستیم!
ماهان دم گوشم آروم گفت :- این شایان بی معرفت کجاست؟!
- رفت بیرون کار داشت !

از خاله پرس!

ماهان رو به خاله گفت :- خاله این شازده بی معرفت کجاست؟!
خاله گفت :- رفت بیرون خاله نمیدونم کجا!
ماهان :- بزار ببینمش مهمون دعوت میکنه جیم میزنه ؟!
خاله گفت :- یه زنگ بهش بزن ماهان جان! ماهان چشماشو گرد کرد و گفت :- من اگه شماره این بی معرفتو داشتم که زودتر پیداش میکردم و گوششو میپیچوندم!

خاله خندید و گفت :- میگم بگیر!

ماهان شماره شایان و گرفت و از جا بلند شد

خاله و مهشید مشغول صحبت بودن!

گوشامو تیز کردم :- سلام عرض شد !

- شما عمته مرتیکه!

- نکبت حالا دیگه مارو نمیشناسی؟!!

- حقم داری!

- مریض خودتی !

یه دفعه ماهان زد زیر خنده و گفت :

- خیلی خب بابا چرا عربده میکشی؟!!

نه ترو خدا شمارمو نده مخابرات پدرمو در بیارن!

– خیلی خب اعصاب نداریا!

– منم شایان خان!

– پسر بابام! – نه به جان تو مسخره چیه؟!

– ماهانم!

ماهان فرهنگ!

ماهان قهقهه ای زد و ادامه داد: – حاجی رفتی پیدات نشدا!

– حالا هم مهمول دعوت میکنی معلوم نیست کدوم گوری رفتی!

– کجام؟!

خونتون!

– بیا منتظرتم!

– قربانت!

فعلا!

ماهان خندید و قطع کرد روی مبل کناری من نشست و سیبی برداشت و گاز زد

گفتم: – اصلا صمیمیت موج میزنه! یه تای ابرشو بالا انداخت و گفت: – کجا؟!

– تو مکالمات شما پسرا!

اخمی کرد و گفت: – تو باز گوش وایسادی فسقل؟!

اون جووری که تو داد میزدی همسایه هام شنیدن! من که بقل دستتم!

دستشو آورد بالا و گفت: – بزمنت؟!

چاقو رو برداشتم و گرفتم سمتش و گفتم: – دس بهم بزنی تیکه تیکت میکنم!

نوک چاقو رو با دستش گرفت و گفت: – نبره دستتو!

– فعلا که قراره گوش تورو ببره!

– بنداز پایین فسقل!

– ماهان خط خطیت میکنما!

– تو خط ... صدای زنگ آیفن مانع ادامه جر و بحثمون شد

منیر درو باز کرد و رو به خاله گفت :- آقا هستن!

دستشو از رو چاقو برداشت و گفت :- فعلا رفیقم اومد

بعدا حسابتو میرسم

زبونی براش در آوردم

به سمت در ورودی رفت

ماهان درو باز کرد

کمی بعد، هیکل شایان تو چهار چوب در نمایان شد!

مدتی خیره همدیگه رو نگاه کردن و بعد ، شایان ماهان رو در آغوش کشید

ماهان و شایان درست دو تا برادر بودن!

شاید از برادر هم به هم نزدیک تر!

بعد مدتی طولانی از هم جدا شدن و ماهان گفت :- کجا بودی بی معرفت؟!

شایان سرشو پایین انداخت

ماهان سرشو بالا گرفت و گفت :- دیگه محاله بذارم بری! و دوباره همدیگه رو در آغوش کشیدن!

دوتایی به جمع پیوستن ماهان سر به سرش میذاشت و اذیتش میکرد

وقت شام رسید همگی دور میز نشستیم! دوباره هم سفره شدیم! بعد سال ها! اما افسوس از

جای خالی مامان! سر شام ماهان انقدر چرت و پرت گفتکه از خنده روده بر شدم! اما شایان به یه

لبخند تلخ اکتفا میکرد! بعد شام نوبت بقیه بود که آلبوم هارو ببینن! همه غرق بودن تو خاطرات

گذشته! شایان اما ساکت روی راحتی تک نفره نشسته بود و اخمی رو پیشونیش بود!

دیگه آخرین آلبوم که تموم شد مهشید گفت :-خب ، ما دیگه زحمت و کم میکنیم!

خاله گفت :- کجا؟! مهشید :- خونه دیگه! بریم! خاله جلو اومد و گفت :-محاله بذارم برید! مهشید گفت :- انشالله یه وقت دیگه مزاحم میشیم! تازه خونتون و یاد گرفتیم!

خاله :- حالا دیگه با ما تعارف میکنید؟! ما غریبه شدیم؟! دستت دردکنه!

مهشید گونه خاله رو بوسید و گفت :- نه به خدا خاله! باید بریم!

این دفعه شایان جلو اومد و گفت :- مهشید کجا میخواین برین؟! امشب و بمونین حالا! مهشید :- نه شایان مرسی!

خاله با دلخوری گفت :- بذار راحت باشن حالا که مارو قابل نمیدونن!

مهشید :-! خاله!

خاله:- یا بمونین یا دلخور میشم!

مهشید مکثی کرد و بعد گفت :- مثل همیشه مزاحم میشیم!

ماهان مشکلی نداشت و منم برام فرقی نداشت ... ساعت از دوازده گذشته بود ...

همگی تصمیم گرفتیم بخوابیم!

خاله گفت :- بچه ها چهار تا اتاق خالیه!

یکی طبقه دوم سه تا سوم!

هر جا دوست داشتنین استراحت کنید!

لبخندی زد و گفت :- منم برم بخوابم

چیزی نیاز داشتید به منیر بگید!

شب بخیری گفت و از پله ها بالا رفت!

منیر گفت اتاق سمت راست اتاق شایان، مال خالست!

پست سمت چپی خالی بود!

همراه مهشید از پله ها بالا رفتیم!

یه راست رفتیم تو همون اتاق! یه اتاق تقریبا بزرگ با یه تخت چوبی دو نفره و چند تا صندلی و یه کمد بزرگ! پریدم رو تخت نرم و شروع کردم به بالا و پایین پریدن و هوهو کردن!

اوف! دقیقا رو به روی کولر بود و حسابی خنک! مهشید کیفشو رو میز گذاشت و اومد جلو و گفت :-
ماهور بگیر بشین دختر! الان فکر میکنن تو این اتاق چه خبره! -

اگیر نده دیگه!

- بیا پایین دختر!

- نه!

مهشید گوشه لباسمو گرفت و نشوندم

لوس گفتم :- نکن دیگه!

- اه اه اه! اینجوری حرف نزن بدم میاد! دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم

- قربون آبجی!

- خوبه خوبه خودتو لوس نکن!

خندیدمو حلقه دستمو باز کردم!

روی تخت دراز کشیدم و مهشید هم کنارم خوابید!

مهشید گفت :- امشب مسواک نزدم اعصابم داره میریزه بهم!

حتما باید یه وقت دندان پزشکی بگیرم!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم :

- مهشید! وسواس داریا!

اخم کرد و گفت :- وسواس چیه! سلامت دندان خیلی مهمه

به این رفتاراش عادت داشتم! مقرراتی! یه خورده هم وسواسی!

خندیدم و گفتم :- اوهوم خیلی مسئله مهمیه!

- واقعا تو خیلی کم اهمیت میدی !

- مهشید!

- دروغ میگم؟!

انگار نه انگار بهداشت فردی رو که اصلا رعایت نمیکنی !

- مهشید دو دقیقه دیگه بگذره من و عامل اصلی سرطان و اعتیادم معرفی میکنی! خب یه باره بگو کثافت خودتو راحت کن دیگه!

- ماهر جان من فقط میگم بیشتر رعایت کن

- حتما رسیدگی میکنم!

- آفرین ! الانم بخواب که کمبود خواب خیلی ضرر داره!

پشتمو بهش کردم و شروع کردم به خندیدن!

مهشید چراغ خواب رو خاموش کرد و دیگه صدایی ازش در نیومد!

گوشیمو برداشتم و به ماهان اس دادم

از ماهر به اوشگول ! کدوم گوری کپیدی؟!

سریع جواب داد: - خفه! طبقه بالای گوری که تو کپیدی!

- هنوز که نکپیدی!

- میکیم! اینجا منیر جون هست نمیداره بخوابم خیلی زن خوبیه ! اصن شیفتش شدم !

-؟! مبارکه کی عمه میشم؟!

- هنوز تو مرحله مخ زنیم تو دعا کن ناز و نوز نکنه تا صبح عمه میشی!

-آها! خب خوش بگذره حسابی! از طرف من عروس خانم و ببوس!

- چشم حتما!

– میگم این زیادی جوون نیست؟!

– آره خیلی سر این قضیه مشکل داشتیم ولی میدونی؟! مهم دله ! دل!

– اون که صد در صد خب دیگه برو خوابم میاد!

– شب به فنا فسقلی!

– فسقلی و درد بی درمون بد بخوابی !

یعنی عاشق مکالماتم با ماهانم ! پر از عشق! لبریز از محبت! گوشیمو گذاشتم تو کیفم و پتو رو کشیدم رو سرم! سردم شده بود با این باد مستقیم کولر! با خمیازه ای بسان گاوی وحشی خوابم برد ...

با رفتن یه چیز باریک تو بینیم ، بینیم و جمع کردم و رو تخت سر جام سیخ نشستم ! عصبی دنبال کسی که این کارو کرده بود میگشتم که چشمم خورد به ماهان که با لبخند پیروزمندانه ای رو به روم ایستاده بود ! گفتم :

– کرم مبارکت گل کرده؟!

ماهان :- کرم گل نمیکنه اسکل! – تخمیزی میکنه حتما؟!

نه کرم پستانداره و طی یه عمل خاک بر سری از انقراض نسل جلو گیری میکنه !

– ینی گل بگیرن در اون دانشگاهی که به تو مدرک داده!

– خدمت خرت عرض کنم که گل گرفتن ! گفتن خراب کنیم توالت بسازیم بیشتر به جامعه خدمت میشه!

– کاملاً مشخصه ! و به ماهان اشاره کردم !

یکی زد تو سرم و گفت :- خب دیگه زیادی زر زر نکن پاشو گمشو پایین صبحونه کوفت کنیم که روده کوچیکه با روده بزرگه کارشون به دادگاه کشید!

نگاهی به ساعت دیواری روی دیوار انداختم ساعت هشت صبحه !

خب خوبه ! راضیم !

چی؟! هشت صبح؟! ماهان گاو! من تا بوق سگ بیدار بودم اونوقت الان صدام کردی؟! از رو تخت به اجبار پایین اومدم و با ماهان سر میز صبحونه حاضر شدیم! همه جمعهشون جمع بود لبخند گشادی تحویل همگی دادم و سلام کردم همه با خوش رویی جواب دادن فقط این شایان کلهش تو یقش بود و داشت واسه خودش لقمه میگرفت!

سر میز نشستیم و مشغول خوردن شدم بسی این صبحونه چسبید که نگو! بعد از صبحانه تشکر کردم و از رو صندلی بلند شدم یعنی همه قبل من بلند شده بودن و من ظاهرا دیر رسیده بودم! به اصرار خاله قرار شد بریم کوه!

خاله؟! قربونت برم؟! هشت صبح آخه؟! ول کن سر جدت! وقت گیر آوردیا! با این لباس ها و کفش حتما؟! برای همین با مهشید و ماهان به سمت خونه راه افتادیم تا لباس عوض کنیم و برگردیم! تا پا گذاشتیم تو خونه هر کی چپید تو اتاقش! وسایل کوه رو قرار شد ماهان بیاره! البته اگه مخ معیوبش یاری کنه و آلزایمرش اُد نکنه!

ایم مهشید آخر من و دق میده! فک کرده قراره بریم اورست فتح کنیم! بابا همین توچال خودمونه!

توی کولمو پر کردم از پاستیل و پفک و چیپس و شکلات! خداروشکر مهشید نمیفهمه و گرنه شروع میکرد به توصیه های بهداشتیش!

خلاصه منتظر وایسادم تا ماهان و مهشیدم اومدن سوار شدیم و به سرعت باد جلوی خونه خاله بودیم!

اوناهم منتظر ما بودن

قرار بود با ماشین ما بریم! ماهان و شایان جلو نشستن و منو خاله و مهشید عقب! باز شایان تریپ مشکی زده بود! ماهان حرکت کرد و مشغول صحبت با شایان شد!

مهشید گفت :- ماهور عزیزم هر وقت احساس ضعف کردی بگو! خرما و کشکش و مویز، موز و انجیر خشک آوردم!

مehشید ، پدیده ای بود که دومیشو ندیده بودم ! اصلا فکر نکنم وجود داشت !

با چشمای گرد شده گفتم :- مهشید به کوه مهاجرت نمیکنیم! میریم یه هوا بخوریم برگردیم ! انبار خشکبار راه انداختی دنبال خودت؟!

- این چیزا توی هر سفری لازمه!

- قندهار داریم میریم؟!

- هر سفری عزیزم!

دیگه چیزی نگفتم چون از پشش بر نمیومدم! تا خود مکان مورد نظر جیک نزدم! حوصلم پوکیده بود خلاصه همگی پیاده شدیم و ماهان بعد پارک ماشین به جمع ما پیوست! چه هوایی بود! دستامو باز کردم و پشت سر هم نفس های عمیق کشیدم!

به سمت کوه حرکت کردم ! عین بز سرمو زیر انداختم و جلوتر از بقیه واسه خودم میرفتم! یه ذره که رفتم خسته شدم و همونجا نشستم زمین! نفسم بالا نمیومد! خداروشکر خبری از مهشید نبود و راحت میتونستم جولان بدم! چهار زانو نشستم و دست کردم تو کیفم! چیپس فلفلی رو باز کردم و ماست موسیرم گذاشتم کنارش ! یه دونه برداشتم و زدم تو ماست اومدم بزارم تو دهنم که چشمم خورد به شایان!

یه گوشه کز کرده بود و به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود ! باز قنبرک زد که!

بساطمو جمع کردم و رفتم کنارش نمیدونم متوجه حضورم شد یا نه ولی به روی مبارکش نیاورد!

چیپس و ماست و رو زمین گذاشتم و مشغول شدم

آروم گفتم :- بفرما!

شایان نگاهم کرد و لبخند تلخی زد و گفت :- سر صبحی؟!

- چیپس فلفلی سر صبح و نصفه شب نداره!

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت

مشغول خوردن شدم آخرش کاغذ چپیسو مچاله کردم و تو کیفم گذاشتم و در ظرف ماست هم
بستم و تو کولم قرار دادم! این چرا صدایش در نمیاد؟! نکنه مرده؟! نه بابا مرده بود که میفتاد! سیخ
نشسته که!

دستمو جلوی صورتش تگون دادم و گفتم :

- زنده ای؟!

لبخندی زد و گفت :- آره متاسفانه!!

اخمی کردم و گفتم :- شایان!

- بله؟!

چرا انقدر نا امیدی؟!

- به نظر تو آدمی که زندگیش ...

دستامو به نشونه تسلیم بالا آوردم و گفتم :- باشه! ببخشید!

سعی کردم بحث و عوض کنم برای همین دنبال یه چیز باحال میگشتم که ... آهان! ... پیداش
کردم!

لبخند خیثانه ای نشست روی لبم!

شایان تو هنوزم هیجانو دوست داری؟!

- نه!

- چـــــی؟! شایان تو عاشق هیجان

- بودم! دیگه نیستم! یعنی حوصلشو ندارم!

- میشه ازت خواهش کنم دوباره بری سمتش؟!

- نه!

- شایان!

- نه!

– خب اشکال نداره ... نمیدونستم میترسی!

اینو که گفتم سریع برگشت سمتم و گفت :

– کی گفته من میترسم؟!

– خب معمولا آدم از یه چیزی میترسه میگه حوصلشو ندارم یا یه جوری میپیچونه!

– اصلا هم اینجوری نیست!

آخ داره نرم میشه! لبخندی زدم و گفتم :- پس امتحان کن!

– چیو؟!

به بانجی جامپینگ نگاهی انداختم شایان رد نگاهم و دنبال کرد و آرام گفت :- ماهور!

–بلی؟!

– تو دیوونه شدی؟!

– اون که بودم ولی ، نکنه میترسی؟!

– نه نه اصلا ! بریم!

دوتایی به سمت مرکز هیجان راه افتادیم! مرکز انرژی! حیف که خاک بر سرا نمیداشتن دخترا

بپرن وگر نه من یه دل سیر غر میزدم و خودمو خالی میکردم !

ماهان معلوم نبود کجا غیش زده ولی مهشید و خاله مرسده یه گوشه نشسته بودن و مشغول صحبت خلوت بود! از پله ها بالا رفتیم ! لامصب یکی دوتا که نیست! نفس نفس میزدم انقدر رفته بودیم!

مسئولی که اونجا بود یه چیزی تن شایان کرد و بعد قلابی که سر طناب بود رو بهش متصل کرد!

پسره گفت :- آماده ای؟!

شایان نگاهی به من انداخت و براش چشمکی زدم و شایان پرید پایین!

انکار چرا من کله خرم بعضی وقتا یه کارایی میکنم! به میله ها چسبیده بودم و مته بید میلرزیدم!

خدایا نیفته بمیره بدبخت شیم! خاله زنده به گورم میکنه! حالا افتادن هیچی سخته نکنه! نه بابا

گفت نمیترسم! اون به گور باباش...!!!! ! عمو امیدو دوس دارم نه! خب اون یه زری زد تو چرا گذاشتی بره؟! منتظر بودم و نگران! بالاخره انتظار به سر رسید و شایان برگشت! ولی قیافش شایان نبود قیافش گلام به روم شبیه اسید معده شده بود! رنگشم که دیگه واویلا! خدایا غلط کردم! چیز خوردم! این چیزیش نشه!

نگران نگاهش میکردم! نشست و منم رو به روش ایستادم دست کردم تو کولم و یه شکلات خوش مزه باز کردم براش و دادم دستش! بعدش یه لیوان شیر کاکائو گرفتم و ریختم تو حلقش! یعنی دادم دستش ریخت تو حلقش! نفس نفس مسزد جرئت نداشتم چیزی ازش بپرسم! ولی مغرور تر از اون حرفا بود که چیزی بگه! یکم که رنگش برگشت اومدیم بریم پیش بقیه که همشون اومدن پیشمون!

شایان انگار میخواست چیزی بگه که با اومدنشون نشد

ماهان نگاهی به بانجی جامپینگ انداخت و گفت :- آی هوس کردم!

رو به شایان بی حال گفت :- داداش پاشو بریم!

نه ترو خداغ دیگه نه! این الان زرد میکنه دوباره! ای تو روح ماهان!

شایان نگاهی به من انداخت و پلک زد به معنی اینکه یا خودت جمع و جورش کن یا جمع و جورت میکنم!

تو فکر بودم که یه چیزی بگم که فرشته نجات از راه رسید و گفت :- نه نه اصلا شایان مامان هیجان برات سمه!

اینو که گفت نگاهی به چهره های مهشید و ماهان انداختم که قیافه های کاملاً عادی داشتن!

یعنی میدونستن قضیه شایان رو؟!

خاله چی گفت؟! هیجان سمه؟!

یه لحظه حرفای شایان اومد جلوی چشمم روانشناس و قرص و دارو و افسردگی! ای خاک تو سرت ماهور احمق! بگو چرا رنگش عین سیمان شده بود! سیمان نه خر! گج! حالا هر چی! ولی الهی بمیرم خب پسر مگه لالی؟! چرا زر نمیزنی

نگاهی به چهره شایان انداختم و لبمو گاز گرفتم!

ماهان رفت و یه دل سیر عشق و حال کرد و انرژیشو تخلیه کرد و بعدش برگشت پیش ما! روی چمن ها نشست بودم و پاستیلمو گاز میزدم و از دور به خاله و مهشید خیره شده بودم که آرواره هایشان ببخشید فک هایشان هیچگاه خسته نمیشد! چشم ازشون گرفتم و نگامو روی شایان و ماهان زوم کردم!

طبق معمول ماهان چرت و پرت میگفت و شایان، فقط یه لبخند تلخ تحویلش میداد!

هوف! کاش میشد دوباره خنده هاشو ببینم! دلم برای قهقهه هاش یه ذره شده بود! کاش میشد کمکش کنم! کاش میتونستم برش گردونم به حالت قبلش! آخه چجوری؟! این همه زجر کشیده! اونوقت من؟!

یه حسی از درون یه لگد گذاشت زیر گوشم و گفتم تو غلط میکنی خودتو دست کم بگیری گا! ماهور شادی که صدای خندش گوش عالمو کر میکنه میتونه انرژی منتقل کنه! میتونه شایان و برگردونه! ماهور تو میتونی!

یکی زدم تو ملاجش و گفتم :- خفه بابا! این عین میت یه گوشه کز میکنه و میره تو بُهت! اونوقت سن خر پیره بابامو داره گوسفند! چجوری به حرف من گوش میده؟!

حسم گوشمو پیچوند و گفتم :- خرپیره عمته! پسر به این جوونی ، جذابی ، خوش هیכלی! جیگری!

زدم تو سرش و گفتم :- تو حس منی یا اون؟! هیز خاک بر سر!

گفتم :- برو کمکش کن! برو! مگه یه زمانی همسایه و دوستت نبود؟! برو!

- یه دقیقه لال مونی بگیر ببینم باید چه گلی به سرم بگیرم!

از جنگ با حس بیتربیت و کثافت درونم دست کشیدم و فکر کردم!

شایان باید خوب بشه! باید! من میتونم! فقط باید بهم اعتماد کنه و باهام راحت باشه! همین!

پاستیل نوشابه ایمو تا ته کردم تو حلقم و لبخند رضایت بخشی نشست رو لبم!

ماهان رفت و با پنج تا لیوان شیرموز برگشت

یکی یکی لیوانا رو داد دست بقیه و رسید به من!

لیوانو گرفت سمتم و گفت :

- بخور شارژ شی! پشت چشمی براش نازک کردم و لیوان و گرفتم!

گفتم :- بگیر بتمرگ!

- تو آدم نمیشی؟!!

بیشعور من شصت سال ازت بزرگ ترم!

- به درک! همینه که هست! تو هنوز به من عادت نکردی؟!!

- ترک عادت موجب مرض است نه؟!!

زبونی براش درآوردم و نشست کنارم!

بی مقدمه رفتم سر اصل مطلب - ماهان تو از مشکل شایان خبر داری؟!!

- دقیقا چه مشکلی؟!!

نگاهی بهش انداختم و گفتم :- بیا تو کوچه خودمون! کوچه علی چپ کامیون اومده بستس!

خندید و گفت :- باشه بابا اگه منظورت زن و بچشه باید بگم بعله میدونم!

- کی بهت گفته؟! - دیشب تو از کجا میدونی؟!!

- دیشب رفتم تو اتاقش بهم گفت!

زد تو سرم و گفت :- گیس بریده شب تو اتاق شایان چه شکری میخوردی؟!!

نیشم و شل کردم و گفتم :- همون شکری که تو با منیر جونت میخوردی!

چپ چپ نگاهم کرد که نیشم بسته شد

گفتم :- ماهان؟!

- هان؟!

- هان و زهر مار!

- چیه؟! - ای درد نخواستم!

میگم من میخوام کمکش کنم

- چی؟!

- میخوام به شایان کمک کنم! بجز امراض بی شمارت گرم شدی؟!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت :- چجوری اونوقت زورو خانوم؟!

- نمیدونم! مشکل از روحیشه! باید شاد باشه!

- خب! تو دلکی؟! - دلک دوست دختراتن و هفتاد و هفت پشتشون!

- اوی اوی اوی اوی!

- برخورد بهت؟!

- بنال ببینم چی تو کله پوکنه؟!

- خب باید توام بهم کمک کنی!

- چجوری؟!

نقشمو کامل براش توضیح دادم و اونم قبول کرد

چون ماهانم واقعا نگران شایان بود!

در آخر گفتم :- بین میتونی شماره دکترشو ، اندرسون و برام پیدا کنی؟!

سری تکون داد و گفتم :- الانم برو یه جایی گم و گور شو تو یه خرابه ای من برم پیشش!

- منظورت اینه که تشریف ببرم یه گوشه ای تا شما بری پیشش؟!

- دیگه تبدیل ادبیاتش با خودت!

تیز نگاهم کرد و گفت :- پررو! و بلند شد و رفت!

خاله و مهشید هم خسته شده بودن و خشکبار میل میکردن!

رفتم پیش شایان که روی نیمکت تنها نشسته بود

گوشیش دستش بود و خیره شده بود و خیره شده بود به صفحه! دقیق که شدم دیدم عکس دنیله!

آخی! الهی بمیرم! چقدر معصوم و نازه! توی چشمش معصومیت موج میزد! گوشه رو از دستش کشیدم ولی قبلش کلی دعا کردم عَر و اور نکنه!

گفت :- دختر تو اجازه مجازه بلد نیستی؟!

- گوشه تحفتو کاری ندارم مهندس! دلم میخواد دنیل و بینم!

بهم نگو مهندس!

- چرا؟! ببخشید گوشه تحفتو کاری ندارم حمال!

چپ چپ نگاهم کرد که گفتم :- حمالی شغل نیست؟!

برو خجالت بکش! برو از خدا بترس! یه روزم جای یه حمال باش انسان مغرور!

خندش گرفت ولی خندشو خورد ای پیره تو گلوت خفه شی! خب میمیری بخندی؟! گوسفند!

گفتم :- تو گلوت نپره!

متعجب گفت :- چی؟!

- خندت که قورتش دادی!

جدی شد و گفت :- من خندیدم؟!

- اوهوم!

- نه! نخندیدم!

- اووووه! خب بابا زار زار گریه کردی! انگار قتل انداختم گردنش! رومو با حرص ازش گرفتم و چشم دوختم به چهره معصوم دنیل

گفتم :- یه معصومیت خاصی تو چشمش! آدم جذبخ میشه!

شایان اما چیزی نگفت! گوشیمو درآوردم و گفتم :- اگه دست مبارکت افسردگی نگرفته عکس دنیل و برام بفرست!

- میخوای چیکار؟!

یه جوری نیگاش کردم که دیگه چیزی نگفت و عکسو برام فرستاد و زیر لب چیزی گفت! گمونم فحش داد! خودتی! بی شخصیت!

مدتی گذشت که دستامو تو هوا تکون دادم و گفتم :-

اه! روزه سکوت گرفتی؟!

متعجب نگام کرد و گفت :- چی بگم؟! از بدبختیام؟! از

چشمام و گرد کردم و گفتم :- شایان یه بار دیگه عین این پیرزنا غر غر کنی همین ناخنمو تا ته میکنم تو دماغت! اونقدر فرو میکنم تا از روده هات بزنه بیرون! البته قبلش قصد داشتم بگم از یه جای دیگه بزنه بیرون ولی دیدم دیگه شرفشو میارم کف پاش! برای همین روده رو برگزیدم!

شایان با چشمای گرد نگاهم کرد و گفت :- نه! میبینم که تو این ده سالی که نبودم به ساواک پیوستی!

خندم گرفت ولی بروز ندادم و گفتم :- اون مال زمان مرحوم آق بزرگ ننه جونمه! الان im6 عضوم!

شایان سری تکون داد و گفت :- از تو بعیدم نیست!

- پس به نفعته آیه یأس نخونی! ...

پاستیلمو گرفتم جلوش و گفتم :- بخور!

نگاهی کرد و گفت :-

نمیخوام!

- فدا سرم! و مشغول خوردن شدم

زیر لبی گفت :- این همه انرژی منبع تغذیه هم میخواد!

فکر کرد نشنیدم ولی نمیدونه من گوشام تیزه! گفتم :- مال بابامه! پس نوش جـونم!

زیر لب گفت :- گوش نیست که لامصب!

—بگو ماشالله!

با تعجب نگام کرد که پاستیلی که از گوشه لبم آویزون بود و با یه حرکت زبون کشیدم تو دهن مبارک و گفتم :

— هوم؟! خوشگل ندیدی؟!

— یکم از خودت تعریف کن!

— نیازی به تعریف نیست جناب! چشمتون اگه مشکلی نداشته باشه میبینه! البته این زیبایی ها چشم بصیرت میخواد که شما نداری!

— مواظب سقف بالا سرت باش!

— سقف ما آسمونه شایان خان!

بالاخره لبخندی نشست رو لباس و گفت :- کلاس تقویت زبان میری؟!

منظورشو گرفتم و گفتم :- نه مادرزادی فابریک تقویت شدست! آ... آ! و زبونمو در آوردم که خندید و گفت :

— خدا بیشترش کنه!

خندیدم همین که تونستم لبخند بشونم روی لباس برام یه دنیا بود! خیلی خوشحال بودم! به ماهان چشمکی زدم و خودم به بهانه رفتن پیش مهشید ازش دور شدم قرار بود یه لحظه هم تنهانش نذاریم! جریان رو به خاله و مهشید هم گفتم و اونا هم مخالفتی نکردن و گفتن که کمکم میکنن! خاله مرسده که انقدر بغلم کرد که میخواستم بکوبم تو سرش! ولی بزرگ تر بود دیگه! نمیشد!

اون روز با هزار تا سفارش از خاله جدا شدیم و برگشتیم خونه! خسته و کوفته لباسمو درآوردم و روی تختم دراز کشیدم که خوابم برد! این بی صاحب باز زنگ زد! اه با چشمای بسته دنبال گوشی واموندم میگشتم که پیداش کردم و برش داشتم و خاموشش کردم! یه دفعه یادم افتاد و سیخ

نشستم سر جام! ساعت پنج بعد از ظهر بود که به سرعت باد لباس پوشیدم و مهشید هم که دیگه عادت کرده بود چیزی نپرسید تو راه هر چی فحش بلد بودم نثار مرجان گور به گور و مهران خاک بر سر کردم که من و الکی کشوندن خونشون واسه پیانو! آخه هنوز خوابم میومد! گفتم مهران؟! ای وای من جواب اینو چی بدم؟! حالا یه چرتی میگم دیگه! فعلا راتو برو! آخه میخوامت دانشگاه موسیقی بخونم و مرجان ازم میخواست که یه وقتایی برای تمرین برم پیشش تا ایراداشو بگیرم! زنگشونو فشار دادم و مرجان درو باز کرد

سریع خودمو به خونه رسوندم و از پله ها بالا رفتم و با ضرب خودمو پرت کردم داخل اتاق! مهران و مرجان که دیگه عادت کرده بودن و شروع کردن به خندیدن و بعد سلام و علیک مرجان گفت :- تو هنوز یاد نگرفتی این طویله در داره؟!

- خودت داری میگی طویله!

دو تا گوسفند تمرگیدن توش دیگه! در زدن نمیخواد که!

مهران گفت :- باز این سونامی اومد!

گفتم :- خیلی دلتم بخواد! من موج های آرام خلیج فارس نه سونامی آقا!

و با دستام موج رو نمایش دادم!

مهران خندید و گفت :- غرق نکنی مارو تو این موج های آرومت بانو!

اینو آروم گفت که خندیدم ولی حرفشو برای خنده نزده بود! ولی به روی خودم نیاوردم!

به مرجان اشاره کردم - بتمرگ رو صندلی دیگه!

مرجان پشت پیانو نشست و گفتم :- انگشتای وامونده رو تکون بده ببینم چه میکنی!

خندید و مشغول شد به به ناز شصتم هنرمو بخولم! چه جیگر یادش دادم! بعد از اجرای اون قطعه قشنگ، من و مهران براش دست زدیم و مهران شروع کرد به تعریف کردن! دیگه زیادی داشت چرت و پرت میگفت که سرآستین پیرهنشو گرفتم تو دستم و در حالی که به سمت در میکشیدمش گفتم :

- تو بیا برو بیرون!

مهران :-!! چرا!!

- هم تمرکز من و بهم میزنی هم اعتماد به سقف کاذب تو هنرجو ایجاد میکنی!

مرجان لب و لوچش آویزون شد و گفت :- بد بود!!

گفتم :- نه مرم این زیاد از حد داشت لوست میکرد!

مهران گفت :- ای بابا من اصلا خفه خون میگیرم! آ...آ! و دستشو گذاشت رو دهنش!

من و مرجان زدیم زیر خنده ولی گفتم :

- نیچ! بیرون!

مهران:-ماهـــــور!

- درد! بیرون!

سرشو انداخت زیر و رفت بیرون! اول رفتم سر وقت این مرجان بز که هیچی به من نگفته بود!

داشت نیگام میکرد که گوششو پیچوندم و گفتم :- که برای پیانو منو آوردی اینجا گورخر؟!

- آی آی وحشی! نه آوردم رختامو بشوری! یکی زدم تو سرش که دادش رفت هوا و گفتم :

- خر خودتی!

منو آوردی اینجا که این داداش چلغوزت و بیشتر با من آشنا کنی؟!

- نگو ترو خدا! به این جیگری!

- جواب من و بده!

- خب چمیدونم! وحشی! تو از کجا میدونی؟!

- خود خرش گفت!

- خب این داداش ما همکار خان داداش خودته دیگه ! دیدت یه دل نه هزار دل خر شد! عاشقی

حیفه اسمشو بذارم!

- خیلیم دلش بخواد! مثل آدم زر بزن مسخره!

– خب بابا! اومد یه گوشه قنبرک زد منم گفتم چیسته؟!

گفت یک روز بر شیرکت نیشسته بودم دیدم دختری آمد رفت تو چیز ما ... یعنی اتاق ما!

چپ چپ نگاش کردم ولی از لحن بامزش خندم گرفت و ادامه داد:

–گفت من یک دیل نه هیزار دیل عاشق او گشته ام! او خواهر همکار من است! گفت او را برایم جُسته و مرا بی او بیریشان! من نیز میدانستم منظور او دوستی!عکس تورا جُسته و نیشان او دادم و اون همچو خری تیتاب خورده ذوق کرد من تو را بر خانه آوردم و برادرم را بر آرزویش ریساندم! من که غش کرده بودم از خنده مثل خودش گفتم :- تو مرا با صد حيله و نیرنگ بر خانه آوردی چشم سفید!

–آری آخر تو زبان آدمیزاد حالت نمیشد!

لحن خودمو گرفتم و گفتم :- حالی عمت نمیشد! آهنگتو بزن بعدا به حسابت میرسم نکبت!

مرجان خندید و شروع کرد

تغییر و پیشرفتش و کاملاً حس میکردم هرچند شاید این یه بهانه برای اومدن من به این خونه بود!

رفته بودم تو فکر

بابا کی برمیگرده؟! حتما یادم باشه بهش زنگ بزنم

بعد یهویی فکر شایان هجوم آورد تو سرم! چجوری میشه آرومش کرد؟! امشب باید با دکترش صحبت کنم البته اگه این ماهان بدقول یه بار خوش قولی کنه و شمارشو بگیره!

پوفی کردم و فنجون چایمو برداشتم تا گلویی تازه کنم که چشمم افتاد به مهران که از پشت شیشه تراس داش بر و بر نگاهم میکرد! بچه پررو این چجوری رفته بود تو تراس؟! از در بیرونش میکنی از پنجره میاد مارمولک! اخمامو کردم تو هم و با انگشتم واسش خط و نشون کشیدم لبخند تلخی زد و دست به سینه وایساد! از رو هم نمیرفت! مرجان کارشو تموم کرد و دستاشو بهم کوید و گفت :-

چطور بود؟!

– داری راه میفتی!

– جون من؟!

– باور کن!

به سمت تراس رفتم و درو باز کردم و گفتم: – از در شوتت میکنم، از پنجره سبز میشی؟!

نیشش باز شد و گفت: – ما اینیم دیگه عاشق!

لبخند محوی زدم و گفتم: – چجوری اومدی اصلا؟!

– از تراس اتاق بغلی پریدم اونور!

نگاهی به اون سمت انداختم

دستمو جلوی دهنم گرفتم که جیغ نزدم گفتم: – تو دیوونه ای! نمیگی با مخ میخوری زمین یه دفعه؟!

خندید و ژست خاصی گرفت، بادی به غبغب انداخت و گفت: – تازه کجاشو دیدی؟! بعد معمولی شد و گفت: – میخواستی بیرونم نکنی! آخه میدونی؟! دیدن تو صفا داره!

خندم گرفت و یکم خجالت کشیدم

خندم و قورت دادم و با اخمی ساختگی گفتم: – خوبه خوبه! پررو نشو! برو تمرکزمو بهم میریزی!

شیطون شد و گفت: – یعنی من و میبینی تمرکزت بهم میریزه؟!

ای خاک تو سرم با این حرف زدنم! گفتم: – وا! روانی! برو خل شدیا! یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: – باشه بابا! ولی حرفتو زدی و چشمکی زد و رفت سمت نرده که باز بپره

خندم گرفت ولی گفتم: – حتما باید عین مارمولک از در و دیوار آویزون بشی؟!

بیا از در برو! خندید و اومد به سمت در و وارد اتاق شد

مرجان گفت: – این اینجا چیکار میکنه؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: – داداش توئه!

رو به مهران گفت: – باز از تراس بغلی؟!

مهران لبخند پیروز مندانه ای زد و مرجان هم خندید!

رو به مهران گفتم :- خب دیگه خوش اومدی!

مهران خندید و در حالی که به بیرون هدایتش میکردم گفتم :- باز از نرده آویزون بشی ، درو باز نمیکنم هیچ ، در اونورم میبندم که حسابی تو تراس صفا کنی! حواست باشه! خندید و رفت بعد از تمرین و خداحافظی از این دوتا خل و چل برگشتم خونه! رو تختم لم داده بودم و آهنگ گوش میدادم که در به طرز وحشیانه ای باز شد!

باز سر و کله ماهان پیدا شد

چشم غره ای رفتم و گفتم :- تو چرا انقدر بی شعوری آخه؟!

نمیگی آدم داره تنبونشو عوض میکنه؟!

ماهان با نیش باز گفت :- خب منم همینو میخوام که متاسفانه نصیبم نمیشه!

چشم غره ای رفتم و ضبط و خاموش کردم و گفتم :

- هان؟!

- هان نه بعله!

- فرمایش؟!

گوشیشو تو هوا تگون داد و گفت :

- پیداش کردم؟! - قبر من و ؟!

به سلامتی! -

شماره دکتر شایان و مسخره کلنگ!

جیغی از سر خوشحالی کشیدم و روی تخت بالا و پایین میپریدم و میگفتم :

- دمت گرم ماهان!

ایول! ماهان خندید و گفت :- خیلی خب بسه! فهمیدم خوشحال شدی!

گفتم :- از اون مخ پوکت انتظار نمیرفت ولی مثل اینکه پیشرفت کردی!

چشم غره ای رفت و گفت : - اصلا نمیدم بهت !

- اه مسخره! شوخی کردم حالا چجوری پیداش کردی؟!

خندید و گفت :- گفتم شایان یکی از آشناهای ما خوددرگیری مضمن داره داره!

بنده خدا نزدیک بود چند بار با آجر من و بکشه! خلاصه دیوانه زنجیره ایه! گفت تلفنی مشاوره

نمیده و به این زودی وقت نمیده و به هر کسی هم شماره شخصی شو نمیده !

گفت نگو من بهت دادم! ولگی گفتم راضیش میکنم! با دهن باز و متعجب نگاهش میکردم که ادامه

داد :

- دیگه شایان فهمید اون خوددرگیره تویی شماره رو داد!

جیغی کشیدم و حمله بردم که دستامو گرفت و گفت :- خیلی خب بسه!

با حرص گفتم :-

درگیر خودتی و

شیطون گفت :- هفت جد و آباد من ریا، هفت جد و آباد توام میشه! محض اطلاع!

خندم گرفت و گفتم :- همون خودتی ... حالا شماره رو رد کن بیاد!

برای هزارمین بار حرفای دکتر رو توی ذهنم مرور کردم :- شایان روز های سختی رو پشت سر

گذاشته! خیلی سخت تونسته از قسمت حاد بیماریش فاصله بگیره و الان یه افسردگی جزئی داره

سعی کنید شاد نگهش دارید! مسائلی رو که آزارش میده رو ازش دور کنید و شرایط خوشحالش

رو فراهم کنید اون نمیتونه با گذشتش خداحافظی کنه! باید با گذشتش و واقعیت کنار بیاد!

فراموش نه! فقط کنار بیاد! هر چیزی که اونو یاد گذشته میندازه رو دور کنید به گذشتش احترام

بذارید! هم درکش کنید ، هم طوری برخورد کنید که حس نکنه خیلی تنهاس و بیچاره ترین انسان

روی زمینه! از رنگ های شاد استفاده کنید و مشکی و تیره رو ازش دور کنید !

شایان به محض اینکه به کسی اعتماد کنه ، کسی که حرفاشو گوش کنه ، خودش بهش نزدیک

میشه و باهاش صحبت میکنه! هیجان مثل گذشته براش سم نیست ولی هیجان زیاد مشکل ایجاد

میکنه! یکم هیجان براش بد نیست موسیقی هاش یه وقتایی شاد باشه با ریتم تند اما نه همیشه !

یه وقتایی هم باید موزیک لایت گوش کنه! سفر هم برای روحیش بسیار عالیه! شرایط آرامش شایان و فراهم کنید اون نشون میده که سرد و خشکه! اما بی نهایت مهربونه!

آهی کشیدم و لباسمو مرتب کردم شرایط آرامش شایان و فراهم کنی! من موفق میشم؟! خدایا به امید خودت! یه شلوار دمپا سفید پوشیدم با تیشرت زرد و موهامو با کلیپس بالای سرم جمع کردم! مهشید خاله و شایان و دعوت کرده بود! باید از همه فرصت ها استفاده میکردم! صدای آیفون اومد! صندل زردمو پام کردم اونم به اصرار مهشید اعصاب نمیداره واسه آدم که!

از اتاقم بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم!

لبخندی زدم و جلوی در ورودی کنار مهشید و ماهان ایستادم

بهشون برای هزارمین بار تذکر دادم

درو باز کردیم و ماهان ریموت رو زد و ماشین شایان وارد باغ شد!

شایان و خاله پیاده شدن و کم کم رسیدن جلوی در! این باز مشکی پوشیده بود! شیطونه میگه یه جوری بزمن تو سرش صدا خر بده مرتیکه!

خاله به محض رسیدن محکم بغلم کرد و شالاپ شالاپ ماچم کرد!

شایانم طبق معمول لبخند تلخش روی لبش بود!

همگی دور هم نشستیم و مشغول گپ زدن بودیم

از قبل وسایل پذیرایی و روی میز چیده بودیم

نگاهی به شایان انداختم که به ظاهر داشت به حرفای ماهان گوش میداد ولی مشخص بود حواسش جای دیگست!

گاهی اوقات حرفاش و تایید میکرد! اونم فقط با اشاره سر! گاهی هم لبخند میزد! اگه البته بشه اسمش و بذاری لبخند! بشقاب میومو برداشتم و رفتم پیششون روی مبل سه نفره کنار شایان که جا خالی بود با فاصله نشستم ... بشقابمو کوبیدم رو میز که نگاهشون برگشت سمتم

لبخندی زدم و گفتم :

- چی میگین؟!

ماهان گفت :

- به درد تو نمیخوره حرف های بزرگونس!

جدی گفتم :- پس تو چرا اینجا نشستی؟!

برو اتاقت عمویی!

ماهان :- قصاصت نیمه تموم موند خونه خاله مرسده ها!

و چاقوشو بالا آورد ایندفعه من نوک چاقو رو گرفتم و گفتم :

- جیز نشی!

-جیزت میکنم!

- وای وای ترسیدم!

نکن جلو شایان!

- من یا تو؟!

- تو!

- تو! همینجوری جر و بحث میکردیم که شایان چاقو رو کشید و گفت :

- همیشه همینجورید؟!

دستمو گرفتم جلوی دهنم و رو به ماهان گفتم :

- ماهان باورم نمیشه!

متعجب نگاهم کرد که گفتم :

- شایان ... شایان

شایان گنگ گفت :- من چی؟!

- زبون داری! داری ، حرف میزنی!

اینو گفتم و زدم زیر خنده!

شایان گفت :- هر هر هر هر!

بامزه! گفتم :

- دروغ میگم؟!!

ماهان که خندش تموم شده بود گفت :

- دیوونه!

خیاری از تو ظرف برداشتم و گاز زدم و رو به شایان گفتم :- چه خبر مهندس؟!!

اخمی کرد و گفت :- از چی چه خبر؟!!

- زندگی روز مره!

پوز خندی د و گفت :- شما مشقاتو نوشتی؟!!

حرصم گرفت! گاوا! ... من و مسخره میکنی؟! وایسا الان حالت و میگیرم!

لبخندی زدم و گفتم :- تو دهات شما تابستونا مدرسه میرن؟!!

خونسرد گفت :- دهات که نه وای امریکا آره میرن! .

.. مثلا میخواست بگه مام آره! کثافت! از رو نرفتم و گفتم :

- ورزش چی؟! ورزشم میکنن؟!!

ابرو هاشو بالا انداخت و گفت :- آره چطور؟!!

- پس چرا انقدر شیکم داری؟! آقای شهروند آمریکا! کاخ سفید!

ماهان خندش گرفت ولی جمعش کرد

شایان متعجب گفت :- من شکم دارم؟!!

و دستی روی شکمش کشید!

حرف مفت زدم! خودمم میدونستم! هیکل شایان حرف نداشت! سیکس پکش کاملاً از روی

تیشرت جذبش معلوم بود!

گفتم :- اوهوم !

شایان :- از هیکل من ایراد میگیری؟!

- مرض که ندارم! حتما شیکم داری که میگم! بدون توجه به بقیه تیشرتشو بالا زد و من خیره شدم به عضلات شکمش! وای چه هیکلی ساخته عوضی! ... نگاه خیرمو که دید گفتم :- تموم شد!

منگ گفتم :- چی؟!

- هیز بازی! بیشعور! وای خاک تو سرت ماهر که انقدر ضایع نگاه کردی

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم :- ایش! خیکی!

شایان خندید و گفت :- تو چاقی دلیل نمیشه بقیه چاق باشن که!

باعصبانیت گفتم :-

من چاقم؟!

- نه پس من!

ماهان ریز ریز میخندید که گفتم :- زهر مار! من کجام چاقه؟!

شایان آروم ، جووری که ماهان نشنوه گفت :- من ثابت کردم! حالا نوبت توئه!

جانم؟! این چی گفت؟! پسره نکبت کاوا! خجالتم نمیکشه هیز خاک تو سر!

عصبی نگاهش کردم و گفتم :- برات متاسفم! و بدون اینکه منتظر جوابش باشم عذر خواهی کردم و به اتاقم رفتم! هیز بیشعور! مارو باش با چه کسی طرف شدیم! من خرو بگو میخواستم کمکش کنم! بی جنبه! همه میدونن هیکل من مشکل نداره! میخواست اذیتم کنه آشغال... از سر عصبانیت پوست لبم رو میجویدم! تقه ای به در خورد

گفتم :- کیه؟! صدایی نیومد! کری؟! شایدم لالی که جواب نمیدی! هنوز عصبانی بودم درو با ضرب باز کردم و چشمم افتاد به شایان سری تکون دادم که گفت :

- من

- تو چی؟!

پوفی کرد و دستی لای موهاش برد و گفت :- خیلی بچه ای!

پوز خندی زد و گفتم :- آدم بچه باشه ! یه آدم ... نفسمو با صدا بیرون فرستادم که

گفت :- چی گفتم مگه؟!

- چیزی نگفتی؟!

آره چیزی نگفتی! از نظر تو که رفتی اونور همه عقاید و طرز فکر تو ریختی دور جز این همیشه انتظار داشت!

عصبانی گفت :- حق نداری اینجوری حرف بزنی!

- من هر جور که دلم بخواد حرف میزنم!

یه قدم بهم نزدیک شد یه قدم عقب رفتم

گفت :- حرفتو پس بگیر!

- نمیگیرم!

جلو اومد ، عقب رفتم!

ذل زد تو چشمم یکم میترسیدم

با اخمی که جذبشو صد برابر میکرد گفت :- قضاوت نکن و حرفتو پس بگیر!

- نمیگیرم! خیلی بی جنبه و هیزی!

قدمی جلو اومد

پام گیر کرد به پایه میز و افتادم رو تختم

صورتشو آورد جلو و بدون هیچ تماسی کاملاً خم شد روم!

چشماشو ریز کرد و گفت :- من فقط و فقط باهات شوخی کردم کوچولو! مثل خودت پس انقدر

خودتو بالا بگیر که بخوام واست هیز بازی دربیارم! فهمیدی بچه؟! نفساش تو صورتم پخش میشد!

هلش دادم ولی کنار نرفت و تقریباً داد زد :- فهمیدی؟!

ترسیدم ولی سعی کردم عادی باشم و گفتم :- ببین بابا بزرگ ، من بالا هستم نیازی نیست بگم!
توام عینکتو بزنی میبینی! دیدن من چشم بصیرت میخواد که تو نداری! در ضمن اگه بزرگ بشم و
بخوام یه آدم مغرور و خشک مثل تو باشم ، میخوام ضد سال سیاه بزرگ نشم!

پوز خندی زد و همین عصبانیم میکرد

گفت :- من اصلا نیازی به دیدن تو ندارم بچه!

زیادی تو دست و پام نباش! من این روزا حوصله خودمم ندارم چه برسه به یه بچه جیغ جیغو مثل
تو!

عصبی خندیدم و گفتم :- تو خوددرگیری داری! معلوم نیست با خودت چند چندی؟! خودتو درست
کن! من هیچ مشکلی ندارم بابابزرگ!

از زیر دستش خودمو بیرون کشیدم و وایسادم

برگشت و خواست از اتاق خارج بشه که گفتم :- راستی

وایساد ولی برنگشت

گفتم :- هر وقت فرق جیغ جیغ و با شاد بودن تشخیص دادی اونموقع برام نطق کن !

و زود تر از کنارش رد شدم و از اتاق بیرون رفتم !

داغ کرده بودم

آبی به دست و صورتم زدم و برگشتم پیش بقیه

ماهان با حرکات سر ازم پرسید چی شده؟!

گفتم :- هیچی !

بههم میگفت بچه! چطور میتونستم ازش بخوام باهام حرف بزنه تا سبک بشه! اصلا ، به درک !
پسره کثافت عوضی! فکر کرده کی هست! غرور تمام وجودشو گرفته! دقیقی بعد شایانم به جمع
برگشت

با کمک مهشید میز شامو چیدیم

نیم نگاهیم به شایان نمینداختم!

آخر شب هر چی اصرار کردیم ، نمودن ! یعنی مهشید و ماهان! من که اصلا دلم نمیخواست بمونه!

لحظه آخر خاله در حالی که بغلم کرده بود گفت :- باهات کنار اومد خاله ؟!

- خاله من این شایان و نمیشناسم! خیلی خشک و مغروره! امشب ، دعوامون شد !

- دعوا چرا؟!

- ماهور ! خاله جان بهش میگم از دلت در بیاره ... یه لحظه دلم خواست حالشو بگیرم ولی حرفای دکتر پیچید تو گوشم ! اون باید بهم اعتماد!

پس گفتم :- نه خاله ! اینجوری بهم اعتماد نمیکنه!

خاله اومد چیزی بگه که صدای شایا مانعش شد :

- دیر شد مامان جان !

خاله لبخندی زد و گفت :

- باشه عزیزم !

و بعد از خداحافظی رفت

شایان خیلی خشک خداحافظی کرد و من به تکیه دادن سر اکتفا کردم !

اونشب با تمام خستگی هاش گذشت ...

ماهان کف دستاشو بهم کوبید و گفت :- بهترین موقع ست ! تو ام مخت کار نمیکنه ، نمیکنه ، وقتیم کار میکنه مته آدم زر میزنی!

اخمی کردم و گفتم :- مخ خودت کار نمیکنه بیشعور! در ضمن من همیشه خوب فکر میکنم

نیشم و براش شل کردم که گفت :

- حالا تعریف تو کردم پررو نشو ! کی بریم حالا؟!

- اونش دیگه دست خودتو میبوسه! هر چی برو بچ باحال و دعوت کن

– دوستای خودم دیگه؟!

– یه مشت دلک مضحک!

اخم کرد و گفت :

– دلک مضحک عمته نکبت!

خندیدم و گفتم :- عمه توام میشه ها!

چشم غره ای رفت و گفت :- همین فردا راه میفتیم!

– عالیه! ماهان از اتاق رفت بیرون و من از خوشحالی در چیز خود ، یعنی پوست خود نمیگنجیدم!

این سفر شمال حال و هوای همه رو عوض میکرد به این بهانه به شایانم نزدیک میشدم ! به ماهان گفتم دعوتش کنه! ولی باید تلافی حرفاشو سرش درمیاوردم! یه شایانی بسازم! در کمد لباسام و باز کردم تا لباسامو جمع کنم!

مehشید هی اینور و اونور میرفت و میگفت :- وسایل لازم و برداشتین؟! ممکنه هوا سرد بشه! ممکنه هوا گرم بشه! ممکنه برف بیاد! ممکنه زلزله بیاد! ممکنه سونامی بیاد! ممکنه قحطی بیاد ! ممکنه ممکنه و کوفت ! زهر مار ! روانیم کرد!

دستامو روی گوشام گذاشتم و جیغ کشیدم :- مهشید دیوانم کردی!

چنگی به گونش زد و گفت :- دیوونه چیه دختر ؟!

هزار و یک اتفاق ممکنه پیش بیاد!

پوفی کردم و دستامو تو هوا تگون دادم و گفتم :- باشه باشه ! هر کاری دوست داری بکن! چشم غره ای رفت و دوباره شروع کرد عین اسفند رو آتیش بالا و پایین پریدن!

مهشید بخاطر کارش نمیتونست بیاد و فقط داشت به من و ماهان سفارش میکرد!

ماهان شایان و با هزار داستان راضی کرد

غزل و امیر هم خبر کردیم به علاوه دوستای خل و چل ماهان!

با ماهان سوار ماشین شدیم و مهشید بعد از آسفالت کردن دهن ما با سفارشاش ، تن به خداحافظی داد! راه افتادیم طرف خونه خاله مرسله!

جلوی در خونشون نگه داشت

شایان با ژست خاصی به کاپوت عروسکش دست به سینه تکیه داده بود

با دیدن ماهان لبخندی زد و عینک آفتابیشو از رو چشماش برداشت با ماهان دست دادو حتی کوچک ترین نگاهیم به من نکرد! کره استغفر الله منم سلام نکردم براش پیاده شدم اونوقت گوره خر به روی خودشم نیاورد!

ماهان یه چیزایی به شایان گفت و بعدش عقب گرد کرد و رسید به من که گفتم :- خاله نمیاد؟!

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت :- بیاد قبر من و بکنه؟!

- اونو که خودم میکنم!

- نمیرمتا!

- با امیر میام!

- امیرم تا من نگم نمیرت!

- کور خوندی!

- ماهور حوصله ندارم زر زر نکن !

دست به سینه به در جلو تکیه دادم و گفتم :- تقصیر خودته خب! خاله چرا نمیاد!

- رفته خونه خواهرش خاله شایان!

- فکر کردم خواهرش بابا بزرگ شایانه!

- با مزه!

- همینکه هست!

خب سوار شو بریم! چرا اومدیم اینجا؟!

اومدم درو باز کنم که گفت :

– کجا؟!

لبمو کج کردم و گفتم :- میرم توالت! خب سوار میشم بریم دیگه!

– تو با من نمیای!

– چرا اونوقت؟!

– چون دوستانم میان جا نیست!

– بگو خودشون بیان!

– با خر بیان؟!

– با هر چی؟!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

– من قول دادم الانم منتظرن!

– تو بیخود کردی قول دادی!

– حالا که اینطوره!

– درد! بترکی ماهان! من با چی پیام پس؟!

ماهان نگاشو دوخت به شایان!

پامو با حرص زمین کوبیدم و گفتم :- من عمرا با این نره غول پیام!

– ای؟! ... تا دیروز که فرشته نجات بودی!

– اون دیروز بود!

– راه بیفت برو! منتظره!

– من جایی نمیرم!

ماهان شونه ای بالا انداخت و گفت :- باشه! پس بمون وسط کوچه!

– وسط کوچه بمونم بهتر از اینه که با این نکبت مغرور پیام!

– هر جور راحتی!

و ساک و کیفمو از صندوق عقب برداشت و گذاشت رو زمین جلو پام! و ماشین و دور زد و سوار شد و سریع حرکت کرد!

هر چی فحش بود بارش کردم! پسره بی فکر! بابا من و سپرده دست این کله خر عوضی! من بمیرم با شایان نمیام!

نشستم لب جدول گوشه خیابون و از حرصم پوست لبمو مجویدم که سایه ای افتاد رو صورتم! سرمو بالا گرفتم و چشمام افتاد به شایان! یکم دیگه سرمو بالا میگرفتم از پشت میفتم تو جو! چه قدی داری تو!

نگامو ازش گرفتم و مشغول بازی با ریشه شالم شدم

صداش بالاخره بلند شد و گفت :- تا صبح میخوای اینجا بشینی؟!

– به تو مربوط نیست!

– پاشو سوار شو بریم همه منتظرن!

– برو من نمیام!

– کجا میخوای بری مثلاً؟!

– بازم به تو مربوط نیست!

– چرا مربوطه! همیشه وسط خیابون ولت کنم!

– نمیخواد نگران من باشی! پوزخندی زد و گفت :- نگران نیستم! امانتی کوچولو! گم میشی یه دفعه! از جا بلند شدم و ذل زدم تو چشماش و دندونام و رو هم فشار دادم و گفتم :- من بلام راه خودم و پیدا کنم :- من بلام راه خودم و پیدا کنم بابا بزرگ! حالا هم هری!

اخمی کرد و گفت :- ده سال پیش انقدر بی ادب نبود!

پوزخندی زدم و گفتم :- از ده سال پیش حرف نزن که هیچیت شبیه شایان ده سال پیش نیست!

– من با تو فرق دارم

– اونوقت چه فرقی؟!

– من خانوادم و ...

پریدم وسط حرفش یه قدم بهش نزدیک شدم چشمامو ریز کردم و گفتم :- بین بابا بزرگ آمریکایی ، انقدر سعی نکن گذشتت و بکوبی تو سر دیگران و بخاطر اون اتفاق مجوز هر غلطی رو به خودت بدی! اگه به غمه که من ، تو اوج شور و شادیم ، همه زندگیم و از دست دادم زمانی که نیاز داشتم با یکی حرف بزنم ، تو اوج شادی و بازی های بچه گانم ، چشم دوختم به جسد مادرم! بجای عروسک ، جسد بی جون مادرم و بغل کردم! بجای پارک رفتن تو روزای تعطیل میرفتم بهشت زهرا دیدن مادرم! بجای قهقهه زار میزدم! کجا بودی اون شبایی که هیچکس نبود بگه چه مرگته ماهور؟! تازه اولش بود! بعدش بابام ورشکست شد! همه زندگیمونو فروختیم و اون همه ثروت خلاصه شد تو یه آپارتمان فسقلی! آقای فرهنگ با اون همه دبدبه و کبکبه زندگیش و باخت! اون موقع که تو خیابونای لاس وگاس قدم میزدی یا اون وقتایی که میرفتی ساحل آفتاب بگیری ، من دستم رو گوشام بود تا صدای شکستن شیشه و داد و هوارای طلبکارا رو نشنوم! اون موقع که تو دستاتو کرم میزدی خشکه نزنه ، من با همون دستای کوچولوم شال گردن میبافتم که مثلاً بابام و بیشتر تو خونه بینم و زود تر از اون فلاکت در بیایم! بچه بودم! حالا بماند که بابا فهمید و چقدر دعوا کرد!

ولی بجای اینکه عین تو بشم بخت النحص و پاچه ملت و بگیرم، خندیدم! تظاهر کردم به شاد بودن! فکر نکن مردم بی دردن آقا پسر! همه درداشونو به رو نیارن!

میخندن تا دل آدمای اطرافشون شاد بشه! تویی که همه زندگیت خلاصه شده تو این تریپ مشکی (یقه تیشرتشو کشیدم و ادامه دادم) و یه جعبه سیگار! فکر نکن هنر کردی! فقط میخوای به همه عالم بفهمونی بدبختی! همین! میدونی خاله مرسته آرزوشه که توی تحفه یه لبخند ، فقط یه لبخند بزنی؟! پس به جای اینکه سن و بدبختیاتو به رخ من بکشی و بهم بگی بچه ، خودتو آدم کن!

اینو گفتم و نفس عمیقی کشیدم! آه بلندی کشیدم و بغضمو قورت دادم! بغضی که داشت خفم میکرد! ... ولی اگه اینارو نمیگفتم آروم نمیشدم! ...

اینارو گفتم و ازش دور شدم ... کنار کاج های گوشه خیابون ، روی جدول ها نشستم! ... با صدای شایان سریع اشکامو پاک کردم :

– ماهور؟! ...

سرمو بالا نیاوردم و منتظر شدم که گفت :

– عمو ورشکست شده؟! ...

– شده بود! الان همه چی تموم شده!

– من ... واقعا متاسفم!

نگاش نکردم ... نگامو دوختم به ماشین هایی که با سرعت از کنارمون میگذشتن! ... شایان نشست کنارم ... روی جدول ! ... پوف بلندی کرد و گفت :

– یه وقتایی زیاده روی میکنم!

– بهتره بگی همیشه! ...

سرشو تکون داد و گفت :

– باشه! حق با توه! من خیلی فرق کردم! ... نمیدونستم! ... از گذشته تو چیزی نمیدونستم! ... ماهور من احساس میکنم کسی حرفامو نمیفهمه!

– مشکل اینه که فکر میکنی فقط خودت مشکل داری!

– کاملاً نه! ... ولی یه جورایی آره! ... یه وقتایی دلم میخواد با یکی حرف بزنم! ...

وای خدایا ممنونم! ... خدایا شکرت ! ... الان وقتشه! گفتم :

– میتونی رو کمک من حساب کنی! عاشق چشم و ابرت نیستم! خاله رو که ناراحت میکنم بهم میریزم! اون همه جونش تویی!

لبخند بی جونی زد و گفت :

– حوصله یه آدم دپرس ، مثل من و داری؟! ...

– میتونم یه جورایی تحملت کنم!

خندید و گفت :

– حتی الانم دست از حالگیری برنمیداری؟! ...

– یجورایی تو خونمه! ...

خندیدم و گفتم :

– یه شرط داره!

– چی؟!

– اینکه هر کاری می‌گم بکنی! بدون نه و نو!

– باشه!

– قول؟!

– قول!

خندید و گفت :

– پاشو بریم که ماهان خیلی وقته منتظره!

– اه اه به درک! حرف اون عوضی رو زن که از دستش کفریم حسابی!

– چرا؟!

– من و انداخت تو لگن تو! و به ماشینش اشاره کردم!

خندید و گفت :

– به این میگی لگن؟!

– نه به تو می‌گم! البته تو که هستی! چه شود! ماشین و صاحبش هر دو لگن!

– دیگه داره بهم برمیخوره ها!

– به درک!

– بچه پررو! راه بیفت بریم!

بلند شدم و دنبالش راه افتادم! ... شایان سوار شد و منم در رو باز کردم و روی صندلی نرم ماشینش جا خوش کردم! ... اوف! ... درشم لامصب خفته! چه سیستمی داره این ماشین! خیلی عالی! حرکت کرد!

– شایان؟!

– بله؟!

– چجوری لگنتو وارد کردی؟!

– چیه؟! خوش اومد؟!

– ایش نخیر! حالا چجوری؟!

– چجوری نداره که ... سفارش دادم و برام آوردن! ... به یکی از دوستانم که کارش همینه گفتم اونم برام ردیف کرد!

– منظورم اینه که مجوزشو چجوری گرفتی؟!

– گذر موقته! – هان؟! یعنی چه؟!

– یعنی اینکه هر شیش ماه یکبار باید تمدید بشه و باهاش برم تا سر مرز!

– اوووووه! چقدر دردسر! خب یه چیز دیگه میخریدی!

لبخندی زد و گفت :

– من عاشق این ماشینم! هر چی دردسر داشته باشه مهم نیست!

– تو دیوونه ای! تازه علافم هستی!

– خیلی ممنون از لطفت!

– قابلی نداشت! جدی جدی میخوای تا سر مز بری؟!

– آره مگه چیه؟! حالا کو تا شیش ماه! هنوز دو ماهه خریدمش!

– اوف! چی بگم؟!

بعد از بحث احمقانه و مزخرف ماشین که هیچیم حالیم نشد ، هر دو ساکت شدیم! دیگه نزدیک جایی بودیم که با بچه ها قرار داشتیم! بالاخره رسیدیم ... خیلی دیر کرده بودیم! شایان کنار جاده ، قسمت خاکی نگه داشت و هر دو پیاده شدیم! همشون هجوم آوردن سمت ما! بعد از سلام و احوال پرسی ، ماهان رفت سمت دوستاش و گفت :

- معرفی میکنم! ... این هیربده! یه پسر قد بلند و هیکی با موهای بور و چشمای سمر! قیافه جذابی داشت و با لخد دختر گُشش گفت :

- خوشبختم !

و دستشو به سمت من دراز کرد! ... یه جورى به دستش نگاه کردم که یعنی یا بکش کنار یا قلم میکنم! ... بنده خدا لبخند دختر گُشش و زدم تو فرق سرش! شایان با هیربده دست داد و ماهان ادامه داد :

- این یکی رهامه ! یه پسر قد بلند و خوش استایل و صد البته خوش تیپ با موهای خرمایی و چشمای مشکی!

لبخندی زد و گفت :

- خوشبختم!

ولی دستش و جلو نیاورد چون میدونست میفرستمش ور دل هیربده جون! رهام با شایان دست داد ...

ماهان به دو تا دختر کنار اونا اشاره کرد و گفت :

- این دو تا هم سمین و نگارن !

سمین دختر قد بلندی بود با موهای قهوه ای و چشم های درشت قهوه ای! نگار دختر ریز نقشی بود با موهای بلوند و چشمای آبی!

چشمایی که میگن سگ داره به این میگن!

با نگار و سمین دست دادم و ماهان ادامه داد :

- اینم خواهر گل ما ماهور خانوم!

گفتم :

– از دیدنتون خوشحالم!

پشت اونا امیر و غزل وایساده بودن ! ... امیر جلو اومد و به گرمی دستشو فشردم و گفتم :

– به به! دختر عمو! رفتی دیگه پیدات نشد!

– به جون امیر گرفتار درس بودم!

– جون عمت!

– به جون عمم!

خندید و نوک بینیمو فشار داد و با شایان دست داد! وقتی فهمید شایان همون شایان خودمونه ، کلی با هم گرم گرفتن! رفتم جلو و نیشگون محکمی از پهلوی غزل گرفتم که جیغ کوچیکی کشید و برگشت سمتم که گفتم :

– یه وقت نگوی برم یه سر پیش ماهور آ ! نکبت!

خندید و گفتم :

– سلام عرض شد!

– سلام و ... کدوم گوری رفتی بعد امتحانا؟!

– خب وقت نشد !

چشمامو ریز کردم و گفتم :

– نکنه عاشق ماشق شدی؟!

– من گوه بخورم!

– خب پس خیالم راحت شد! با ماشین امیر اومدین؟!

– آره!

– بیا بریم اینور !

و دنبال خودم بردمش پیش شایان و امیر! خلاصه همه مشغول حرف زدن بودیم! بعد از خوردن چای، همگی به سمت نمک آبرود - ویلای ما راه افتادیم ... شایان مانیتور رو روشن کرد و صدای موسیقی کلاسیکش رفت رو مخ من! ... لبخندی نشست رو لبم! دست کردم تو کیفم و فلشم و در آوردم ... گرفتم سمت شایان و گفتم:

- اینو بذار!

شایان نیم نگاهی به فلش انداخت و گفت:

- این چیه؟!

- آی پدمه! فلشه دیگه!

- هه هه هه! بامزه! میگم توش چیه؟!

- وای وای! بهترین فیلم سال ۲۰۱۵، دارای جایزه اسکار! آهنگه دیگه!

- خیلی نمکدون شدیا!

- اگه منظورت بامزه ست که باید بگم بودم!

شایان تک خنده ای کرد و فلشو به مانیتور متصل کرد! ... آهنگ اول که پخش شد شایان سرشو چرخوند سمتم و با چشمای گرد شده نگاهم کرد ... یه لحظه فرمون از دستش در رفت و نزدیک بود تصادف کنیم!

گفتم:

- ا! بپا الان به کشتنمون میدی! ...

با بهت گفت:

- این چیه؟!

نیشمو باز کردم و گفتم:

- آهنگ مورد علاقه من!

- ماهر این واقعا آهنگ مورد علاقه تونه؟!

– وا! ... خب مگه چیه؟!

– زشته! کمش کن!

– وا! به این قشنگی! ولومو ببر بالا بی زحمت!

– نه!

– به درک!

... خم شدم و صدا رو زیاد کردم! صدای عباس قادری پیچید:

– پارسال با هم دسته جمعی رفته بودیم زیارت! برگشتنی یه دختری، خوشگل و با محبت! ...

خودمم شروع کردم به مسخره بازی! ... شیشه رو دادم پایین و شروع کردم به هو هو کردن!

شایان هی میگفت:

– نکن دختر! زشته! ماهور نکن! ... اما من انگار نه انگار! هر کی رد میشد اول با بهت، و بعد با خنده بهمون نگاه میکرد! انقدر آهنگ های جواد یسار و عباس قادری و مهستی و هایده گذاشتم که لامبرگینی شایان و به پیکان جوانان تبدیل کردم! ... آخرش شایانم دیگه عادت کرده بود و به کارام میخندید! با صدای زنگ گوشیش، صدا رو کم کرد و گوشی رو گذاشت دم گوشش:

– جانم داداش؟!

– خب!

– همین اولی؟!

– آها! – اوکی ... فعلا! ...

گوشی رو رو داشبرد پرت کرد و گفت:

– ماهان بود! گفت اولین پیچ و که رد کردیم، میرسیم به یه سفره خونه! گفت نگه داریم ناهار بخوریم!

... بالاخره رسیدیم به مکان مورد نظر! ماهان و بقیه، چند دقیقه بعد ما رسیدن! ... یه جای دنج بود پر دار و درخت! ... یه سفره خونه سنتی، کنارش کافی شاپ و یه مرکز تفریحی!

همه وارد سفره خونه شدیم و روی تخت بزرگی نشستیم! ... ماهان مشغول صحبت با هیرید بود که آروم دم گوشش گفتم :

- دوستاتو بخولم!

چپ چپ نگاهم کرد و غش غش خندیدم و گفتم :

- چند تا چند تا؟! رو دل نکنی؟! و با چشم به سمین و نگار اشاره کردم!

نیشگونی از پهلوم گرفت و گفت :

- خفه فسقلی! هم کلاسیای دوران دانشجوییم!

- مطمئن؟!!

چشم غره ای رفت و گفت :

- تو سرت تو کار خودت باشه!

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

- از ما گفتن بود! یهدفعه همکلاسیا نشن مادر بچه هات! من حوصله عمه شدن ندارم! امروز آبجی ، فردا هانی ، پس فردا ننه توله هامی! اینو که گفتم ماهان خیز برداشت سمتم که از جا پریدم و از تخت پایین اومدم! ...

همه نگاهشون رو ما زوم بود!

ماهان گفت :

- مگه دستم بهت نرسه!

خندیدم و گفتم :

- حقیقت عین زهر ماره لامصب!

ماهان دنبال چیزی گشت که پرت کنه سمتم که یه دفعه کیف پولشو پرت کرد و من رو هوا قاپیدم ...

بازش کردم و کارتشو بیرون کشیدم و گفتم :

– دستت درد نکنه! پولم ته کشیده بود! رمزشم که ... چرخشی به چشمام دادم و گفتم :

– حله! رمزشم از دفعه قبل یادمه!

همه زدن زیر خنده و ماهان گفت :-

تو رمز عابر من و از کجا میدونی وروجک؟!

امیر با خنده گفت :

– با وجود ماهور حریم شخصی معنا نمیده! همین پارسال به طرز وحشتناکی من و بی حریم و حرمت کرد که اینجا خانواده نشسته جاش نیست بگم! متعجب نگاهش کردم و مشت محکمی به کمرش زدم که آخ بلندی کشید و کمرشو ماساژ داد ...

گفتم :

– چرا چرت میگی امیر؟!

– دست بزنم که داری!

یکی دیگه زدم که برگشت و ذل زد تو چشمام و گفت :

– مرض داری؟!

– تا نگی تا صبح اوضاع همینه!

– خیلی خب خودت خواستی!

همه مشتاق چشم به دهن امیر دوختن ! حتی خودم!

امیر گفت :

– با عرض معذرت از خانوما! پارسال یه هفته اومد خونه ما ، آقا چشمتون روز بد نبینه! رفتم سر میز

لباس زیرام دیدم نیستن! همین کافی بود تا همه زمینو گاز بگیرن!

ادامه داد :

– خلاصه خیلی گشتم ولی نبود! رفتم تو آشپزخونه یه چیزی بخورم که دیدم بــــــــــــــــــــله!
دمکنی درست کردن خانوم هنرمند! چهارتا گل و بلبل هم زده بود تنگش! منگوله ام آویزون کرده بود!

بمب خنده منفجر شد و همه هرهر میخندیدن! امیر نکبت! خب من یه خنگ بازی درآوردم واسه کار مدرسمون! این بیشعور هنو یادش نرفته! جیغی زدم و خیز برداشتم سمتش که از جا بلند شد و رفت اون سمت تخت!

داد زدم :

– میکشمت!

امیر در حالی که میخندید عادی گفت :

– خب خودت گفتی بگو! وحشی داشتی جفتک میپروندی خب!

– امیر بگیرمت زنت نمیدارم!

انقدر دور تخت دویدیم که امیر نفس کم آورد و نشست لبه تخت و گفت :

– جون هر کی دوست داری بسه! ...

نفس نفس میزد! رسیدم بالا سرش ! خودمم نفسم بالا نمیومد!

گفتم :

– حقشه بزنم تابلو تبلیغاتی بشی؟!

خندید و گفت :

– جون امیر بیخیال! خندیدم و برگشتم سر جام و گفتم :

– یکی طلبت!

بقیه هم خندیدن ... نگاهم افتاد رو شایان ... میخندید ... این عالی بود! ... لبخندی نشست رو لبام!

...

پارسال به طرز وحشتناکی من و بی حریم و حرمت کرد که اینجا خانواده نشسته جاش نیست بگم!

متعجب نگاهش کردم و مشت محکمی به کمرش زدم که آخ بلندی کشید و کمرشو ماساژ داد
گفتم :

— چرا چرت میگی امیر؟! —

— دست بزنم که داری!

یکی دیگہ زدم کہ برگشت و ذل زد تو چشمام و گفت :-

مرض داری؟!

— تا نگی تا صبح اوضاع همینده!

– خیلی خب خودت خواستی!

همه مشتاق چشم به دهن امیر دوختن! حتی خودم!

امیر گفت :

– با عرض معذرت از خانوما! پارسال یه هفته اومد خونه ما ، آقا چشمتون روز بد نبینه! رفتم سر میز لباسی زیرام دیدم نیستن! همین کافی بود تا همه زمینو گاز بگیرن! ادامه داد :- خلاصه خیلی گشتم ولی نبود! رفتم تو آشپزخونه یه چیزی بخورم که دیدم بعـــــــــــــــــله! دمکنی درست کردن خانوم هنرمند! چهارتا گل و بلبل هم زده بود تنگش! منگوله ام آویزون کرده بود!

بمب خنده منفجر شد و همه هُر هُر میخندیدن! امیر نکبت! خب من یه خنگ بازی درآوردم واسه کار مدرسمون! این بیشعور هِنو یادش نرفته! جیغی زدم و خیز برداشتم سمتش که از جا بلند شد و رفت اون سمت تخت!

داد زدم :

— میکشمت!

امیر در حالی که میخندید عادی گفت :

— خب خودت گفתי بگو! وحشی داشتی جفتک میبروندی خب!

— امیر بگیرمت زنت نمیدارم!

انقدر دور تخت دویدیم که امیر نفس کم آورد و نشست لبه تخت و گفت :

- جون هر کی دوست داری بسه! ...

نفس نفس میزد! رسیدم بالا سرش ! خودمم نفسم بالا نمیومد! گفتم

-: حقشه بزنم تابلو تبلیغاتی بشی؟!!

خندید و گفت :

- جون امیر بیخیال!

خندیدم و برگشتم سر جام و گفتم :

- یکی طلبت!

بقیه هم خندیدن ... نگاهم افتاد رو شایان ... میخندید ... این عالی بود! ... لبخندی نشست رو لبام!
...

دقایقی بعد گارسون اومد و ازمون سفارش خواست ... هر کی یه چیزی انتخاب کرد! ... نوبت رسید
به من ...

لبخندی گشاد زدم و گفتم :

- شما دیزی میزیم دارید؟!!

گارسون گفت :

- بعله داریم!

کف دستامو بهم کوبیدم و گفتم :

- یه پرس لطف! همراه با مخلفات! سیر ترشیم حتما باشه که بدون سیر اصلا مزه نمیده!

متوجه نگاه های متعجب همشون شدم! همه داشتن با چشمای گرد شده من و نگاه میکردن! ... و!!
چتونه؟! ... خب دوس دارم! شایانم که بیف استراگانوف سفارش داد! ناز بشی عمو! خر بخورت!
انقدر گشتم بود که صدای قار و قور شکمم تا شعاع چند متری شنیده میشد! ...

بالاخره سفارش هارو آوردن ... نصف تخت پر شد از سفارش های من! همین که گذاشت جلوم مشغول شدم! آستینامو زدم بالا! ... شالمم از پشت گره زدم و برو که رفتیم ... در دیزی رو برداشتم! ... یه تیکه نون سنگک برداشتم و ریز ریز کردم! ... آخ آخ پیاز یادم رفت! ... پیازو گذاشتم رو سینی و مشتمو بردم بالا و شتلق! ... اینم از پیاز! سرمو آوردم بالا و با هشت جفت چشم عین جغد رو به رو شدم! ...

عجب سیر ترشیایی بود!

انقدر خوردم که دیگه جا نداشتم! ... تیکه آخر نون رو برداشتم و گذاشتم رو ظرف گوشت کوبیده! ... انگشت شصت مرکز بشقاب و چهر انگشت شعاع! ... پرگار رو ساختم و شصت و چهاری رو نوش جون کردم! ...

لقمه آخر آی میچسبه! ... سرمو آوردم بالا و تکیه دادم به پشتی تخت! ... دستم رو شکمم ، چشمم بسته! چشمم و یه لحظه باز کردم دیدم همه دارن عین چی نگاهم میکنن! ...

غزل با دهن باز کنارم نشسته بود!

یکی زدم تو سرش و گفتم :

– ببند مگس میره!

– عین خر میخوری!

– مال بابامه! نوش جونم! گوشت بشه به تنم! توام یه لیوان دوغ بریز بیکار نباش!

غزل یه لیوان پر برام دوغ ریخت و داد دستم و منم تا ته سر کشیدم! ...

همین که پایین رفت گلاب به روم احساس کردم که الانه که دیگه آبروی نداشتم چیه بشه! ...

سریع از لبه تخت آویزون شدم ... سرمو کردم پشت تخت و آخیش ...

برگشتم و سر جام نشستم و نیشمو باز کردم! ...

ماهان آروم گفت :

– چرا عین میمون آویزون شدی؟!

– چی؟! ها؟! ...

– می‌گم چرا از لبه تخت آویزون شدی؟!

– شما کلت تو بشقاب باشه! فضولی موقوف! ...

ماهان چپ چپ نگاهم کرد و منم لبخندی گشاد تحویلش دادم! بقیه هم بیخیال شدن و به کوفت کردنشون ادامه دادن! به شایان نگاه کردم! آخی! ناز بشی جوجو! چه با کلاس میخوره بابا بزرگ آمریکاییم! ...

بعد ناهار کاسه کوزمونو جمع کردیم و راه افتادیم ... ولی ایندفعه خواب بعد ناهار اومد سراغم و چشمم کم کم گرم شد! ... تو خواب ناز بودم که یه دفعه صورتم به شدت سوخت! ...

میخواستم چشمم و باز کنم و یه جوری بزمنش که صدای گاو در حال زاییدن بده نکبت و! چشمم و باز کردم و دیدم غزل با نیش باز ایستاده! در ماشین هم باز بود! دختره گاو! داد زدم:

– مرض داری؟!

و خیز برداشتم سمتش ... گفت:

– ا! چته چرا عر میزنی؟! شوخیم نمیشه باهات کرد؟!

– این شوخیه؟!

– بی جنبه خاک تو سر!

– یه چیزیم طلبکارم حتما؟!

– بعله! چی فکر کردی!

– هیچی از یه گور خر بیش تر از این انتظار نمی‌رفت! این امیر کره بز کجا رفته که تو عر میزنی؟! ...

اومدم بقیشو بگم که چشمم افتاد به امیر و صد البته شایان! ...

نیشمو باز کردم که امیر گفت:

– کره بز دیگه؟!

– ها؟! من گفتم کره بز؟!!

– نه بابام بود! بابای من بزہ؟!!

– عموی من گُلِ بیتربیت درست حرف بز!

– یه کره بزى نشونت بدم!

– تو خواب ببینی دستت برسه من!

– نشونت میدم!

شایان که تا اون لحظه سکوت کرده بود با لبخند من اخمی کرد که من گفتم :

– چرا منو بیدار کردی غزل؟!!

– خب رسیدیم! ...

نگاهی به اطراف انداختم و همراه غزل پیاده شدیم! ... با کمک بچه ها وسایلو بردیم داخل ویلا! ...
انگار بمب ترکونده بودن ...

خلاصه افتادیم به جون خونه و ساییدیمش! حسابی برق افتاد! شایان جونم حسابی کشیدمش به
کار! بچه عادت نداره فک کنم تشنج کنه! ...

فقط یخچال و با کمد اشتباه گرفتیم! دو تا چوب لباسی میذاشتی توش ، تمیز چهار- پنج دست
رخت توش جا میگرفت! ...

من و غزل و شایان و امیر ... ماهانم که جدیداً مشکوک میزد! ... وارد فروشگاه شدیم ...

من و غزل هجوم بردیم ... از جون مرغ تا شیر آدمیزاد! ... چیزه ، یعنی همون شیر مرغ تا جون
آدمیزاد! ... سبد تا کلش پر شده بود! ... سبدو به غزل سپردم و رفتم یه سید دیگه برداشتم ...

برا خودم سوت میزدم و بین قفسه ها میچرخیدم که چشمم افتاد به شایان گلِ گلاب! ... داشت با
موبایل زر ، یعنی صحبت میکرد! ...

متوجه حضور مبارکم نشد ...

منم فضول مادرزاد گوش وایسام :

- آره عزیزم ... خوش میگذره بهت؟! ... آره قربونت برم ... دوستات خوبن؟!!
- من سعی میکنم زود تر پیام بپشت! ... مراقب خودت باش خانوم کوچولو! کاری نداری؟! ... خداحافظ
- اوه اوه چه دل و قلوه ای هم میدادن!
- لوس! تو افسرده ای؟! پاشو جمع کن عمو! تو از منم سالم تری!
- حالمو بهم زد! اوق!
- به دوستاتم سلام برسون!
- به دوستای طرفم کار داره نکبت! ... رو دل نکنی؟!!
- تک سرفه ای کردم و متوجه حضورم شد
- با نیش باز گفتم:
- سلام میرسوندی!
- به کی؟!!
- به ننه بزرگ بابام! به خانوم کوچولو دیگه!
- اخمی کرد و گفت:
- تو خجالت نمیکشی فال گوش وایمیستی؟!!
- نه! مادر زاده به جان شایان! خب میاوردیش با خودت!
- کیو؟!!
- عشقول بابامو! عشقولتو دیگه!
- چپ چپ نیگام کرد و گفت:
- خریدت تموم شد؟!!
- نه هنوز مونده!

باهام اومد و منم هر چی دستم بود میریختم تو سبد! خلاصه فروشگاه رو بار کردیم و برگشتیم ویلا!

بعد از خوردن یه عصرونه توپ همه رفتیم لب دریا!

دور هم به صورت دایره نشسته بودیم و میزدیم و میرقصیدیم و مسخره بازی در میاوردیم! هیربد گیتارشو آورد و همه ساکت شدن تا آقا هنر نمایی کنه! ولی خداییش عالی میزد! حیف که عاشق پیانو بودم و گرنه حتما میرفتم سراغ گیتار!

من و شایان و غزل کنار هم نشسته بودیم!

شایان بدجور رفته بود تو حس! سر انگشتای دو دستشو چسبونده بود به هم و خیره شده بود به دریا!

هیربد هم که زده بود تو کار داریوش! صداش ای! بگی نگي بد نبود!

ناخداگاه ذهنم رفت سمت مهران! لبخندی نشست روی لبم الان اگه اینجا بود با اون صدای محشرش میترکوند!

با دیدن قیافه شایان همه چی یادم رفت!

آروم دم گوشش گفتم:

- چرا قنبرک زدی؟!

نیم نگاهی بهم انداخت و بعد سرشو انداخت زیر. گفتم:

- الان جوتو عوض میکنم...

آهنگ هیربد تموم شد و بعد کلی دست و سوت!

من گفتم:- یه لحظه لطفا!

همه نگاهشونو برگشت سمت من!

صدامو صاف کردم و گفتم:

- منم میخوام اگه اجازه بدید مثل هیربد براتون هنرنمایی کنم!

همه منتظر نگاهم میکردن!

شایان سرشو بالا آورد و ذل زد به من!

هیرید گفت :

- بیا با این بزن! و گیتارشو گرفت سمت من! گفتم :

- نه دیگه این به کار ما نمیداد! من ابزارم جداس! الان میام!

به امیر چشمکی زدم و اونم دنبالم اومد!

سریع رفتم و با یه قابلمه برگشتم! امیرم قرار شد هنرنمایی کنه برامون!

وقتی برگشتیم همه با دیدن قابلمه زدن زیر خنده!

نشستم سرجام و شروع کردم! ... من میزدم اینا میرقصیدن و میخوندن! ... انقدر زدم که دستام قرمز شده بود!

اومدم بزارم کنار که آهنگ درخواستی دادن نکبتا!

انگار دلک گیر آوردن!

گفتم :

- امیر پاشو گم شو وسط تکون بده!

امیرم از خدا خواسته پرید وسط و همه شروع کردن به خوندن :

- تکون بده ، بدنو تکون بده ، تکون بده ، تکون بده بگو بهم ، تنگ شده واسم بگو دلت ، کسی اومد جلو بگو بره ، هنرتو به من نشون بده!

امیرم که لامصب انگار استخون نداره از بس انعطاف داره ... بالا و پایین و میتکوندا!

رُهام و ماهانم رفتن وسط و کلا دیدنی بود! کلمو چرخوندم دیدم ملت وایسادن دارن دست میزنن! منم نامردی نکردم و واسشون زدم!

یه چند تا پسر از جمع اونا هم اومدن و هنر نمایی کردن! ... خلاصه تا نزدیک غروب زدیم و رقصیدیم و مسخره بازی در آوردیم و چرت و پرت گفتیم! ... بعدشم همه مثل جنازه برگشتیم ویلا!

رهام و هیرید یه اتاق ، شایان و امیر و ماهانم یه اتاق دیگه!

من و غزل و نگار و سمین هم اتاق کناری پسرا! همگی یه چرت خوابیدیم!

شب هم بعد شام نشستیم تی وی دیدن!

اصلا حوصله فیلمای اینا رو نداشتیم! پاشدم برم کنار دریا! لاقل اینجوری بهتر بود!

ویلا رو دور زدم و اومدم برم سمت ساحل که صدایی شنیدم و خودمو کشیدم عقب:

- آخه الهی قربونت برم نفس من ! من چیکار کنم تو بخندی؟!

نفسش :

- هیچی ... فقط زود تر به خانوادت بگو!

آی ماهان ورپریده! بابا بفهمه لاس میزنی ! بلا گرفته! چه قربون صدقه ایم میره !

حالا این داداش من خره ! تو چرا پا دادی سمین؟! ... هان؟! ... سمین؟! ... زن ماهان?!

ماهان گفت :

- باشه عزیز دلم ! تو بخند فقط ! بخند ماهان برات بمیره!

- نگو ماهانی خدانکنه !

- پس بخند زندگیم!

زندگیم؟! ... یه زندگی نشونت بدم ماهان خره ! زندگی رو تو ملاحت میکوبم!

تو همین فکر بودم و ماهان و سمین رفتن تو کار هم! کثافتا حلق تو حلق شدن!

نمیگن بچه وایساده بیشعورای مثبت هیجده!

الان فضای عشقولانتونو به گند میکشم! ... گوشیمو در آوردم و یه فیلم توپ گرفتم ! آی خدا چه

سوژه ای ازت گیر آوردم ماهان! فاتحت خوندس! بعدش خم شدم و از رو زمین یه سنگ برداشتم

و پرت کردم کنارشون! صدای جیغ سمین بلند شد و ماهان سریع ازش جدا شد :

- آی ماهان چرا گاز میگیری?!

– ببخشید عزیزم آخه یه صدایی اومد!

ماهان پشت دیوار رو نگاه کرد ... همین که اومد سمت جایی که من بودم پا گذاشتم به فرار و برگشتم تو ویلا!

چه حرفه ایم بودن آشغال! ... ماهان عوضی! هی به من گیر میدی اونوقت خودش! ... یک آشی برات بپزم ماهان جون!

اینا هنوز داشتن فیلم میدیدن! ... یه فیلم زبان اصلی! ... شایان دست به سینه نشسته بود و با اخم مخصوصش ذل زده بود به تی وی! رهام و هیربدم حرف میزدن! فقط امیر و شایان فکر کنم غرق فیلم بودن!

نشستم رو مبل و فیلم و پلی کردم!

این غزل فضول خبر مرگش اومد و گفت :

– چی میبینی نیش شل شده؟!

– ها؟! چی؟!

– خجالت بکش بی حیا از تو بعیده!

– چرا چرت میگی؟!

– ا؟! بده ببینم اگه چرت میگم!

– نمیدم!

– میدی!

– نمیدم!

– میدی!

اینو گفت و گوشی رو از دستم کشید و فیلم رو که پاوز کرده بودم دوباره پلی کرد!

همینطور با تعجب و چشمای گرد نگاه میکرد و زیر لب گه گاهی میگفت :

– آشغال! جووووون! به به !

و آخرشم غش کرد از خنده و روی مبل ولو شد!

گوشیو از دستش کشیدم و گفتم :

– درد ! رو آب بخندی ! فضول نکبت!

دستشو کشیدم و بردمش تو آشپزخونه و ازش خواستم چیزی به کسی نگه و تابلو بازی درنیاره!

اونم قبول کرد خیر سرش!

فقط الاغ گیر داده بود وصل کنم به ال سی دی بزرگ ترشو ببینیم! بیشعور! آخر شب همه رفتیم تو اتاقمون تا بکپیم!

من و غزل و سمین و نگار به ترتیب کنار هم روی زمین دراز کشیدیم!

غزل به من گفت :

– به این زن داداشت بگو رو تخت بخوابه!

– چرا؟!!

– خب میگم یهو بچه مچش نیفته!

مشت محکمه به شکمش زدم که آهش بلند شد و گفت :

– اونجوری که من داداش تورو دیدم الان منتظر یه برادر زاده جیگر باید باشی!

– خفه غزل! ماهان دیگه اونجوریام نیست!

– از پسرا هر چی بگی بر میاد!

– ماهان هر پسری نیست!

– باشه حالا جوش نزن تو!

– غزل؟!!

– هان؟!!

– بریم لب دریا؟!!

– بگیر بکپ نصفه شبی سر جدت !

– به درک نیا اصلا!

بلند شدم و بعد از گذشتن از نگار و به قول غزل زن داداش ، از اتاق زدم بیرون!

پسرا هم ظاهرا خواب بودن! ... از خونه بیرون اومدم و به سمت دریا راه افتادم! رسیدم کنار دریا!
... ای بابا ! شایان دست راستشو تکیه گاه قرار داده بود و رو زمین دراز کشیده بود و سیگار دود
میکرد! ... رفتم کنارش و گفتم :

– سلام عرض شد!

نگاهم کرد و با لبخند گفت :

– علیک سلام!

– بشینم؟!

– از کی تا حالا اجازه میگیری؟!

– ببین جنبه نداری ! حتما باید با چک و لگد پیام؟!

پوزخندی زد و گفت :

– مال این حرفا نیستی !

– نشونت میدما!

– منتظرم!

– حالا الان حسش نیست بعدا از خجالتت در میام!

پوزخندی زد و پک محکمی به سیگارش زد!

نشستم کنارش و گفتم :

– چطوری؟!

– دکتری؟!

– دام پزشکم!

سرشو چرخوند سمتم و گفت :

– بچه من جا باباتم! چرا اینجوری حرف میزنی؟!

– خب بهت نمیداد آخه آقا بزرگ! نیس که بابا بزرگ آمریکایی ، کرم دور چشم زدی ! بوتاکسم که کردی ! بیبی فیس موندی!

متعجب نگاهم کرد و گفت :

– من بیبی فیسم؟!

– نه من!

– ماهور تو یه تختت کمه!

– نظر لطفته ! توام کلا تخته نداری!

– چرا انقدر به من ارادت داری؟!

– قابلی نداره مهمون ما باش !

– بچه پررو ! شیش متر زبون داره!

– کجاشو دیدی؟!

شایان خندید و چیزی نگفت ! ...

مدتی گذشت که گفتم :

– هوی شایان!

– هوی عمته بچه! درست حرف بزن با یه آقای با شخصیت ، خوش تیپ ، جنتل من ، با کمالات ...

– چه خبره؟! پیاده شو با خر بریم! چه اعتماد به سقفیم داره!

– حقیقته!

– توهم زدی ... میگم علفی ، گلی ، چیزی میکشی؟!

- اونو که تو میکشی!
- تو توهم میزنی من علف میکشم؟!
- درکل به تیپ من نمیداد این چیزا!
- نکنه به من میداد؟!
- ای همچین!
- شایان میزنم تو سرتا!
- مواظب النگوهاش باش کوچولو!
- از جا بلند شدم و خیز برداشتم سمتش ... اونم از پرید و سیگاراش و پرت کرد زیر پاش و با پاش
لهش کرد
- دستاشو تگون داد و گفت :
- بیا جلو !
- رفتم جلو و با همه قدرتم پامو بلند کردم تا یه خوشگل بخوابونم زیر گوشش، که پامو گرفت و
پیچوند و تعادلمو از دست دادم و اومدم پخش زمین بشم که دستاش حلقه شدن دور بازو هام و
رو هوا نگهم داشت !
- آروم خوابوندم روی ماسه ها و خودشم بدون هیچ تماسی خم شد روم
- لحظه به لحظه فاصله صورتش با صورتم کمتر میشد ...
- یه نگاهی به لبام انداخت و آروم دم گوشم گفت :
- چطوری کوچولو؟!
- همینطوری! پاشو بینم خرس گنده!
- تازه پیدات کردم!
- دیوونه شدی شایان؟
- من دیوونه بودم!

اینو گفت و سرش و آورد جلو! از ترس چشمامو بستم ... منتظر بودم !

مُردی؟! ... یه چشممو باز کردم و بعدش اون یکی رو ! دیدم داره نگاهم میکنه!

بلند شد و یه دفعه پقی زد زیر خنده! اونقدر بلند میخندید که نگو! ...

گفتم :

- زهر خر آفریقایی! ... رو آب بخندی ! به چی میخندی؟!

بریده بریده وسط خنده هاش گفت :

- خیلی ... قیافت ... باحال شده بود وقتی ... میترسی ... دیدنی میشی!

- شایان خفت میکنم! من و اسگل میکنی؟! پدرتو درمیارم!

دویدم سمتش و مشت و لگد هوالش میکردم و جفتک میپروندم! اونم انگار نه انگار! کِشَم!
نمیگزید!

انگار داشتم نازش میکردم!

با خنده گفت :

- آخه من چیکار میتونم با تو داشته باشم کوچولو؟!

گرخیدم کثافت! ... ای درد بگیری!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

- خوبه خوبه پررو نشو! فکر کردم میخوای کتک کاری کنی ! که اونم صدالبته ضرر میکردی و
کبودت میکردم!

خندید و گفت:

- تو که راست میگی!

- به درک سیاه ! باور نکن!

- خیلی خب جز و وز نکن !

با غیظ نگاهش کردم و یه پشت چشم مشتی براش نازک کردم و گفتم :

- من میرم بکپم!

- تنهها؟!

- نه با رعنا!

- خب میخوای منم بیام؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

- نخیر شما قنبرکتو بزن!

- منحرف میخوام برم تو اتاق خودمون پیش پسر!

- خاک تو سرم! دیگه بدتر! کمبود دختر داری؟! بی حیا!

چشم غره ای رفت و خیلی جدی گفت :

- تو کلا انحراف ذهنی داری؟!

- به تو رفتم!

- میاما!

- وای وای ترسیدم!

اینو گفتم و دویدم سمت ویلا و اونم دنبالم دوید! ...

بالاخره با حضور خرو پفای غزل و جفتکای سمین خوابم برد! ... این سمین که داداش من و کبود

میکنه ! تو خواب رم میکنه کالا! ...

صبح با صدای خرمگس مزاحم به زور پلکامو باز کردم :

-چته؟! ...

خرمگس :- پاشو صبحونه کوفت کن!

- نمیخوام برو بذار بکپم!

– پاشو!

– غزل تا زانو پامو میکنم تو حلقه!

– پاشو اه!

– نمیخوااااا!

– خیلی خب! خودت خواستی!

– چخه! شرت کم!

دوباره چشمامو بستم که یه دفعه زیر سرم خالی شد و با مخ خوردم رو سرامیک! ...

همینجور که سرمو میمالیدم داد زدم:

– غزل خر ... و لگد محکمی نثارش کردم و اومد جا خالی بده ولی ضربه درست نشست رو منطقه

مورد نظر! ... دیگه خواب از سرم پریده بود!

پریشون سر جام نشستم ... چاره ای نبود! ... گفتم:

– غزل همه بیدار شدن؟!!

– آره فقط تو و شایان خوابیده بودین!

لبخند شیطانی نشست رو لبم! ... لباس هامو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم!

در اتاق پسرا رو با لگد باز کردم! ... اوخی! چه ناز میکپه!

اوه اوه بیتربیت معلوم نیست دیشب چه غلطی میکردن که لباس تنش نیست! یعنی بالا تنش

برهنه بود!

پاشو جمع کن بچه نشسته! ... چه هیکلیم داره لامصب! ... لباسو غنچه کرده! معلوم نیست خواب

چی میبینی کثافت! ... الان تو حسه یعنی؟! ... یه حسی برات بسازم! ... رفتم جلو! سرمو بردم کنار

گوشش و با تمام وجودم داد زدم:

– صبح بخیر!

یه جوری سر جاش سیخ نشست که دلم براش کباب شد! ... سینش بالا و پایین میرفت! ... چند ثانیه تو بهت بود!

سر چرخوند و نگاهش افتاد به من! ... نیشم و براش باز کردم و گفتم:

– احوال آقا بزرگ؟!

اخمی کرد و دندوناشو روی هم فشار داد و اروم گفت:

– میکشمت

از رو تخت پرید پایین و منم دوتا پا داشتم! شیش تا دیگه قرض کردم و پا گذاشتم به فرار!

اون میدوید دنبالم و من فرار میکردم! بیتربیت لباسشم نمیپوشید! هر کی ندونه! ... استغفرالله! ...

تف تف! نه ولی مثل اینکه بچه خوبیه!

همینجور که میدوید تیشرتشو تنش کرد

از پله ها به سرعت پایین رفتم و رفتم وسط پذیرایی! مبل هارو دور زدیم، میز هارو بالا و پایین کردیم!

خسته شدم برای همین پشت دیوار قایم شدم! نفس نفس میزدم! سر کشیدم! نبود! با تمام سرعتم به سمت آشپزخونه دویدم و همونجور حواسم به پشت سرم بود که یه دفعه محکم خوردم به چیزی!

صدای دست و سوت ها بلند شد و من تازه فهمیدم چه گندی زدم!

سرمو بالا گرفتم! ... برای دومین بار بود که با سر تو شیکم شایان میرفتم! نگاهم افتاد به آشپزخونه! ... همشون با نیش باز ذل زده بودن به ما و دست میزدن! خداروشکر ماهان نبود! تازه متوجه وضعیتم شدم و سریع خودمو از شایان جدا کردم!

خود بیشعورشم ریز ریز میخندید! اخم کردم و گفتم:

– مرض! ... نیشتو ببند!

با همون قیافه سر میز رفتم و صندلی رو با ضرب بیرون کشیدم و نشستم روش!

با حرص چاییمو هم میزدیم! شایانم هر هر میخندید! دلم میخواست قاشق چایی خوری و بکنم تو چشمش! سرمو گرفتم بالا که دیدم چشمکی زد و دو تا بوسم فرستاد! هیشکی حواسش نبود! ... انگشت اشارمو تو هوا تکون دادم و واسش خط و نشون کشیدم! اونم همش میخندید!

نزدیک ظهر بود که با دخترا تصمیم گرفتیم یه چیزی برای ناهار درست کنیم! همه تو آشپزخونه پشت میز نشسته بودیم و فکر میکردیم! ... یه دفعه گفتیم:

- خب یه چیز پیشنهاد کنین دیگه!

نگار:- خب چی مثلا؟!!

سمین گفت:- من که ذهنم به جایی قد نمیده!

شیطون شدم و گفتم:

- سمین جون پس فردا میخوای بری خونه شوهر غذا بلد نباشی که دو روزه پرتت میکنن بیرون! خواهر شوهر، مادر شوهر و کلا خانواده شوهر!

سمین لبخندی زد و گفت:

- نه عزیزم ... الان دیگه دوره این چیزا گذشته!

- کی گفته؟! ... مثلا ببین ما خودمون رسم داریم روز اول عروسی، عروس میره خونه مادر شوهر، میپزه و میشوره و میسابه! کلا تا پنج - شیش ماه اوضاع همینه! ... اگه از این مراحل رد شد که هیچی مبارکش باشه میره سر خونه و زندگیش! ... ولی اگه نشد، (صندلیمو جلو تر کشیدم و ادامه دادم):

- طلاقش که میدن هیچ، یه دل سیر خواهر شوهر کتکش میزنن!

سمین که معلوم بود پنچر شده گفت:

- جدی میگی؟!!

- آره قربونت برم! برای مثال من و مهشید! قرار گذاشتیم زن ماهان و به قصد خورد شدن ستون فقراتش بزنیم ... انقدر سرشو میکوبیم به دیوار که خون بالا بیاره! من که تازه راحت میگیرم! حالا مهشید خیلی سخت گیر تره! ... مگه چند تا داداش داریم؟! همش یدونه! همین ماهان کله خر!

خیلی خودمو کنترل کردم منفجر نشم! سمین که اصلا مشخص بود خیلی جلو خودشو گرفته زار نزنه!

از آشپزخونه بیرون رفتم و بیرون ، کنار دیوار سر خوردم و نشستم زمین! منفجر شدم! غزل هم اومد. اونم ترکید!

بعد از اینکه حسابی خندیدیم غزل گفت :

- خیلی باحال بود! گربه رو دم حجله کشتی!

سری تکون دادم و گفتم :

- حالا کجاشو دیدی! از این فیلمه چقدر سود کنم من!

- خیلی شیادی!

- میدونم!

خلاصه سمین عین خر کار میکرد!

بعد از ناهار همشون دوباره کپیدن! بعد از ظهر بود و همچنان کپیده بودن!

حوصلم سر رفته بود حسابی! ... لباس عوض کردم و زدم به دریا! ... آی هوس کرده بودم یکی و چال کنم زیر ماسه ها!

ماهان که گیر لاو ترکوندن بود ، امیرم یهو خفه میشد جنازه میفتاد رو دستمون! رهام و هیربدم که هنوز یخشون باز نشده بود! ... شایانم که ... اوه اوه آره حتما! ... اونم که گذاشت!

تو همین فکر بودم که یه دفعه ظاهر شد ... انگار موشو آتیش زدم! ... گفت :

- تنها اومدی چرا؟!!

- ببخشید بی افم کسالت داشت نتونست بیاد!

- مسخره!

- خودتی!

گفتم بذار تیری در تاریکی رها کنم! ... گفتم :

– شایان؟! ...

– بله؟!

– میشه چالت کنم؟!

با چشمای گرد شده تقریبا داد زد :

– چی؟!

– میگم میشه چالت کنم؟!

– یعنی چی؟! هنوز نمردم تو چالم کنی!

– خنگ! منظورم اینه که زیر ماسه ها!

اخمی کرد و گفت :

– اصلا فکرشم نکن!

– شایان؟!

– نه!

– خواهش میکنم!

– گفتم نه!

– نه و نگمه! به درک! ترسو بدبخت!

اومدم برگردم و برم که گفت :

– ماهور؟!

وایسادم و گفتم :

– هان؟!

– هان نه بعله؟!

– همینه که هست!

- یکم خواهش کن میام!
- هر هر هر! تو خواب بینی!
- خب نیمیری که! خواهش کن!
- باشه! ... شایان پاشو گمشو گورتو بکنم و چالت کنم!
- خواهشتم عین آدمیزاد نیست!
- من کلا تریپم اینجوریه!
- غیر آدمیزاد؟!!
- تویی! پاشو دیگه! خواهش کردم!
- چیکار باید بکنم؟!!
- دراز بکش!
- هیع! خجالت بکش! ... مگه خودت ناموس نداری؟!!
- چپ چپ نگاهش کردم که خندید و خوابید رو ماسه ها! منم دست به کار شدم ...
- یه ربع گذشت! شایان زیر انبوهی از ماسه ها فرو رفته بود!
- گفتم:
- تموم شد! قیافشو جمع کرد و گفت:
- الان این کار یعنی چی؟!!
- بی ذوق! قیافتو اینجوری نکن شبیه لاک پشت میشی!
- بی تربیت!
- به جان ماهور شبیه لاک پشت شدی!
- ببند نیش تو!
- نه واقعا حس خوبی نداری؟!!

جیغ میزد و جفتک میپروندم! ... برگشتیم کنار دریا! صورتمو نزدیک آب کرد و گفت:

– تو صورت من آب میریزی کوچولو؟!!

– من؟! ... چیزه ... گفتم نیس هوا گرمه، خنک بشی!

– ا؟! خب منم الان حسابی خنکت میکنم!

و کلمو کرد تو آب! ... کصافط عوضی! ... نفسم بالا نمیومد! بعد چند ثانیه سرمو آورد بالا!

همینجور که سرفه میکردم بریده بریده گفتم:

– خیلی ... وحشی ... شدی ... شایان ... کلتو ... میکنم! ...

همینجور که سرفه میکردم گوشیشو درآورد و گفت:

– بگو اسب آبی! ... چیک! و من و پرت کرد تو آب!

اومد بره که یه زیر پا خوشگل براش اومدم و اونم با مخ افتاد تو آب! دوتایی شروع کردیم به آب

پاشیدن و کتک و کاری! زورش زیاد بود حمال! ولی منم جفتک زیاد میپروندم! دست و پاهامو

گرفت و من هیچ کاری نمیتونستم بکنم!

کلمو کردم تو آب و دهنمو پر آب کردم! صورتمو بردم نزدیک و آبای تو دهنم و پاشیدم تو

صورتش!

دست و پاهامو ول کرد و دستی به صورتش کشید و گفت:–

کثیف! ...

– ها ها ها ها! صفا کن!

– ا؟! اینجوریه؟! ...

– آره همونجوریه!

داشتم میخندیدم که اونم دقیقا همین کارو انجام داد! ... صورتمو پاک کردم و گفتم:

– کثافت!

– خودتی بچه! به قول خودت ها ها ها ها! صفا کن!

– ادا عمتو در بیار !

هر دو خیس آب شده بودیم ! از آب بیرون اومدیم و روی ماسه ها دراز کشیدیم ! گفتم :

– شایان تو روحت ! خیس خالی شدم!

– تا تو باشی شوخی خرکی با من نکنی!

– حقته!

– پس منم ادامه میدم !

– مال این حرفا نیستی!

– ببین!

– میبینم!

انقدر کل کل کردیم تا همونجا خوابمون برد! ... شب آخری بود که شمال بودیم همگی رفتیم لب

دریا دوباره به صورت دایره نشستیم و حرف میزدیم! همه بودن ! حتی شایان !

ایندفعه حوصله نداشتم ... از جا بلند شدم و دور شدم ... نشستم لب لب دریا !

صندل هامو درآوردم و پاهامو گذاشتم تو آب ! ... زانو هامو بغل گرفته بودم و برا خودم میخوندم :

– کاشکی می شد بهت بگم چقدر صداتو دوس دارم

... چقدر مثل بچه گیام لالایاتو دوس دارم

سادگیاتو دوس دارم خستگیاتو دوس دارم ... چادر نماز زیر لب خدا خداتو دوس دارم ...

کاشکی رو طاقچه ی دلت آینه و شمدون می شدم ...

تو دشت ابری چشات یه قطره بارون می شدم ... کاشکی می شد یه دشت گل برات لالایی بخونم

یه آسمون نرگس و یاس تو باغ دستات بشونم

لالایی لالایی لا لا لا ... بخواب که میخوام تو چشات ستاره هامو بشمرم ...

لالایی لالالا لا لا ... پیشم بمون که تا ابد دنیارو با تو دوست دارم..

دنیا اگه خوب اگه بد ... با تو برام دیدنیه ... باغِ گلایِ اطلسی ... با تو برام چیدنیه ...

(میم مثل مادر - مهیار فاضلی)

بد دلم گرفته بود ... از وقتی مامان رفته بود ، هر وقت دلم میگرفت ، اینو برا خودم میخوندم !

دلم هوای مامان و کرده بود ! بغض داشتم ! حوصله هیچ بنی بشری رو نداشتم !

توی دنیا خودم غرق بودم که حس کردم کسی کنارم نشست :

- سابقه نداره ساکت یه گوشه بشینی! سنگ خورده تو سرت؟!

نگاهی بهش انداختم ... شایان بود ... لبخند تلخی زدم و گفتم :

- تو ام که از خدا خواسته !

- کی گفته؟!

- خودت !

- من کی گفتم؟!

- بیخیال ! ... حوصله ندارم !

- نه بگو ببینم !

- ای بابا ! خودت گفتی تو دست و پام نباش !

- یه موقع هایی آدم یه حرفایی رو میزنه که از ته دلش نیست !

مدتی هر دو سکوت کردیم که شایان گفت :

- قشنگ میخونیا ! حالا چرا انقدر با سوز؟! نه به تکهون بده دیروزت نه به این آهنگت!

- دلم گرفته !

- چرا؟!

- دلم هوای مامانم و کرده !

سرش و انداخت پایین و گفت :

– خدا بیامرزتش ! خیلی دوست داشتم دوباره خاله رو ببینم ! ولی خب...

شایان نفسشو با صدا بیرون فرستاد گفتم :

– کاشکی میشد بهش بگم چقدر صداشو دوست دارم ! ... چقدر ، مثل بچگیام لالایاشو دوست دارم !

شایان گوشیشو در آورد و قفل صفحه شو باز کرد گفت :

– آدما وقتی قدر چیزو میدنن که از دستش بدن !

نیم نگاهی به صفحه گوشیش انداختم ... عکس دنیل بود با چشم های دریاییش ! دنیل کوچولو !
گوشی و از دستش گرفتم و ذل زدم به چشمای معصوم دنیل !
گفتم :

– شیرینه !

لبخند تلخی زد و گفت :

– شیرین بود ! یه وقتایی اونقدر دلم براش تنگ میشه که به سرم میزنه برم پیشش !

– فکر میکنی اینجوری چیزی درست میشه؟!

– دل خودم آروم میگیره !

– کاش اینجوری که تو میگی بود ! اونجوری نمیرنت پیش دنیل ... یه چوبم میکنن تو آستینت !

آروم خندید ... از اون خنده تلخاش ! گفت :

– دوریش سخته ! خیلی زیاد !

– میدونم !

اونشب شایان کلی درد و دل کرد منم براش گفتم !

آخر شب بود که میخواستیم برگردیم ویلا که شایان گفت :

– ماهور ممنون بخاطر اینکه به حرفام گوش دادی ! سبک شدم !

لبخندی زدم و گفتم :

- کاری نکردم !

- میتونم ...

- هروقت که دلت بخواد !

لبخند قشنگی نشست رو لبش ! میدونستم میخواد چی بگه ! شایان هم دوست داشت با هم حرف
بزنیم ! ... از رفتاراش میفهمیدم !

برای آخرین بار کلمو از شیش آوردم تو ماشین و گفتم :

- قولت یادت نره ها !

- باشه بابا چند بار میگی؟!

- شایان یادت نره ها !

- اوکی !

- اوکی و درد ! من رفتم ! خداحافظ !

- خداحافظ

ماهان هنوز نرسیده بود و من با کلید درو باز کردم ...

مهمشید روی مبل نشسته بود و روی صورتش ماسک گذاشته بود ! ... رفتم بالا سرش و گفتم :

- باز تو ماست مالیدی به سک و صورتت؟!

چشماشو به زور باز کرد و گفت

- تو کی اومدی؟!

بلند شد و در حالی که سعی میکرد صورتش نچسبه به من بغلم کرد و گفت :

- سلامتو خوردی؟!

- سلام ! چطوری مهمشید؟!

– خوبم خوش گذشت؟!

– ای! جای شما خالی ... من برم تو اتاقم!

– بی احساس بشین تعریف کن!

– بعدا!

– باشه پس ته ساکتو زمین نذار کثیفه! ... لباساتم بذار تو سبد رخت چرکا! ... دستاتم بشور عزیزم!

پوفی کردم و رفتم تو اتاقم! افتادم رو تختم و به خواب رفتم! ... بعد از ظهر تا چشم باز کردم از اتاق بیرون رفتم!

ظاهرا هیشکی خونه نبود! ... از پله ها پایین رفتم و رسیدم به پذیرایی که دیدم ماهان نشسته و با تلفن حرف میزنه!

گوشامو تیز کردم و متوجه شدم که عروس گرامیه! ... منم که حال و حوصله زرت و پرت عشقولانه رو نداشتم، بیخیال شدم و رفتم تو آشپزخونه! یه چایی ریختم و با کلوچه های شمال آوردم تو پذیرایی و نشستم کنار ماهان!

اونم تا من و دید گفت:

– آره مهران جان!

یک مهرانی نشونت بدم!

گفتم:

– مهرانه؟!

پلک زد!

گفتم:

– خب بده من کارش دارم!

با اشاره سر گفت نمیشه! گفتم:

– بده میگم کارش دارم!

و دو دستی گوشی و چسیدم و ماهان هی لگد میپروند! گفتم:

– اه روانی!

بالاخره قطع کرد و گفت:

– یعنی چی این کارا؟!

– کدوم کارا؟!

– همین کارا!

– برو بابا توام! مخت ایراد داره! حالا اینو ببخیال... بیا یه فیلم گرفتم جدید... اصن فیلمه ها!

– فیلم چی؟!

– وایسا بذارم!

گوشیمو برداشتم و با کابل به تلویزیون وصل کردم ماهانم دقیق نگاه میکرد! فیلم خاک بر سریشونو آوردم و پلی کردم ... خودمم دست به سینه وایسادم و گوشی به دست که اگه رم کرد در برم! ... ماهان هر لحظه اخماش بیشتر میرفت تو هم! ... یه دفعه خیز برداشت سمتم و داد کشید:

– حالا از من فیلم میگیری؟!

کابل و به سرعت کشیدم و پا گذاشتم به فرار. داد زدم:

– هم کلاسی دیگه؟!

– وایسا ماهور!

– ماهان توام آره دیگه؟!

– ماهور خفه شو!

سریع رفتم تو اتاقم و درو محکم بستم و قفل کردم و همونجا پشت در نشستم! ... از صدای نفساش فهمیدم پشت دره!

داد کشید :

- باز کن این بی صاحبو!

- باز نمیکنم!

- باز کن بهت میگم!

- نمیکنم!

- این کارا چیه میکنی؟!

- کدوم کارا؟!

- زاغ سیاه من و چوب میزنی؟!

- زاغ سیاه چیه بابا؟! ... اومدم برم لب دریا دیدم کنار دیوار وایسادین!

- باید فیلم میگرفتی؟!

- دوست داشتم!

- یه دوست داشتنی نشونت بدم!

- وای وای ترسیدم!

لگد محکمی به در کوبید و گفت :

- بالاخره میای بیرون دیگه!

- بالاخره بابا هم میاد دیگه!

- انقدر بابا بابا نکن!

- چیه میترسی بهش بگم؟!

- جرئتشو نداری!

-؟! میخوای جرئت و بهت نشون بدم؟!

- تو فیلم منو نشون بده ، ببین چیکارت میکنم!

- چاییدی!
- ماهور رو اعصاب من راه نرو!
- خب حرصم میگیره!
- از چی؟!
- از اینکه خودت هر غلطی دلت میخواد میکنی ، اونوقت من حق ندارم آزاد باشم!
- من فرق دارم! پسرم!
- چون پسری مجوز داری هر غلطی بکنی؟!
- مگه چیکار کردم؟!
- هیچی! فقط تو حلق دختره بود!
- اسم داره!
- ای! حالا بیا بخاطرش من و بزن!
- ماهور تمومش کن! ... سمین دختر خوبییه!
- باشه! هر کاری میخوای بکن! به من ربطی نداره!
- پس اون فیلمو پاک کن!
- نه!
- اه! چی میخوای؟!
- چیزی نمیخوام!
- چی بدم که پاکش کنی؟!
- حق السکوت؟!
- خفه شو! اگه بابا بفهمه کالاهم پس معرکست! خودت میدونی!
- نشونش نمیدم!

– از کجا مطمئن باشم؟!

– میل خودته !

آهی کشید و دیگه چیزی نگفت ... فکر کنم رفت !

تقریباً دو هفته ای میشد که از شمال برگشته بودیم ! ... حوصلم حسابی سر رفته بود ! پنج شنبه ها میرفتم خونه مرجان اینا و با اون دوتا خل و چل وقت میگذشت ، بقیه روز ها هم کار خاصی نداشتم انجام بدم !

از شایان و خاله مرسله هم خبری نبود! در خواب شیرین بعد از ظهر به سر میبردم که گوشیم زنگ خورد ! شماره ناشناس بود !

ریجکت کردم و پرتش کردم اونور ! ... سرمو تو بالشت فرو کردم و چشمامو بستم ! دوباره زنگ خورد ! ای بابا ! جواب دادم :

– بعله ؟! ... گری؟! ... هوی عمو ! ... گور خر ! ... و قطع کردم !

دوباره زنگ زد !

این دفعه داد زدم :

– هــــــــــــــــان؟!!

– سلام !

– اِ تویی؟! ... چرا حرف نمیزنی خب؟!!

– از بس آدم رو مورد لطف قرار میدی! یه ریز حرف میزنی خب !

– چطور مطوری؟!!

– ای بد نیستم ! تو خوبی؟!!

– اوهوم !

سکوت کرد ... مدتی بدون حرف بودیم که گفتم :

– شایان مُردی اونور خط؟! ...

خندید و گفت :

– نه هنوز نمردم !

– خب حرف بزن دیگه !

– میخواستم ... میدونی؟! ... چیزه ...

– مُرد! ... خب بگو دیگه !

– میای اینجا حرف بزнім؟!

– الان؟!

– آره! ... البته اگه کاری نداری !

– کار که زیاد دارم ! بچم رو گازه ، شوهرمم مته سگ داره جون میکنه ! ولی شایانی دیگه ، چیکار میشه کرد؟!

خندید و گفت :

– کی میای؟!

– نیم ساعت دیگه ! خداحافظ بابا بزرگ !

– فعلا !

قطع کردم ! ... خمیازه ای کشیدم و دستی لای موهام بردم ! ... لباسام و پوشیدم و از پله ها پایین رفتم ! مهشید که داشت ناخناشو سوهان میکشید گفت :

– کجا به سلامتی؟!

– خونه خاله مری!

– اولاً که صدمه گفتم مخفف نکن ! ... دوما چه خبره؟

– هوچی دلم تنگولیده !

– از کی تا حالا؟!

– از همین حالا !

– بیتیبت ! این چه طرز حرف زدنه؟! تو یه دختر متشخص جوان ...

پریدم وسط حرفش و ماچ گنده ای روی لپش نشوندم و گفتم :

– اینارو ضبط کن ، برگشتم گوش میکنم !

چپ چپ نگاهم کرد که خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم !

یه دربست گرفتم و پیش به سوی خونه شایان منگل ! زنگ رو زدم و منیر در رو باز کرد ! تا دم خونه دویدم ! به منیر سلام کردم و گفتم :

– خاله نیست؟!

– نه خانم رفتن جایی !

– آها ! ... شایان که هست انشالله؟!

– بعله آقا هستن !

لبخندی زدم و کفشامو در آوردم و پله هارو یکی دوتا کردم و رسیدم جلو در اتاق شایان ! پریدم تو اتاق ... شلوارشو کشید بالا ! ... یعنی ما که چیزی ندیدیم ! چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

– این خراب شده یه چیزی داره به اسم در که شما باید بزنیش و بیای تو !

–؟! ... من عادت ندارم !

– حالا اومدیم و من لباس تنم نبود ! عین اسب باید کلتو بندازی ته بیای تو؟!

با نیش باز گفتم :

– اشکال نداره ! من مشکلی ندارم !

– دست پررو رو از پشت بستی !

– نظر لطفته !

پریدم رو تختش و بالا ، پایین ، بالا ، پایین ! انقدر پریدم که شایان گفت :

- بعضی وقتا به عقلت شک میکنم!
- همینجور که میپریدم گفتم :
- اسگل همه را به شکل خود پندارد!
- چشم غره ای رفت و گفت :
- راحت باش! تعارف نکنیا!
- نه راحتیم!
- از رو تخت پریدم پایین و نشستم لبه تخت! گفتم :
- خاله کجاست؟!
- خونه خالم!
- آها! توام میرفتی!
- نه موندم تو بیای بنالی واسم!
- بیتربیت! میبینم که راه افتادی!
- من راه افتاده بودم!
- رو نمیکردی پس! ... میگم، شایان؟!
- شایان همینجور که جلو آینه ایستاده بود و به موهایش حالت میداد گفت :
- هوم؟!
- من رو میبری کارخونت؟!
- متعجب گفت :
- اونجا واسه چی؟!
- هیچی! ... همینجوری!
- دو تا دستاشو از طرفین لای موهایش فرو کرد و گفت :

- اونجا جای بچه ها نیست !

- هر هر هر هر ! خندیدم !

- نگفتم که بخندی !

- شایان بریم !

- نه !

- شایان؟!

- نه!

- باشه !

شروع کردم به جیغ و داد :

- خدایا ! کمک ! این داره به من آزار میرسونه ! یکی منو نجات بده ! ... آی هوار ! ... آی ننه !

شایان چشماش شده بود اندازه بشقاب ! اومد سمتم و گفت :

- چته چرا پرت و پلا میگی؟!

- نمیبریم کارخونه؟!

- گفتم نه ! گوشات مشکل داره؟!

- باشه !

دوباره شروع کردم :

- کمک ! آی ایها الناس ! یکی منو نجات بده !

شایان گفت :

- تا صبحم هوار بکشی فایده نداره ! زور الکی زن !

انقدر جیغ و داد زدم که یکدفعه در باز شد و خاله مرسله و منیر اومدن تو ! همون لحظه در جا خفه شدم !

خاله نگران گفت :

- اینجا چه خبره؟!

- سلام خاله جون !

خاله:- سلام عزیزم !

شایان :- سلام مامان ... کی اومدی شما؟!

خاله :- همین الان رسیدم ! چه خبره اینجا؟!

نگاهی به شایان انداختم که با نگاهی ازم میخواست چرت و پرت تحویل خاله ندم ! گفتم :

- هیچی خاله تلویزیون بود !

خاله نگاهی به ال سی دی گوشه اتاق انداخت و گفت :

- این که خاموشه !

- ها ؟! ... چیزه ... یعنی الان خاموش کردیم !

خاله یه جوری نگاهم کرد که یعنی خر خودتی ! بعد رو به شایان گفت :

- شایان جان صداشو کم کن یه ذره چه خبره مامان؟!

شایان لبخندی زد و گفت :

- شرمنده

خاله و منیر از اتاق بیرون رفتن و من رو به شایان گفتم :

- میریم کارخونه دیگه؟!

شایان پوفی کرد و گفت :

- یعنی تو شیطون و درس میدی ماهور !

خندیدم و گفتم :

- خواهش میکنم ! نظر لطفته !

شایان گفت :

- لاقل برو بیرون من لباس عوض کنم !

نیشمو باز کردم و گفتم :

- وا ! ... جام راحتی !

یه جوری نگاهم کرد که ترجیح دادم برم بیرون !

نگاهی به سر در کارخونه انداختم : صنایع غذایی آریا مهر ...

شایان بوقی زد و درو برایش باز کردن ... ماشین رو توی محوطه پارک کرد هر دو پیاده شدیم ...

مسیر رو طی کردیم و وارد کارخونه شدیم !

مرد مسنی جلو اومد و سلام کرد شایان جواب داد و گفت :-

شفیعی دختر خالم اومده کارخونه رو ببینه !

دختر خاله ؟! ... هان؟! ... البته دروغم نگفت ! ... چون شایان مامانم و خاله صدا میکرد ! اون مرد

سری تکون داد و گفت :

- بعله آقا ! ... فاکتور هارو بردم اتاق آقا آراد

شایان سری تکون داد و راه افتاد ! خیلی جدی بود و ابرو هاش به هم گره خورده بودن !

دنبالش راه افتادم و گفتم :

- کجا میریم ؟!

- اول بریم بالا تو اتاق من !

منم چیزی نگفتم و دنبالش راه افتادم ! وارد آسانسور شدیم و دکمه طبقه دوم رو لمس کرد

از آسانسور شیشه ای تمام کارخونه معلوم بود ! ...

صدای خانم کلنگه که خیلی رو اعصابه اومد :

- طبقه دوم !

پیاده شدیم ... دختری پشت میز نشسته بود که حدس میزدم منشیش باشه! با دیدن شایان از جا بلند شد و سلام کرد ... شایان خیلی خشک جوابشو داد

دختره بیشعور به من سلام نکرد! ... منم اهمیتی ندادم ...

شایان انگشتش و روی صفحه ای قرار داد و در باز شد! بابا با کلاس! ... در اتاقش با اثر انگشت باز میشه! ... درو باز کرد و رو به من که با بهت به در نگاه میکردم گفت:

– بیا دیگه!

شایان سرشو عین گاو انداخت زیر و رفت تو! خیر سرش بابابزرگ آمریکاییه! لیدیز فرست و قورت داده و یه پاچ آبم روش کوفت کرده!

پشت سرش رفتم و درو پشت سرم بستم!

یه اتاق تقریباً سی متری، یه میز کار بزرگ مشکی و صندلی ... یه دست مبل راحتی مشکی، دیوارای سفید مشکی، پوسترهای مواد غذایی که به دیوار نصب شده بودن ... روی میزش هم پر بود از خرت و پرت ... پنجره ها رو کرکره پوشونده بود ... یه مجسمه سلامت هم کنار میز شایان بود!

با قدم های آهسته به سمت مبل های راحتی رفتم و خودمو پرت کردم رو یکیشون یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:

– شایان یه وقتایی شک میکنم تو گورخر نباشی!

اخمی کرد و گفت:

– بی تربیت!

– خب آخه دکوراسیون اتاق سفید – مشکیه! هم اینجا هم خونتون!

روی صندلی پشت میزش نشست ... آرنج دو دستشو روی میز گذاشت و دستاشو تو هم قفل کرد و گفت:

– اینم کارخونه! ... چیو میخوای ببینی؟!

– نیومدم اتاقو ببینم! منظورم پایینه!

– انتظار نداری که بفرستمت پیش دستگاه ها؟!

خندیدم و گفتم :

– دقیقا همین انتظارو دارم !

– و من این اجازه رو بهت نمیدم !

– خب بی اجازه میرم !

– میگم حراست بگیرت !

پای راستمو روی پای چپم انداختم و گفتم :

– تو که من و میشناسی ! بخوام کاری بکنم کسی جلودارم نیست !

به پشتی صندلی تکیه داد و گفت :

– میل خودته !

– اون که صد البته ! ... اول یه چیز بیار گلوم خشک شد !

– چی میخوری؟!

– یه چیز خنک!

سری تکون داد و گوشی رو برداشت و شماره ای گرفت و گفت :

– خانم بگو دوتا آب پرتقال بیارن اتاق من !

گوشی رو گذاشت ... دستامو قلاب کردم و گذاشتم پشت سرم ! ... لم دادم رو میل ! ... شایان گفت :

– درست بشین ماهور!

– راحتم !

– میدونم راحتی ! ... درست بشین !

– شایان گیر نده دیگه !

همون لحظه تقه ای به در خورد و مرد مسنی با اجازه شایان وارد اتاق شد

نگاهی به من انداخت و منم به احترامش درست نشستم! آب پرتقالا رو روی میز گذاشت و با اجازه رفت بیرون! ... انقدر گرم بود که یه نفس لیوانمو سر کشیدم! شایان از رو صندلی بلند شد و نشست روی راحتی، رو به روی من! ... لیوان آب پرتقالش دستش بود و جرعه جرعه میخورد! ... گفتم:

- این در اتاق مگه با اثر انگشت باز نمیشه؟! چجوری این آقاهه اومد تو؟!

خندید و گفت:

- قفلش نکردم! وقتی خودم تو اتاقم نیازی نیست قفل باشه!

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- حالا انگار تحفست واسه در اتاقش اثر انگشت گذاشته!

خندید و گفت:

- تحفه نیستم! ... گاو صندوق تو اتاقمه!

خندیدم و همون لحظه در اتاق باز شد و یکی پرید تو اتاق!

جا خوردم ولی شایان خونسرد سر جاش نشسته بود! یه پسر حدودا هم سن و سال شایان!

قد بلندی داشت با موهای لخت خرمایی و چشم های درشت مشکی و ابرو های کشیده ... قیافه جذابی داشت! جلو اومد و همونجور که نگاهش به من بود گفت:

- مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم شایان!

شایان بدون اینکه بلند بشه با پسر دست داد و گفت:

- نه بشین!

پسره نگاهی به من انداخت و گفت:

- معرفی نمیکنی؟!

- دختر خالم!

پسره متعجب گفت :

– خواهر شمیم؟!

– نه ! ... بعدا برات تعریف میکنم ! مفصله !

پسره سری تکون داد و رو به من گفت :

– آراد هستم ... از آشنایتون خوشبختم !

و دستشو به سمت من دراز کرد ... من که تا اون لحظه ساکت بودم ، ایستادم و گفتم :

– منم همینطور ! نگاهم به دستش افتاد ... دست راستمو جلو بردم که دیدم یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت :

– توقع ندارین که من بشورمش؟!

نگاهی به دستم انداختم ... لیوان آب پر تقال هنوز تو دستم بود و پاک فراموش کرده بودم !

خندش گرفت ... شایانم خندید گفتم :

– نه نه ! حواسم نبود ! ببخشید !

خندید و گفت :

– اشکالی نداره !

بیخیال دست دادن شد و نشست ! منم سر جام نشستم !

شایان گفت :

– این آقا آراد داداش منه !

لبخندی زدم و شایان ادامه داد :

– این ماهور خانومم که میبینی ، اینجوری نیگاش نکن چسبیده به صندلی ! غریبی میکنه ! یکم بگذره پدرتو در میاره !

با اخم گفتم :

- اِشایان !

آراد خندید ... بعد از یه گپ کوتاه رو به شایان گفتم :

- من برم پایین دستگاه هارو ببینم !

- گفتم نه !

- اِشایان !

آراد دخالت کرد و گفت :

- میخوای ببینی؟!

سری تکون دادم و آراد گفت :

- اتفاقی نمیوفته شایان ! ... بذار بره !

شایان یکم مکث کرد و گفت :

- اونجارو نذاری رو سرتا !

ذوق کردم و گفتم :

- باشه

دلم میخواست بپریم آرادو شالاپ شالاپ ماچ کنم !

اومدم از در برم بیرون که شایان گفت :

- وایسا منم میام !

لبخندی زدم و منتظر شدم ! بعدش رو به آراد گفتم :

- تو اینجا بمون ! الان اصلانی یه سری پرونده میاره زحمتشو بکش !

آراد گفت :

- اوکی ! خیالت راحت ! برو !

شایان درو باز کرد و پشت سرش راه افتادم ... وارد سالن تولید شدیم چقدر دم و دستگاه !

انقدر صدا بود که داشتیم کر میشدم! ... با شایان میون دستگاه ها راه میرفتیم

گه گاهی یه چیزی به کارگرا میگفت و دوباره حرکت میکرد ... شایان تا شفیع رو دید مشغول صحبت شد

منم از فرصت استفاده کردم و بی سر خر به مسیرم ادامه دادم

بین دستگاه ها برای خودم میچرخیدم و سوت میزدم که چشمم خورد به یه چرخ دستی ... نگاهی به دور و برم انداختم!

همه حواسشون به کار بود ... رفتم کنار چرخ دستی و دستشو محکم توی دستم گرفتم ... حتی از فکرشم خندم میگرفت!

دنبال شایان گشتم! کنار شفیع پیداش کردم! کنار دستگاه بسته بندی!

آروم آروم جلو میرفتم و سرعتمو کم کم، زیاد میکردم!

دیگه خیلی بهش نزدیک شده بودم و سرعتم خیلی زیاد بود! ... تقریباً یه قدمیش بودم که داد زدم:

– شایان!

برگشت سمتم ولی برگشتم همانا و افتادن روی چرخ همانا! یکم سنگین شد ولی بازم سرعت داشت! ... بین دستگاه ها میدویدم و کارگرا با تعجب و در حالی که ترس از نگاهشون میباید به ما زل زده بودن!

شایان هم داد میزد و تهدید میکرد:

– ماهور کلتو میکنم! ماهور! نگه دار این لعنتی رو! ماهور من آبرو دارم! هوی با توام! کری؟!!

منم قهقهه میزدم و به سرعتم اضافه میکردم

نزدیک یه سه راهی بودم که دیدم یه یارو با همین چرخ دستی ها ولی پر از بار داره رد میشه! ... باید نگه میداشتم!

هر جور که شده! وگرنه همه میریخت زمین! ... شایانم با مخ پخش زمین میشد!

دیگه خیلی نزدیک شده بودیم! خیلی ... سه متر ... دومتر ... یه متر ... نیم متر ... نه! ...
دسته رو با تمام قدرتم کشیدم! چشمامو بستم ... نفس نفس میزد ... خداکنه چیزی نشده باشه!
آروم پلکامو باز کردم و شایان و میون کلی بسته باقالی دیدم! اونم چه وضعیتی! ... صورتش رو
زمین و پاهاش رو هوا بود! فکر کنم شیرجه رفته بود تو باقالیا! واقعا باقالیا ها!
میدونستم الان منتظره که من و پیدا کنه و دمار از روزگارم دریاره!
از ترس داشتم سکنه میکردم که کارگرا دورشو گرفتن! ... منم رسماً قفل کرده بودم!
تو هنگ بودم که صدای آرادو شنیدم ... برگشتم و نگاهش کردم که گفت:
- دختر تو ...
جدی بود! ترسیدم! ... گفتم الان میزنه لهم میکنه! با ترس بهش ذل زده بودم که گفت:
- تو ... خیلی باحالی!
اینو گفت و قهقهه زد! انقدر میخندید که استرس یادم رفت! ... دوستشی مثلاً تو خیر سرت! ...
دوستشو چپه کردم برگشته میگه خیلی باحالی!
آراد همینجور که از خنده قرمز شده بود، نفس عمیقی کشید و گفت:
- فعلاً برو یه جایی نینت ... وضعیت سفید شد خبرت میکنم!
بعد تک سرفه ای کرد و خیلی جدی رفت سمت جمعیت! همه رو کنار زد و گفت:
- برین سر کارتون!
اونقدر بلند گفت که همه سریع پراکنده شدن! کرگرا که از کنارم رد میشدن میگفتن:
- این کی بود؟
- چجوری جرئت کرد؟!
- حتما زنشه!
- زنش کجا بود بابا؟! ... دوست دخترشه!
- به ما چه برین سر کارتون!

آروم آروم عقب گرد کردم و پشت یکی از دستگاه ها قایم شدم .

همه رفتن ! ... فقط موندن آراد و شفیی ! ... زیر شونه شایان و گرفتن که شایان عصبانی
پسشون زد و یقه پیرهن مشکیشو صاف کرد و بلند شد ... یا امام زمان ! ... کارد میزدی خونس در
نمیومد ! تا حالا انقدر عصبانی ندیده بودمش !

با قدم هایی محکم راه آسانسور رو در پیش گرفت ! آرادم دنباش راه افتاد !

همین که رسید به من آروم صداش زدم :

– دوست شایان؟!

برگشت سمتم لبخندی زد و گفت :

– دوست شایان نه ! آراد!

و منتظر نگاهم کرد که گفتم :

– باشه ! ... آراد ... خراب کردم نه؟!

خندید و گفت :

– این شایان یکم غُثق هست ... بگذره خوب میشه ! ولی تا حالا ندیدم کسی انقدر باهاش راحت
باشه ! تو سوپر راحتی !

خندیدم و گفتم :

– حالا چیکار کنم؟!

– هیچی ! بیا برو تو اتاق من ! آروم که شد صدات میکنم !

سری تکون دادم و گفتم :

_اتاق کجاست؟! ..

– کنار اتاق شایان ! امور مالی !

با ترس گفتم :

– الان رفته تو اتاقش؟!

خندید و گفت :

– حتما !

آراد راه افتاد و منم دنبالش رفتم ! ... روی یکی از مبل های راحتی اتاق آراد نشسته بودم و منتظر !
... خیلی زیاده روی کرده بودم ! ... باید از دلش دربیارم ! ... آهی کشیدم و منتظر موندم !

نیم ساعت بعد ، در باز شد و آراد اومد تو ! از جا بلند شدم و گفتم :

– چیشد؟!

پوفی کرد و گفت :

– توپش خیلی پره !

بادم خالی شد و پنچر کردم ! ادامه داد :

– ولی برو پیشش !

– برم که نصفم میکنه !

– اولش همین قصد و داشت ولی الان نداره !

مشکوک گفتم :

– مطمئنی؟!

– آره ! ... یکم پاچه میگیره ولی هیچی تو دلش نیست !

سری تکون دادم و کیفمو برداشتم ... ر

سیدم جلوی در ... دستامو به سمت آسمون گرفتم و بلند گفتم :

– خدایا به امید خودت !

آراد خندید و گفت :

– برو! نمیخور ت !

از در بیرون رفتم و دستم رفت سمت دستگیره که صدای جیغ جیغوی منشیش بلند شد :

– کجا خانوم؟!

برگشتم و گفتم :

– اتاق مدیر عامل !

– میدونم عزیزم ! باید هماهنگ کنم !

– من فرق دارم !

– چه فرقی؟!

کلافه شدم و دستامو کوبیدم رو میزش و گفتم :

– پسر خالمه ! شیر فهم شد؟!

– ولی من باید هماهنگ کنم !

– برو بابا !

اینو گفتم و بی توجه بهش وار اتاق شدم ... پشت سرم اومد و گفت :

– آقای آریا مهر خودشون بی اجازه اومدن !

شایان سری تکون داد و گفت :

– مهم نیست ! شما بفرمایید !

دختره حسابی کنف شد و رفت بیرون و درو بست ! ... کف دستام عرق کرده بود ! ... عرق سرد ! ...

دروغ چرا ؟! ... میترسیدم !

وقتی اخم میکرد و جدی میشد ، موقع عصبانیتش ، ازش میترسیدم !

آروم آروم قدم برمیداشتم ! ... شایان اخم غلیظی کرده بود ... سیگارش لای انگشتاش بود و

میسوخت ! ... سیگارشو تو جا سیگاری کریستال روی میز خاموش کرد و یه قدم بهم نزدیک شد !

نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم ! ... سرمو انداختم پایین و گفتم :

– شایان ... من و ... من و ببخش ! ... یکم ... زیاده روی کردم !

با صدای دادش از جا پریدم :

- یکم؟! ... فقط یکم زیاده روی کردی؟!

پلکامو روی هم محکم فشار دادم و گفتم :

- خب ، خیلی بیشتر از یکم !

- همین؟! ... به همین راحتی؟! آبرومو جلوی اون همه آدم بردی ! حالا اومدی با یه عذر خواهی جمعش کنی؟! تو با بچه بازیات شخصیت من و زیر سوال بردی ! جلوی آدمایی که حتی به من تو نگفتن ! تو چطور میتونی بی تفاوت باشی؟!

داد میزد و اینارو میگفت ! در باز شد و صدای آراد از پشت سرم اومد :

- چه خبرته شایان؟! حالا خوبه گفتم به خودت مسلط باش !

زیر چشمی به شایان نگاه میکردم که از عصبانیت قرمز شده بود ! سینش بالا و پایین میرفت !

آراد رفت و نشوندش رو صندلی و یه لیوان آب از روی پاچ روی میز ریخت و داد دستش ! ... شایان لاجرعه سرکشید ... آراد گفت :

- آروم باش ! ... حالا یه اشتباهی کرده !

شایان دوباره جبهه گرفت و گفت :

- اون یه اشتباه آبروی من و برد !

- باشه ! تو آروم باش !

کاملا لال شده بودم که آراد با اشاره چشم ازم خواست حرف بزنم !

با تته پته گفتم :

- شایان من ...

بلند شد و داد زد :

- تو چی؟! ... تو با کارای احمقانت آبروی من و بردی !

دیگه نتونستم تحمل کنم و قطره اشکی روی گونم چکید ! سریع پاکش کردم و گفتم :

– آره! ... من یه دختر بچه لوسم که تو حتی حوصلشو نداری! یه بچه که از کارای احمقانش بیزاری! یه ... یه ...

چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم ... آروم گفتم:

– همه اینا رو گفتم! ببخشید که مزاحمتم!

کیفمو از روی میز برداشتم و عقب گرد کردم ... دستم روی دستگیره ثابت موند ... آروم گفتم:

– از این بالا ببین!

به سرعت دستگیره رو پایین کشیدم و از اتاق بیرون رفتم! حالم اصلا خوب نبود!

هر چقدر که دلش میخواست سرم داد زد ... خودمو به سالن تولید رساندم! همه مشغول کار بودن ...

کنار دستگاه مرکزی ایستادم ... دکمه رو فشار دادم و همه دستگاه هارو متوقف کردم

همه نگاهشون به سمت من کشیده شد ... با صدایی که از بغض میلرزید گفتم:

– همه جمع بشین!

شفیعی که حالا فهمیدم سرکار گره جلو اومد و گفت:

– چیزی شده؟!

بلند گفتم:

– دستور مهندس آریا مهره!

فقط همین کافی بود که همه جمع بشن دور هم! بغض داشت خفم میکرد ... چشمام پر از اشک

شد ... الان نه ماهور! ... الان وقت گریه نیست! ... صدامو صاف کردم و گفتم:

– همتون شاهد کاری که با مهندس کردم بودید من، یه دختر بچه ام با یه رفتار بچه گونه! ... من

، نباید همچین کاری انجام میدادم!

دستامو از هم باز کردم و کیفمو رها کردم و چشمامو بستم و بلند گفتم:

– آقای مهندس آریامهر! از تون معذرت میخوام! یه بچه داره از تون عذر میخواد!

دستام میلرزید ! ... چشمامو باز کردم و نگاهم افتاد به پنجره اتاق شایان !

آراد با قیافه ای درهم ایستاده بود و نگاه میکرد ! ... شایان نبود ! ... برام فرقی نداشت !

خم شدم و کیفمو برداشتم و با سرعت از کارخونه خارج شدم ! ... بغض کرده بودم ! ... فقط داد زد ! ... نم اشک به چشمم نشست !

کارخونه خارج شهر بود و تاکسی از اونجا رد نمیشد ! ... ولی قدم میزدم ! ... نمیدونم کجا میرفتم ! شاید میخواستم هر چه زود تر از کارخونه دور بشم ! صدای آراد و از پشت سر شنیدم :

– ماهور!

توجهی نکردم ! بازم صدام کرد ... فقط میرفتم ! ره به روم ایستادوگفت :

– کجا داری میری؟!

– نمیدونم ... برو کنار

– اینجوری که نمیشه ! ... بذار میرسونمت !

– میخوام تنها باشم !

– میرسونمت ماهور ! جایی نرو باشه ؟!

ایستادم ... دستی به صورتم کشیدم و دقایقی بعد ، آراد با ماشین برگشت و سوار شدم !

مدتی سکوت برقرار بود که آراد به حرف اومد و گفت :

– خیلی تند رفت ... یه موقع هایی میزنه به سرش ! به دل نگیر !

– همیشه عادت داره به همه از بالا نگاه کنه ؟!

– اینجوری نیست که تو فکر میکنی!

– پس چجوریه ؟!

– تو الان عصبانی هستی ماهور !

آراد آدرس خونه رو پرسید و من و جلوی در خونه پیاده کرد

خیلی باهام حرف زد! از اخلاق شایان! ... بیچاره داشت جُر شایان و میکشید!

یه نصف روزم نمیشد که من و میشناخت! ... ولی شایان چی؟! ... ۱۷ ساله که من و میشناسه! ... پوزخندی روی لبم نشست!

. میگفت شایان دل صافی داره! هر چی روی گوشیمو نگاه میکردم از این دل صافش چیزی به ما نرسیده بود!

نه زنگی، نه اس ام اسی ... به درک! ... پسره بی لیاقت! ... تقصیر منه که میخواستم کمکش کنم!

بسه ماهور! ... منت نذار! ... منت نیست حقیقته!

قرار نشد هی کمکت و بکوبی تو سرش آ! اه خفه شو! ... اونشب بعد این افکار مزاحم بالاخره خوابم برد! ...

نزدیک یک هفته بود که ازش خبری نداشتم ... نه اون زنگ زده بود، نه من! خاله مرسته هم خونمون نیومده بود! ولی گه گاهی با مهشید تلفنی حرف میزدن!

فکرم خیلی درگیر بود! ... درگیر اتفاق اون روز ... وقتی دیدم زنگ نزد، به کل ازش قطع امید کردم!

تو تراس، روی صندلی چوبی بابا نشسته بودم که مهشید از تو پذیرایی گفت:

– ماهور عزیزم؟! ... تلفن!

بی میل از جام بلند شدم و پرده رو کنار زدم و گفتم:

– کیه؟! ...

مهشید دهنه تلفن رو گرفت و گفت:

– شایانه!

شایان؟! ... چه عجب یادش افتاد! ... تلفن رو ازش گرفتم و خیلی خشک گفتم:

– بله؟! ...

– سلام !

– سلام !

– خوبی؟!

– ممنون !

– نمیخواهی پرسشی خوبم؟!

– نه !

چند لحظه سکوت و بعد گفت :

– ماهور ... میخواستم باهات حرف بزنم !

– بفرما !

– پشت تلفن همیشه ! باید بینمت!

میخواستم بهش بتویم که نگاهم افتاد به مهشید ، که موشکافانه به من ذل زده بود !

گفتم :

– همیشه !

– سعی کن بشه ! ساعت هشت جلوی خونتونم ! فعلا !

. اینو گفت و قطع کرد ! پسره خودخواه ! ... اصلا اجازه نداد قبول کنم ! خیلی ازش دل خوشی دارم !

گوشی رو سر جاش گذاشتم ... مهشید چشماشو ریز کرد و گفت :

– چی گفت ؟!

– گجفت بریم بیرون !

– کجا انشالله؟! ...

– چمیدونم ؟! ... گفت هشت اینجاست !

– با اجازه کی؟!

– با اجازه خودش ! ... اینم خُل شده!

اینو گفتم و برگشتم تو تراس ! گوشیمو در آوردم و شماره شایان و گرفتم ... سر بوق سوم جواب داد :

– بله؟!

– من هیچ جا با تو نمیام ! ... جلوی مهشید نمیشد چیزی بگم ! ...

– یعنی چی؟!

– همین که گفتم !

– تو با من میای !

– نمیام !

– باشه پس من از مهشید میخوام که راضیت کنه !

– اه ! مگه زوره قیافتو تحمل کنم ؟

– اینجوری فکر کن !

پوفی کردم و گفتم :

– فقط زود حرفتو بگو چون اصلا حوصلتو ندارم !

– فعلا !

دوباره قطع کرد ! ... بیشعور اسب ! ... ساعت هشت بود ! ... حاضر توی اتاقم نشسته بودم ! ... صدای مهشید بلند شد :

– ماهور عزیزم؟! شایان جان منتظرته !

زیر لب گفتم :

– منتظر باشه ! ... بذار منتظر باشه !

ساعت هشت و نیم بود که دل کندم و تصمیم گرفتم برم !

بماند که چقدر مهشید غر زد ... توجهی نکردم و بعد از خداحافظی از خونه خارج شدم ... در رو باز کردم و سوار شدم ... شایان با دست راستش رو فرمون ضرب گرفته بود

یکم بعد گفت :

– علیک سلام

چیزی نگفتم که گفت :

– ساعت هشت قرار داشتیم !

جوابی ندادم ... حرکت کرد ... همین که حرصشو در آوردم خودش خیلی بود !

چیزی نمیگفتم ! ... گه گاهی زیر چشمی نگاهش میکردم ! خیلی خونسرد به رو به روش ذل زده بود !

دستش رفت سمت مانیتور و آهنگ گذاشت ! ... کلاسیک ! ... نباید همش این آهنگ و گوش کنه ! به تو چه ؟! ... مگه باهاش قهر نیستی ؟! ... اه لعنتی ! ... حتی الانم به فکر ... دستامو مشت کرده بودم ! ... ناخواسته حرفی از دهنم پرید :

– عوضش کن ! ...

– چیه ؟! خوشت نمیاد ؟! چی دوست داری ؟! زد بازی ؟!

پوزخندی روی لبش نقش بست ! ... تقصیر منه که خواستم حال و هواتو عوض کنم ! گفتم :

– من به این مزخرفات گوش نمیدم !

– هم سن و سالای تو گوش میدن !

– مگه همه مثل همین ؟!

– همشون یه جورایی بچه ان !

دیگه واقعا داشت حرصمو در میآورد ... خودش خونسرد بود ... این بیشتر کفریم میکرد ! با صدایی که دست کمی از فریاد نداشت گفتم :

– من و آوردی که این مخرفاتو تحویلیم بدی ؟

! - آوردمت که صحبت کنیم !

- به اندازه کافی حرفات و شنیدم !

- هنوز چیزی نگفتم !

- مهم نیست ! نگه دار !

- هنوز حرفامو نشنیدی !

- نگه میداری یا بهرم پایین ؟!

پوزخندی زد و چیزی نگفت ! ... در ماشین و نیمه باز کردم ! ... سرعتش خیلی زیاد بود ! ... اگه میپیریدم صد در صد میمردم ! ... سرمم میخورد گوشه جدول و یه ماشینم از روم رد میشد ! با حرص درو بستم و تکیه دادم به صندلی ! ... پوزخندش پر رنگ تر شد و گفت :

- چیشد؟!

- از خزعبلات تو خسته شدم ! از جونم سیر نشدم که !

لبخندی زد و هیچی نگفت ... از یه مسیر پر دار و درخت رد شد و بالاخره نگه داشت

پیاده شدیم ... یه تابلو بزرگ سر دیوار زده بودن ... رستوران بود ! ... دوتایی وارد شدیم ... جای دنجی بود ! ... توی محوطه کلی دار و درخت بود ... تخت گذاشته بودن و میون تخت ها حوض بزرگی قرار داشت ! چراغ های پایه دار باغ رو روشن کرده بودن !

شایان به گوشه دیوار و آخرین تخت اشاره کرد و گفت :

- بریم اونجا !

طبق قوانین مهشید شام خورده بودم ولی دنبالش راه افتادم ... شایان روی تخت نشت ! ... کفشامو در آوردم و رو تخت نشستم ! ... نور این قسمت از بقیه تخت ها کتر بود و دید کمی داشت !

توی این بی اعصابی از دست شایان ، صدای آب بود که آرومم میکرد ! ... پسری با لباس فرم جلو اومد و گفت :

- خوش آمدید ! چی میل دارید براتون بیارم؟!

شایان بدون توجه به من گفت :

– دوتا اسپرسو!

دلم میخواست بزنم تو سرش صدا ... پوف! پسره بیشعور! به زور که من و آورده! عین اسب که رفتار میکنه ، لاقل از آدم نمپیرسه چی کوفت میکنی؟!

پسره گفت :

– تلخ باشه؟!

شایان سری تگون داد و پسره گفت :

– آمر دیگه ای ندارین؟!

شایان گفت :

– ممنون!

من و این همه راه آورده قهوه سفارش بده! ...!!!! حتی نپرسید تلخ دوست دارم یا شیرین! ... صورتش و کامل نمیدیدم!

گفتم :

– بفرما نطق کن دیگه! سرشو پایین انداخت و گفت :

– گفتم بیایم اینجا! ... چون اینجا راحت تر میتونم حرف بزنم! ... یه جورایی ذهنم باز میشه!

– میشه بری سر اصل مطلب؟!

– باشه

یکم مکث کرد و بعد گفت :

– اونروز تو کارخونه ، تند رفتیم! جفتمون! ... میدونی ، آدمایی که اونجا کار میکنن ، هیچکدوم تا حالا به من تو نگفتن! ... چه برسه به این که باهام شوخی کنن! با کار تو ، ممکن بود جری بشن و من دیگه اعتبار قبل و نداشته باشم! و اما من ... نباید انقدر تند میرفتم! سرت داد کشیدم ،

زیاده روی کردم! عصبانی بودم! ماهور ازت میخوام که من و ببخشی! اراد، گفت که چقدر تند رفتم!

– شایان من احمقم نه؟! ... بچه ام؟!

– ماهور ترو خدا بسه! نذار یادم بیاد! بد حرف زدم! ببخش ماهور!
سرمو انداختم پایین و مشغول بازی کردن با انگشتام شدم! ... سعی کردم بهش خیره نشم! ... معلوم نبود چه شخصیتی داره!

یه بار شوخ، یه بار جدی، سرد، غمگین، مغرور و خود خواه! ... نمیتونستم بفهمم! ... چیزی نگفتم که گفت:

– این یعنی که من و بخشیدی؟! ... من اینجوری برداشت میکنم!

بچه پررو! از لحنش خندم گرفت و گفتم:

– تا حالا کسی بهت گفته که خیلی پررویی؟!

– به کسی همچین اجازه ای رو نمیدم!

– من اجازه نمیخوام! ... خیلی پررویی!

خندید و گفت:

– تو که اصلا قربونت برم تعارف نداری!

– خاکیم!

خندشو خورد و خیلی جدی گفت:

– هر کی به جای تو بود خاکیش آسفالت میشد! ... قدر خودتو بدون!

خندیدم ... اونم خندید

قهوه ها رو آوردن! ... شایان قهوه شو برداشت و گفت:

– اینجا خوبیش اینه که همه چی با هم داره!

– جای قشنگیه !

نگاهی به فنجون من انداخت و گفت :

– چرا نمیخوری؟!

دوباره یادم افتاد و پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم :

– خودت این زهر ماری رو که سفارش دادی کوفت کن !

– یعنی چی؟!

– تو اصلا پرسیدی من چی میخورم؟! ... من اصلا از قهوه بیزارم ! اونم تلخ !

آروم خندید و فنجون قهوه شو با دو تا دستاش گرفت ... از بالای فنجون نگاهم میکرد گفت :

– امتحان کن ! طعمش حرف نداره !

با اکراه فنجون و برداشتم و نگاهی بهش انداختم ! شایان خندید و گفت :

– سَم که نیست ! قهوه ست !

چشمامو ریز کردم و گفتم :

– از تو بعیدم نیست !

قاه قاه خندید و من جرعه ای نوشیدم ! ... شایان یه تایی ابروشو بالا انداخت و گفت :

– چطوره؟!

– اوممم؟! ... خب ،

– معرکست نه؟! .

خندیدم و چیزی نگفتم ! ... خب قهوه دوست نداشتم ولی این ، یه چیز دیگه بود ! ... یه طعم خاص ! ... نمیخواستم به روم بیارم ولی عالی بود ! اونشب شایان باهام حرف زد ... درد و دل کرد ، خیلی چیزا گفت ... منم گوش میکردم ... واسه خودم شده بودم یه پا روانشناس !

خوشحال بودم که دیگه کاملاً ، مثل دو تا دوست میمونیم !

تلفن زنگ خورد ماهان گفت :

- من برمیدارم !

از جا بلند شد و گوشی رو برداشتو گذاشت کنار گوشش ...

: - الو؟! ... سلام ! ... بعله خودم هستم ! ... شما؟! ... آها ! بعله خوب هستین؟! ... تشکر ! ... کارا خوب پیش میره ؟!

- بعله ؟!

- چی ؟!

ماهان قیافش در هم شد ! ... نفس عمیقی کشید و گفت :

- کی ؟!

الان حالش چطوره؟! ... دلم با همین یه جمله آشوب شد ! ... حال کی بد شده ؟! ... دیگه حرفاشو نمیشنیدم ! ... بعد از چند دقیقه قطع کرد و برگشت پیش ما ... مدام راه میرفت و پوست لبشو میجوید ... سرشو بین دستاش گرفته بود و راه میرفت !

مehشید دلش طاقت نیاورد و گفت :

- کی بود؟! اتفاقی افتاده ماهان؟!

ماهان فقط سرش و به علامت نفی تکون داد

مehشید کلافه گفت :

- میگی چی شده یا نه ؟!

ماهان روی یکی از راحتیا نشست ... با پاش رو زمین ضرب گرفت

آهی کشید و گفت :

- دوست بابا بود ... میگفت ، میگفت حال بابا بد شده ! قلبش گرفته !

همین کلمات کافی بود که بدنم به لرزش بیفته ! کف دستام عرق کرده بود ! دوباره عرق سرد ! بغض کردم !

مehشید نگران گفت :

- کی؟!

- دیشب! میگفت دیشب حالش بد بود ولی الان بهتره! گفت من باید برم همدان! کار نباید عقب بیفته!

شایان که تا اون لحظه ساکت بود گفت :

- کمکی از من بر میاد ماهان؟!

ماهان کلافه گفت :

- نه داداش! باید خودم باشم!

مehشید گفت :

- کی میری؟!

- همین امروز!

مehشید در حالی که اشک میریخت گفت :

- منم میام!

ماهان :

- کجا میخوای راه بیفتی؟!

- دلم طاقت نمیاره! مرخصی میگیرم تا بریم!

ماهان دیگه چیزی نگفت!

خاله مرسده مدام شونه های مهشید و میمالید و دلداریش میداد!

بالاخره زبون باز کردم و گفتم :

- منم میام!

ماهان گفت :

- تو دیگه کجا؟!

- پیش بابا !

- نمیشه ! تو مگه مدرسه نداری؟!

- مهم نیست !

- چی چیو مهم نیست؟! منم بخاطر کار دارم میرم !

- مهشید چی؟!

- مهشید مدرسه نداره مهور !

- ترو خدا ماهان !

ایندفعه مهشید گفت :

- تو نمیخواد بیای عزیزم ! برو خونه عمو اینا !

گفتم :

- منم میخوام باهاتون پیام !

مهشید گفت :

- لجبازی نکن !

ماهان گفت :

- اومدنت چیزی رو عوض نمیکنه !

با حرص از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم ! ... فکر میکنن فقط پدر خودشونه ! نمیفهمن من چی میکشم !

بازم اصرار کردم ... صدبار ، هزار بار ! ... ولی توجهی نکردن ! ... دلم خون بود ! ... اگه بابا دور از جونش ... لبمو گزیدم ! ... وای نه ! خدانکنه ! حتی فکرشم عذاب آورده ! ... بابا خوب میشه ! انشالله خوب میشه ! ... دلم برانش تنگ شده بود ! ... خیلی وقته که رفته همدان ! ... فقط بخاطر کار ! کار کار کار !

حالم از هر چی پول و کار بود بهم میخورد! ... لعنت به پول! به هر چی، هر چی ماله! ... میخوام پول نباشه ولی بابام نفس بکشه!

وسایلمو جمع کردم ... امشب مهشید و ماهان میرفتن! ... ماهان کارا رو سپرده بود به مهران! ... مهشید هم مرخصی گرفته بود!

فقط من بودم که باید میرفتم مدرسه! اواسط مهر ماه بودیم! اگه میذاشتن، منم میشد برم پیش بابا! ... چمدونمو تا دم در دنبال خودم کشیدم ... رو به مهشید که جلوی در ایستاده بود گفتم:

– کی برمیگردین؟!

– معلوم نیست ... سعی میکنیم زود برگردیم!

از خونه خارج شدیم ... نگاهم به ماشین شایان افتاد، متعجب مهشید رو نگاه کردم که گفت:

– خاله مرسته اصرار کرد تو بری پیششون!

– اونوقت نظر من و پرسیدی؟!

– غر نزن ماهور!

مهشید خیلی کلافه بود ... منم بیخیال شدم و دیگه چیزی نگفتم!

ماهان و مهشید با آژانس رفتن فرودگاه ... من و شایانم رفتیم ... بعد بدرقه اونا، برگشتیم خونه خاله ... شایان ماشین و پارک کرد! ... پیاده شدیم

چمدونمو پایین گذاشتم و خواستم برش دارم که شایان زود دستشو تو دستش گرفت و گفت:

– میارمش! ... تو برو!

منیر درو باز کرده بود و منتظر ایستاده بود!

سلام کردم و وارد شدم! ... کاش رفته بودم خونه عمو ... اینجا یکم سختم بود ... اونجا لاقل امیر و غزل بودن

با شایانم راحت بودم ... توی این دو ماه حسابی با هم گرم گرفته بودیم! یکم از خاله خجالت میکشیدم!

خاله خونه بود! ... جلو اومد و بعد کلی چلوندن من گفت:

– از اتاقای بالا هر کدوم و دوس داری انتخاب کن عزیزم! تعارفم نکن! ... هر چی احتیاج داشتی به منبر بگو!

تشکر کردم و از پله های چوبی بالا رفتم! ... ترجیح دادم برم تو همون اتاقی که اونشب با مهشید خوابیده بودیم!

در اتاق و باز کردم ... همون لحظه شایان چمدونم و آورد و گذاشت تو اتاق ... گفت:

– چیزی خواستی بگو!

لبخند کم جونی زدم و شایان از اتاق بیرون رفت

لباسامو توی کمد چیدم و لباسای تنم و عوض کردم! اصلا حوصله درس خوندن رو نداشتم! ... ناچار کتابمو برداشتم و شروع کردم به خوندن! ... چه خوندمی! ... حواسم هزار جا بود! ... کلافه کتاب و پرت کردم گوشه تخت ... میخواستم به ماهان زنگ بزنم و حال بابا رو بپرسم! ... ولی مطمئن نبودم رسیدن یا نه!

اونقدر فکر کردم که دیگه مخم به مرحله انفجار رسیده بود! ... در اتاق زده شد و پشتش منبر اومد تو ... گفت:

– بفرمایید شام!

از روی تخت پایین اومدم و گفتم:

– الان میام!

منبر رفت بیرون و درو بست ... بعد از خوردن شام، خاله به اتاقش رفت تا بخوابه! ... هنوز پشت میز نشسته بودم ... شایانم بود ... گفتم:

– من چجوری برم مدرسه؟!

پارچ رو برداشت و برای خودش یه لیوان آب ریخت و گفت:

– با پاهات!

– هر هر هر! نمیدونستم نمکدون!

یه قلب آب خورد و گفت :

- من میبرمت !

- چی؟! مگه کار و زندگی نداری خودت ؟

! - تورو می‌رسونم و بعدش به زندگیم می‌روم !

همین مونده بچه ها من و با شایان جلوی مدرسه بینن ! همینجوری انضباط درست درمون ندارم !
وای به حال اینکه مارو با هم بینن و به گوش مدیر - ناظم برسه ! گفتم :

- خودم می‌رم !

- این همه راه و پیاده ؟!

- با آژانس !

- خودم میبرمت !

- خودم می‌رم !

- میبرمت ! ... جیش ، بوس ، لالا !

با حرص از پشت میز بلند شدم ... همینجور که اداشو درمیاوردم از پله ها بالا می‌رفتم ... صداش بلند شد :

- دارم میبینم!

- به جهنم !

هرهر خندید ! ... دلم میخواست خفش کنم ! ... همش زور میگفت بیشعور !

صبح با صدای بلندی بیدار شدم :

- پاشو بچه الان مهد کودکتون میبندد !

پیشون ، در حالی که موهام عین جنگلیا دورم ریخته بود سر جام نشستم ... خمیازه ای کشیدم و گردنمو تکون دادم و گفتم :

- ساعت چنده؟!

– شیش و نیم!

– تو اینجا چیکار میکنی؟!

– دیدم منیر از پست بر نمیاد ، گفتم من صدات کنم!

از تخت پایین پریدم و به سمت دستشویی رفتم ... توی اتاقم هم حمام و هم دستشویی بود ...
اومدم بیرون و در حالی که صورتمو با حوله خشک میکردم گفتم:

– تو که هنوز اینجاایی! برو بیرون!

– چرا؟!

– میخوام لباس عوض کنم!

شیطون گفت:

– راحتم!

– من ناراحتم!

جلوی آینه قدی کنار اتاق رفت و همونجور که به موهایش ور میرفت گفت:

– مهم نیست

رفتم کنارش و دو دستی هلمش دادم و گفتم:

– این جنگولک بازیا تو جلو آینه اتاق خودت در بیار! برو بیرون!

حتی یه سانتیم جا به جا نشد ... گفتم:

– اصلا نرو به جهنم!

و حوالمو پرت کردم طرفش که گرفت و به سمت دستشویی رفت تا آویزونش کنه!

منم با یه حرکت در رو بستم و قفل کردم ... داد زد:

– باز کن!

– تا تو باشی عین آدم بری بیرون!

هر چقدرم داد و بیداد کرد اهمیتی ندادم

وقتی لباسامو عوض کردم درو باز کردم و به سمت کولم رفتم و برش داشتم ... عصبانی گفتم :

– مرض داری؟!

– میخواستی بری بیرون !

و از اتاق بیرون رفتم ! یه راست به سالن غذا خوری رفتم و سلام کردم ... پشت میز نشستم ... همون موقع شایان رسید ... با تیپ مشکی که حالا یه جورایی بهش عادت کرده بودم و باید یه فکری راجعش میکردم

شایان توی این دو ماه ، خیلی بهتر شده بود و اینو میشد از رفتاراش به خوبی فهمید ! ... خاله هم خیلی خوشحال بود ... مشغول هم زدن چاییم بودم که خاله گفتم :

– دیشب خوب خوابیدی؟!

– بعله خاله ... ممنون

خلاصه بعد خوردن صبحونه راه افتادیم سمت مدرسه ! ... شایان سر حال به نظر میومد ولی من خوابم میومد ... چشمامو بستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم ... تازه چشمام گرم شده بود که شایان صدام کرد :

– پاشو رسیدیم !

به زور چشمامو باز کردم و خودمو جلوی در دبیرستان دیدم ! خمیازه ای کشیدم و گفتم :

– دستت درد نکنه ! خداحافظ

اومدم پیاده بشم که صدام کرد و گفتم :

– ساعت چند برمیگردی؟!

– سه و نیم .

سری تکون داد و پیاده شدم ... دستی براش تکون دادم و به سمت مدرسه حرکت کردم ... همین که رفتم تو پاشو گذاشت رو گاز و رفت

وارد حیاط شدم و همونجا روی سکو ولو شدم ... زانو هامو بغل کردم و سعی کردم یکم دیگه بخوابم ... خلاصه صفا میکردم که یکدفعه یه چیزی محکم بهم برخورد کرد ... چشمامو باز کردم و دیدم کوله مرجانه ! ... کولشو پرت کردم سمتش و اومد کنارم و گفت :

– احوال خانوم بی معرفت ؟!

– بی معرفت عمته ! وقت نمیکردم !

– چه خبر؟!

– خوابم میاد مرمر زر زن !

– اه مسخره !

همون لحظه نسیم و دیدم که میومد سمت ما ... تا رسید به ما گفت :

– این آقا جیگره کی بود باهاش اومدی ورپریده؟!

– سلام ... ممنون ... خوبم ... تو خوبی؟! ...

– اه ! حالا همین که تو میگی ! دوست پسر ته ناقلا؟! چه ماشینیم داره !

توی اون خواب آلودگی از تصور اینکه شایان دوست پسر من باشه زدم زیر خنده ! حتی فکرشم مسخره بود که اون بد اخلاق عُتْق بشه دوست پسر من ! ... مرجان خندید و گفت :

– زهر مار ! چرا میخندی؟!

خندمو خوردم و گفتم :

– هیچی ! فکر کن شایان دوست پسر من باشه !

نسیم گفت :

– پس کیه؟!

یاد حرف شایان افتادم که میگفت من دختر خالشم ! برای همین گفتم :

– پسر خالمه !

– ایول ! عجب تیکه ایه !

– هیز بیشعور !

مرجان و نسیم هی میخندیدن و پرت و پلا میگفتن!

ساعت سه و نیم جلوی در مدرسه بودم که ماشینش و دیدم.

.. از اونطرف خیابون بران بوق زد ... از بچه ها خداحافظی کردم و از خیابون گذشتم

ماشین و دور زدم و سوار شدم ... گفتم :

– سلام راننده جون !

– سلام ! تو پررو شدی باز؟!!

– من پررو بودم !

خندید و گفت :

– اون که صد البته !

شایان مسیر خونه رو نمیرفت ! کنجاو پرسیدم :

– کجا انشالله؟! ...

– بریم یه چیزی بخوریم !

– خاله تنهاست خونه !

– نه مامان خونه نیست !

خاله ام ددري شده ها ! باید یه فکری براش بکنم! از فکر خودم خندم گرفت

دیگه چیزی نگفتم تا اینکه جلوی یه رستوران نگه داشت ... پیاده شدیم و رفتیم تو و بعد از

سفارش غذا ، گوشیمو در آوردم و شماره مهشید و گرفتم !

همیشه گوشی با خودم میبردم ... چون معمولاً تنها برمیگشتم خونه ! الانم طبق عادت همیشگی

آورده بودمش ! البته سایلنتش میکردم که برام دردسر نشه ! شماره مهشید و گرفتم

چیزی نگذشت که جواب داد :

– جانم؟!

– سلام مهشید! خوبی؟!

– سلام عزیز دلم! خوبم! تو خوبی؟!

– ممنون ... دیشب خواستم زنگ بزنم نشد ... بابا چطور؟!

– بابا هم بهتره ... ماهان رفته دنبال کارها ... اومدیم خونه عمه ...

– کی برمیگردین؟!

– معلوم نیست! من باید برم عزیزم ... کاری نداری؟!

– مواظب بابا باش ...

– باشه خداحافظ ...

– خداحافظ

تماس و قطع کردم و رفته بودم تو فکر که شایان گفت :

– حال عمو رو از ماهان پرسیدم!

– کی؟!

– صبح زنگ زدم بهش! حالش خوبه

– امیدوارم ...

بعد از صرف ناهار از رستوران خارج شدیم ... شایان کمر بندش و بست و گفت :

– میخوام امشب با رفیق کوچولو خوش بگذرونم!

– خب به سلامتی من و بذار خونه برو خوش بگذرون!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

– فکر کنم منظورم تو بودی!

– من؟! رفیق که هستم ولی کوچولو عمته!

خندید و گفت :

– چه بخوای ، چه نخوای کوچولویی !

– نیستم !

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت ! نگفت کجا میریم که مثلاً من سورپرایز بشم !

ولی مسیر ، همه نقشه هاشو ، نقشه بر آب کرد ... کف دستامو بهم کوبیدم و سعی کردم ساکت باشم و چیزی نگم ! ماشین رو پارک کرد و دوتایی پیاده شدیم ! ... دیگه نزدیکای غروب بود و هوا هم یکم سرد ... شایان سوییشرت مشکیش که بند های زرد دور کلاهش گره میخورد رو برداشت و تنش کرد ... منم که فکر نمیکردم سرد باشه و احتمال نمیدادم پیام شهر بازی ، چیزی برنداشتم !

وارد شدیم ! وسط هفته بود ! بخاطر همین زیاد شلوغ نبود ... نیشم شل شد و گفتم :

– من که فهمیدم چه فکر پلیدی داری ولی دمت گرم خیلی حوصلم سر رفته بود !

شایان لبخندی زد و گفت :

– فکر پلید چرا؟!!

– همینجوری به نظرم پلید اومد !

– خواهشا از این نظرات طلاییت نده !

– من همیشه نظر میدم !

به سمت چرخ و فلک رفتیم ... خواست به سمت باجه بره و بلیط بگیره که گفتم :

– شایان من سوار این نمیشم !

شایان گفت :

– خب یه نگاه به سنت بکن رفیق کوچولو ! یهو با مخ میخوری زمین داستان میشه !

لبمو کج کردم و گفتم :

– اگه به سنه که تو هیچ کدوم و سوار نشو بابا بزرگ یه دفعه سخته میکنی جنازه میفته رو دستم !

بعد رومو با قهر ازش گرفتم و گفتم :

– اگه من و آوردی اینجا واسم دست بگیری از الان بگو!

رو به روم ایستاد و گفت :

– خیلی خب حالا قهر نکن ! چی دوست داری؟!

نیشم و شل کردم و گفتم :

– سالتو !

نگاه شایان کشیده شد به سمت دستگاه کشیده شد ! دیگه الان خیالم راحت بود که هیجان برایش ضرر نداره ! ... خودمم تا حالا سوار نشده بودم ولی دوست داشتم امتحان کنم ! شایان گفت :

– فکرشم نکن !

– شایان ! مثلاً قراره خوش بگذره !

– یه دفعه یه چیزیت میشه !

– یه زبونم لالی چیزی !

– اینا همش خرافاته ! اتفاق بخواد بیفته ، میفته ! به حرف من و تو نیست !

– خیلی خب حالا ! بریم ؟!

– گفتم که ... نه !

– اصلاً چرا من و آوردی؟! برگردیم !

شایان پوفی کرد و گفت :

– امان از دست تو !

نرم شده بود و این عالی بود ! ... یکم فکر کرد و گفت :

– خیلی خب بیا بریم !

جیغ خفه ای کشیدم و گفتم :

- وای شایان خیلی گلی !

ولی هنوز اخم کرده بود ! ... دستاشو توی جیب شلوارش کرد و به سمت دستگاه راه افتاد منم که کلی ذوق کرده بودم دنبالش رفتم !

بلیط گرفتم و رفتم تو صف ... من جلو بودم و شایان پشت سرم ! سه نفر جلومون بودن !
من با هیجان به دستگاه نگاه میکردم ... شایان اما اخمی کرد و دست به سینه چشم دوخت به دستگاه !

بالاخره نوبتمون شد ... روی صندلی نشستیم و کمر بندمو بستیم و اهرم رو پایین آوردیم ... شایان نشست کنارم ... وقتی همه سر جاهشون قرار گرفتن ، کم کم دستگاه شروع به حرکت کرد
چرخشش کم بود ، ولی کم کم زیاد شد ... دیگه اونقدر زیاد شد که به غلط کردن افتادم چرا سوار شدم ... نباید جلوی شایان کم میاوردم وگرنه برام دست میگرفت و کوچولو کوچولو راه مینداخت ! سعی کردم ولی نشد و با تمام وجودم جیغ کشیدم ! ... خدایا من غلط کردم ... من چیز خوردم ... من به قبر خودم خندیدم ... شایان گور خر تو چرا گذاشتی سوار بشم ؟! ... ای خدا !

شایان سر چرخوند سمتم و نگران گفت :

- دیدی گفتیم ! چقدر تو غدی آخه !

- نه نه خوبه ! من عالیم !

دوباره جیغ کشیدم و گفت :

- کاملاً مشخصه ! نترس دیوونه ! چیزی نمیشه ! نترس ! آفرین !

دیگه عادت کرده بودم ولی گه گاهی یه جیغ کوچولو میکشیدم !

سرعت دستگاه کم و کمتر شد ، تا اینکه کاملاً متوقف شد ... کمر بندمو باز کردم و اهرم رو بالا دادم ! ... بلند شدم ... سرگیجه شدیدی داشتم ! ... به زور خودم و تا بیرون از صف رسوندم و به محض اینکه پام و گذاشتم بیرون ، چشمام سیاهی رفت و تعادل رو از دست دادم و خواستم پخش زمین بشم که دستی بازومو گرفت و صدای شایان پشتش اومد :

- ماهو ؟! خوبی ؟!

نگرانی توی صداش موج میزد ... آروم من و رو یه صندلی نشوند ... دستم و گذاشتم روی سرم ...
شایان گفت :

- ببین بهت میگم سوار نشو واسه همین چیزاس ! همین جا بشین الان میام !

چشمامو بستم ... حالم کم کم بهتر شد ! دیگه چشمام سیاهی نمیرفت !

شایان لیوان به دست اومد کنارم و لیوان رو داد دستم و گفت :

- آب اناره ! بخور حالت بهتر میشه !

لبخندی زدم و زیر لب تشکر کردم لیوان و گرفتم و گفتم :

- تو نمیخوری؟!

- نه تو بخور !

یکم ترش بود ولی حالم و بهتر کرد ... دیگه سرم گیج نمیرفت و حالت تهوع نداشتم ! لیوان
پلاستیکی رو دور انداختم و گفتم :

- خدا خیرت بده حالم جا اومد !

لبخندی زد اما چیزی نگفت ! ... بعد چند لحظه گفت :

- اگه حالت خوبه پاشو بریم !

- کجا بریم ؟!

- خونه !

- شایان تازه اومدیم !

و از جام بلندشدم و به دور و برم نگاه کردم ... با دیدن ترن دستامو بهم کوبیدم و گفتم :

- آخ جون ترن !

شایان جوری نگاهم کرد که گفتم :

- یعنی حالم از ترن بهم میخوره !

شایان خندش گرفت ولی سریع مهارش کرد و گفت :

- اگه میخوای برنگردیم ، فکر اینجور چیزا رو از سرت بیرون کن !

دیگه چیزی نگفتم ! ... انقدر ورجه وورجه کرده بودم که دیگه توان راه رفتن نداشتم ! گفتم :

- وای شایان خیلی خوش گذشت ! دستت یه عالمه درد نکنه !

لبخندی زد و گفت :

- قابل تورو نداشت رفیق کوچولو !

اینکه شایان من و رفیقش میدونست و باهام درد و دل میکرد ، خودش کلی جای شکر داره ! ...
اینکه شایان توی این دوماه کلی تغییر کرده ! خیلی خوشحال بودم ! ... شایان به سمتی اشاره کرد و گفت :

- ماهور اون خیلی به درد تو میخوره !

رد نگاهشو دنبال کردم و چشمم افتاد به استخر توپ ! مشت محکمی به بازوش کوبیدم و اونم ریز ریز خندید ! ... گفت :

- بریم یه چیزی بخوریم !

چشم گردوندم و با دیدن ساندویچ فروشی ، از این کثیف خوشمزه ها نیشمو باز کردم و گفتم :

- بریم ساندویچ بخوریم ! ... و به دکه اشاره کردم !

شایان چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

- همون یه بار که بهم فالافل دادی واسه هفت پشتم بس بود !

- اه لوس نباش شایان ! مزش به کثیف بودنشه !

- من نمیخورم !

- به درک ! فدا سرم !

شایان اخمی کرد و برام یه ساندویچ هات داگ گرفت و من مشغول خوردن شدم !

خیلی گشتم بود! اومدم گاز دوم رو بزنم که نگاهم افتاد به شایان که آب از لک و لوچش راه افتاده بود!

ساندویچمو گرفتم طرفش و گفتم:

– میخوری؟!

– هان؟!

– میگم میخوری؟!

– نه!

ساندویچمو دادم دستش و رفتم و یکی براش گرفتم و برگشتم! گفتم

–: ساندویچمو بده برات گرفتم!

شایان با شصتش دور لبشو پاک کرد و گفت:

– هان؟!

– هان و مرض! میگم ساندویچمو بده!

– چیزه...

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

– چیزه؟!

– کتیف بود انداختمش دور!...

– هالان؟! چرا؟!

– خب، افتاد زمین منم انداختمش دور!

چشمامو ریز کردم و گفتم:

– انداختیش دور؟!

– آره!

پوفی کردم و گفتم :

- تو از مهشیدم خل تری ! من ساندویچتو میخورم !

- باشه ! ... میگم ، میخوای منم امتحان کنم !

اینم یه چیزیش میشه ها ! گفتم :

- امتحان کن !

رفتم و با دوتا ساندویچ برگشت ! ... چشمام از تعجب گرد شده بود ! اولیو باز کرد تا بخوره که چشمم افتاد به لکه دور لبش ! گفتم :

- وایسا وایسا !

نگاهم کرد ... خم شدم جلو و گفتم :

- که انداختیش دور؟!

- آره !

- پس این سُس گوشه لبِت هم حتما عمه من ریخته !

شایان دستی دور لبش کشید و چشم دخت به آسمون و گفت :

- میگم هوا چه سرده !

بیشعور ! فکر کرده من خرم ! ساندویچمو خورده میخواد ماست مالیش کنه ! گفتم :

- اون موجود چهار پا که فکر میکنی خودتی !

چشماشو گرد کرد و گفت :

- متوجه منظورت نمیشم!

- باشه بابا ! ... یعنی عاشقتم کم نیاری ها !

شایان سوتی زد و از خدا خواسته مشغول خوردن شد ! ... دو تا ساندویچ عین گاو خورد ! ... البته دو تا و سه چهارم ! ... آمار دقیقشو دارم ! ... سه چهارم ساندویچ نازنین من و کوفت کرد ! ولی خوشم میاد میفهمه اشتباه کرده به روی مبارکش نیاره بچه پررو ! گفتم :

– شایان؟!

– بله؟!

– میگم هوا سرده پاشو بریم !

نگاهی به من انداخت و گفت :

– چرا هیچی نپوشیدی؟! نمیگی سرده هوا؟!

سری به نشونه تاسف تگون داد و سوییشرتو درآورد و انداخت رو دوش من ! گفتم :

– خودت چی؟!

– من سردم نیست !

فقط یه تیشرت تنش بود ! ... اومممم ! چه بوی عطری ! ... یه عطر خاص ! ... سرمو توی کلاه
سوییشرت فرو کردم و بو کشیدم ! ... اسپایسی ، تند و دوست داشتنی ! ... یه راحیه ای از چوب
خیس ! ... عالی بود !

بالاخره رضایت دادیم و به سمت پارکینگ راه افتادیم ... وقتی رسیدیم خونه ساعت حدودای ۱۲
بود ! ... خاله و منیر خواب بودن ! سریع شب بخیر گفتم ... روی سومین پله رسیده بودم که
برگشتم و رو به شایان گفتم :

– بابت امشب ممنون ... خیلی خوش گذشت !

شایان چشمکی زد و گفت :

– خوب بخوابی !

به اتاقی که حالا مال من بود رفتم و بعد از تعویض لباس و مسواک زدن ، به تخت خواب پناه بردم
!

جلوی در مدرسه منتظر شایان بودم ... یه ربعی میشد که دیر کرده بود ! کسی از پشت سر صدام
کرد ... برگشتم ... آراد بود ! ... ولی اینجا چیکار میکرد؟! ... به ماشینش تکیه زده بود !

سریع خودمو بهش رساندم و بعد سلام و احوال پرسی با نگرانی گفتم :

– اتفاقی افتاده؟!

لبخندی زد و گفت :

– نه چیزی نشده !

– خب پس چرا شایان نیومد؟!

– بشین ! میگم بهت !

در جلو رو باز کردم و سوار شدم ! ... خودشم سوار شد و ماشین رو روشن کرد ! گفت :

– شایان یه جلسه فوری داشت نتونست بیاد ! من و فرستاد دنبال سرکار خانوم !

خندیدم و گفتم :

– زحمت دادما !

– تعارف نکن که اصلا بهت نمیاد!

خندیدم و گفتم :

– میریم خونه ؟!

– نه ! کارخونه !

سری تگون دادم و چیزی نگفتم ! ... خیلی زود رسیدیم و یه راست رفتیم تو اتاق شایان ! ... البته ایندفعه این زنیکه عَرَّعَر نکرد و چیزی نگفت ! چون آراد باهام بود ! و تقریبا من و میشناخت ! چون زیاد میومدم کارخونه !

شایان تو اتاق کنفرانس جلسه داشت ! آراد گفت :

– گرسنت نیست؟!

– چرا یکم !

لبخندی زد و گفت :

– شایان بیاد سه تایی ناهار میخوریم !

بالاخره بعد کلی انتظار ، همه رفتن و من از اتاق شایان بیرون اومدم و بدون در زدن پریدم تو اتاق کنفرانس ! .. شایان که مشغول دسته کردن کاغذ های روی میز بود سرشو بالا آورد و با دیدن من لبخندی زد و گفت :

- به به رفیق کوچولو ! خسته نباشی !

خندیم و گفتیم :

- سلام عرض شد مهندس !

خیلی وقت بود که دیگه از لفظ مهندس ناراحت نمیشد ! ... یعنی به گفته دکتر ، که تو این دو ماه خیلی بهم کمک کرده بود ، با واقعیت کنار اومده بود و دیگه بخاطر رشتش خودشو سرزنش نمیکرد ! گفت :

- علیک سلام !

روی میز هجده نفره کنفرانس نشستیم و گفتیم :

- ۵+۱ بود اینقدر طول کشید؟! والا اونم بود زودتر تموم میشد !

خندید و گفتیم :

-بابا مردم از گشنگی!

دسته کاغذ ها رو برداشت و گفت :

- بریم !

از روی میز پایین اومدم و برگشتیم تو اتاق خودش !

بعد ناهار سه نفری کنار آراد و شایان ، برگشتیم خونه !

رو به روی تلویزیون کنار خاله نشسته بودم و فیلم نگاه میکردیم ! ... خاله همونجور که سیبشو پوست میگرفت گفت :

- چیکار کردی با این شازده من !؟

خندیدم و گفتم :

- چطور خاله؟! -

- عوض شده حسابی! نصف خل و چل بازیای قبل و نداره!

چشمام گرد شد و با خنده گفتم:

- خاله!

- راست میگم خب! نگاش کن!

خاله به نقطه ای چشم دوخت! ... رد نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به پنجره ای که از پشتش حیاط مشخص بود! ... شایان مشغول آب دادن باغچه بود! ... مجبورش کرده بودم اینکارو بکنه! گل و گیاه روحیه آدم و شاد میکنه! اولاش یکم غر و اور میکرد و جفتک میپروند! ولی بعدش کم کم خودشم خوشش اومد!

خندیدم و چیزی نگفتم! ... خاله جون به قول مهشید انقدر شیرین صحبت میکنه که یه وقتایی آدم به چیز خوردن میفته که چرا گر نیست! مخم و به معنای واقعی کلمه جوید! ... البته خودمم زیاد حرف میزنم! ...

زنگ تفریح سوم بود ... مشغول صحبت با مرجان و غزل بودم که صدای دوتا خرمگس های کلاسمون و شنیدم:

- من کلا ضد پسر! گور بابای عشق و عاشقی! یادش رفته حرفاشو!

- آره والا ... هر روز با یکی! یکی از یکی تیکه ترن!

غزل که از حرص به جون ناخنش افتاده بود گفت:

- منظورشون آراد و شایانه! زنگ و پیشم داشتن زر زر میکردن!

کتابمو با حرص کوبیدم رو میز و خواستم برم که مرجان میچ دستمو گرفت و گفت:

- دختر کجا؟! یادت رفته تعهد دادی؟!!

- ولم کن مرجان دارن رو اعصابم راه میرن!

مرجان گفت :

- ای بیخیال !

خواستم بیخیال بشم ولی مثل اینکه اونا خیال نداشتن دست بردارن ! دوباره صدای هلمای بلند شد :

- جواب نده ! مگه جوابیم داری که بدی ؟!

کچ دستمو از دست مرجان بیرون کشیدم و چشم تو چشمش ایستادم ! با حرص گفتم :

- مبیندی یا ببندمش ؟! ...

- هه ! حقیقته !

- خفه شو !

اینو گفتم و با تمام زورم هلش دادم روی میز معلم ! ... تعادلشو حفظ کرد و اومد جلو و محکم زد تو صورتم ! ... ناخنش به گوشه لبم گیر کرد و سوخت ! ... دست کشیدم رو لبم و با دیدن خون ، جری تر شدم !

دستمو بالا آوردم و یکی محکم تر از خودش و زدم ! ... نغمه جلو اومد و با خشم ذل زد به من و به هلمای گفت :

- ولش کن ! کسی که مادر بالا سرش نباشه همینه !

همین حرف کافی بود تا گُر بگیرم ! ... فشار خون توی رگ هامو کاملاً احساس میکردم ! ... چشمام و خون گرفته بود ! ... یه بغضی هم این وسط داشت من و یاد نبود مامان مینداخت !

به هیچ بنی بشری اجازه نمیدادم نبود مامانم و به رُخم بکشه و نبود اونو مسبب اشتباهات من بدونه ! هر چند که الان من بی گناه بودم و اون عوضیا ... یه قدم به نغمه نزدیک شدم و گوشه مقنعه شو تو مشتم گرفتم و هلش دادم رو میز ! خم شدم و گفتم :

- هیچوقت درمورد هیچکس قضاوت بیجا نکن !

داد کشیدم :

- هیچوقت !

و با تمام قدرتم صورتشو سرخ کردم! ... دلم آروم نگرفت ولی بسش بود! ... هنوز توی همون حالت بودم که اتفاقی که نباید میفتاد، افتاد:

– اینجا چه خبره؟!

همین و کم داشتیم! ... مقنعه نغمه رو که حالا توی دستم چروک شده بود رها کردم و کنار ایستادم! ... ناظممون با اون اخلاق مزخرفش جلو اومد! ... اخم غلیظی کرده بود ... عینکشو روی بینی پهنش جا به جا کرد و نزدیک شد!

رو به من گفت:

– باز تو معرکه گرفتی؟!

سرمو زیر انداختم که مرجان و غزل همه چیزو بهش گفتن! ... رو به من و هلما و نغمه داد زد:

– دفتر!

هر سه همراه خانم جلیلی به دفتر رفتیم! ... جایی که خاطره هایخوب ازش نداشتم! ... جلیلی صندلی رو با پاش بیرون کشید و پشت میز معاونت جا خوش کرد! ... آرنجشو روی میز گذاشت و دستش رفت زیر چونش! ... همیشه از این نگاهاش وحشت داشتم!

رو به من گفت:

– تو مگه قبل ثبت نام تعهد ندادی؟!

سری تکون دادم که گفت:

– یه بار کلاس و لیز میکنی!

هلما گفت:

– خانم اجازه! سرسره!

یه نگاهی بهش انداخت که کاملاً لال شد!

ادامه داد:

- یه بار ترقه میاری! یه بار وسط کلاس کنسرت میذاری! ... یه بار وسط حیاط میرقصی! نمیدونم به قول خودت هیپ هاپ!

خندم گرفته بود! ... آخه من عاشق این رقص بودم! ... یه بارم وسط حیاط هنر نمایی کرده بودم! البته بهتره بگم یه بارش و مچم و گرفته بودن!
جلیلی گفت:

- یه بار پشت تریبون شعر میخونی بقیه دست میزنن! ... اینم از امروزت! ... دختر من با تو چیکار کنم؟! خودت بگو!

نمیدونستم چی باید بگم! ... لال شده بودم! ... جلیلی رو به هلما و نغمه گفت:

- چرا اینجوری شد؟!

هلما گفت:

- خانوم ما که چیزی نگفتیم! ... این یه دفعه پرید به ما!

نغمه:

- راست میگه خانوم!

و بعد دوتایی شروع کردن به حرف زدن که نصف کلماتش افتراء بود! جلیلی با خودکارش روی میز زد و گفت:

- بسه! تو بگو فرهنگ! اینا راست میگن؟!

سرمو بلند کردم و گفتم:

- خانوم از زنگ اول شروع کردن به چرت و پرت گفتن! ... آخرشم بی احترامی!

جلیلی گفت:

- تو باید کتکشون بزنی؟! ... این خراب شده دفتر نداره؟!

- آخه خانوم! ...

- آخه بی آخه! ... الان زنگ بزنی والدینتون بیان مدرسه!

هلما گفت :

- خانوم چرا ما؟! ... این دختره جلوی مدرسه هر غلطی میکنه اونوقت ما باید مجازات بشیم؟!

جلیلی چشماشو ریز کرد و گفت :

- مگه چیکار کرده؟!

نغمه پوزخندی زد و گفت :

- خانوم ببخشید! ما بهش میگی پسر بازی!

جلیلی نگاهشو از نغمه گرفت و ذل زد به من ... گفت :

- آره فرهنگ؟!

- نه خانوم بخدا اینجوری که اینا میگن نیست!

جلیلی گوشی رو برداشت و گفت :- الان مشخص میشه! زنگ بزن به والدینت!

- آخه خانوم

گردنشو کج کرد و منتظر نگاهم کرد که ادامه دادم :

- تهران نیستن!

پوفی کرد و گفت :

- زنگ بزن باهاشون صحبت کنم!

سری تکون دادم و گوشی رو رفتم ... شماره مهشیدو گرفتم!

اگه به ماهان زنگ میزدم پوستم و میکند! بازم غر غرای مهشید بهتر از دادهای ماهان بود! ... بعد

چهار تا بوق جواب داد :

- بله؟!

- سلام مهشید!

- سلام ماهور تویی؟!

– آره منم! از مدرسه زنگ میزنم!

– یا امام زمان! باز چیکار کردی؟!

– مهشید! گوشی با خانوم جلیلی!

– بده بینم باز چه دسته گلی به آب دادی!

گوشی رو دادم دست جلیلی و اونم قشنگ همه چیزو گذاشت کف دست مهشید!

وقتی حرفاش تموم شد گوشی رو داد دستم و گفت:

– میخواد باهات صحبت کنه!

زود گوشی رو گرفتم ... خودم و برای جیغ جیغاش آماده کردم و همونم شد! ... حسابی که جیغ جیغ کرد گفت:

– بذار برگردم تهران!

نالیدم:

– مهشید!

– مهشید و ... لااله الا الله! میگن حتما باید یکی بیاد! من یکی و میفرستم!

– کی؟!

– نمیدونم! گوشی رو بده ناظمتون

این مهشید خیال کرده جلیلی زن عمو فیروزس یا خاله مرسده که هی براش نطق میکنه! خیلی اعصاب داره! گوشی رو برگردوندم ... جلیلی یه چیزایی گفت و سر تکون داد ... بعدشم بالاخره قطع کرد ... نیم ساعتی بود که تو دفتر نشسته بودیم! ... نمیدونم برا چی ولی نمیداشت بریم سر کلاسمون!

استرس جلیلی برای همین بود! نمیگفت میخواد چیکار کنه!

روی صندلی نشسته بودم و پوست لبمو میجویدم! بازم عرق سرد! ... هلم! و نغمه هم زنگ زدن خونه هاشون! ... خداکنه مهشید خونه عمو اینا زنگ نزنه که آبروم میره! ... توی همین فکر بودم

که در دفتر زده شد و نگاهم کشیده شد به سمت در ... خشکم زد ... انتظار هر کسی رو داشتم جز شایان !

قیافه هلما و نغمه دیدنی شده بود ! ... شایان با قدم های بلند به طرف میز جلیلی رفت ... اخم کرده بود ... اصلا نگاهم نمیکرد !

نغمه و هلما مدام پیچ میگردن و چشم از شایان برنمیداشتن ! ... جلیلی به صندلی اشاره کرد و شایان نشست !

جلیلی گفت :

- خانوم فرهنگ گفتن شما رو میفرستن آقای آریا مهر ! جدا از قضیه امروز ، مسئله ای هست که باید عنوان بشه ! ظاهرا ایشون باید بیشتر کنترل بشن !

و به من نگاه کرد ! از اون همه تهمت داشتم آتیش میگرفتم !

شایان نیم نگاهی به من انداخت و بعد رو به جلیلی گفت :

- چطور؟!

- خب تو این سن از قبیل این اتفاقات زیاد مشاهده میشه ! خانوم فرهنگ هم شاید دچارش شده باشن !

شایان گفت :

-میشه واضح تر بگین؟!

جلیلی پوفی کرد و رو به هلما و نغمه گفت :

- شما بگین !

نغمه ذل زد به چشمای شایان و گفت :

- شما که خودت باید بهتر بدونی !

شایان اخمش غلیظ تر شد که هلما گفت :

- شما ، ماهور ، هر روز جلوی مدرسه !

جلیلی با چشم های گرد شده به شایان نگاه کرد شایان گفت :

- خب ... بعد رو به جلیلی گفت :

- فکر نمیکنم همراهی کردن دختر خالم تا خونه کار اشتباهی باشه !

بعد رو به هلما و نغمه گفت :

- شما هم بجای اینکه درمورد دوستتون اینجوری حرف بزنید دنبال درس و مشقتون باشید بهتره !

من تو این محاکه مسخره ، با شهادت شایان تبرئه شدم ! هلما و نغمه کارد میزدی خونشون درنمیومد !

خانم جلیلی گفت :

- شما پسر خاله ماهر هستین؟! شایان سری تکون داد و چیزی نگفت !

ماهور ! هر چی دلش خواست گفت و حالا ، با صمیمیت کلامش خواست جمعش کنه ! ... جلیلی برگه ای رو روی میز گذاشت و گفت :

- میدونستم شیطننت فقط در حد شلوغ بازیه ! اهل این چیزا نیستی !

کاملا مشخص بود میدونستی !

بعد رو به هلما و نغمه گفت :

- اصلا کارتون درست نبود !

روی برگه چیزی نوشت و گفت :

- ولی به هر حال این مسئله نباید به دعوا میکشید و همچین اتفاقاتی پیش میومد ! ... یک هفته اخراج موقت خانوم فرهنگ !

وا رفتیم ! ... بد تر از این نمیشد !

هلما و نغمه خندیدن که جلیلی گفت :

- شما هم یک هفته به علاوه کسر نمره !

زهر خندی زدم و رومو از شون برگردوندم! اونا هم نیششون بسته شد! ... شایان یه لحظه نگاهم کرد! ... اون شایان همیشگی نبود! نمیتونستم چیزی از نگاهش بخونم!
جلیلی گفت که میتونم برم! ... شایان بلند شد و بعد تشکر بیرون رفت ... من هم اجازه گرفتم و به سمت در حرکت کردم ... رسیدم کنار هلما و نغمه!
آروم گفتم:

– آدم تو شلنگ شنا کنه ، ضایع نشه!

پوزخندی زدم و از کنارشون رد شدم! ... هر دوشون حسابی ضایع شده بودن! ... میخواستم برم بیرون و کلی از شایان تشکر کنم! از دفتر بیرون رفتم ... شایان ایستاده بود و سرش پایین بود!
با ذوق گفتم:

– شایان واقعا ممنون خیلی

آروم گفت:

– وسایلتو جمع کن! منتظرم!

حرفم رو قطع کرد و حتی نگاهم نکرد! ... مدتی مبهوت نگاهش کردم و به کلاس رفتم ... جواب سین جیمای غزل و مرجان و نگاه های معنی دار بچه های کلاس ، فقط سکوت بود و بس!
شایان جلوی دفتر منتظرم بود! با دیدنم نگاهشو ازم گرفت ... سرشو زیر انداخت و راه افتاد! ... دنبالش رفتم! هر چی صداش کردم جواب نداد! ... تقریبا وسط حیاط بودیم که کلافه شدم و داد زدم:

– چرا جوابمو نمیدی؟!

برگشت و بلند تر از من داد کشید:

– هیچی نگو!

ترسیدم ... کفری شدم ... گفتم:

– سر من داد زن!

- داد نزنم؟! انتظار داری تشویقتم بکنم؟! یک هفته اخراج شدی!
- من اخراج شدم تو چرا جوش میزنی؟!
یه قدم بهم نزدیک شد و گفت :
- تو آد باید وقتی که دست من سپردنت اخراج بشی؟!
ذل زدم تو چشماش و گفتم :
- اولاً که من و دست خاله سپردن نه تو! دوماً به تو چه ربطی داره؟!
– ربطی نداره؟! من مسئول توام بچه! مهشید سپردت دست من! اینو تو اون مخ پوکت فرو کن!
رو پنجه پام بلند شدم و نزدیک به صورتش گفتم :
- میدونی چرا اخراج شدم؟! ... اون عوضیا هر چی دلشون خواست درمورد من گفتن! هر چی لایق خودشونه بارم کردن! بعدشم برگشتن و گفتن ... بغض گلومو گرفت! ... ادامه دادم :
- گفتن چون مادر ندارم اینجوری شدم!
داد کشیدم :
- چجوری شدم؟! ... اصلاً مگه من کاری کردم؟! ... شایان من و تو ...
تازه متوجه بغض شکسته و اشک هایی که حالا صورتمو خیس کرده بودن شدم!
شایان چیزی نگفت و سرشو انداخت پایین! ... دستاشو رو صورتش گذاشت و سرشو بالا گرفت!
میون حق حق گفتم :
- فقط به تو گفتن که من اینجا دعوا راه انداختم! نگفتن چرا! ... نگفتن چون نمیدونستن! ... مگه تقصیر منه که مامانم نیست؟! ... اصلاً، مگه مامانم خودش خواست که بره؟!
شایان آروم گفت :
- خیلی خب حالا گریه نکن!

با این حرفش حق هقم شدت گرفت! ... شایان نفسشو با صدا بیرون فرستاد و دست کرد تو جیب کتش و دستمالی در آورد ... همینجور که دستمال رو روی صورت خیسیم میکشید و اشکامو پاک میکرد گفت:

– گریه نکن دیگه!

دستمال رو کنار کشید و گفت:

– بیا بریم تو ماشین!

سری تکون دادم و دنبالش راه افتادم! ... سوار شدم ... هنوز دلم آروم نگرفته بود ... سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم ... آروم آروم اشک میریختم! ... شایان گفت:

– مگه قرار نشد گریه نکنی؟!

– دلم برا مامانم تنگ شده ... خیلی زیاد!

– میخوای بریم بهشت زهرا؟!

چشمام و باز کردم و نگاهش کردم ... هر چی قدر دانی و تشکر بود رو ریختم تو نگاهم و ذل زدم بهش ... گفتم:

– میشه؟!

– چرا نشه رفیق کوچولو؟!

گفتم:

– شایان تو ... خیلی خوبی! ... ممنون!

لبخندی زد و چیزی نگفت ... نمیدونم چرا؟! ولی دیگه برام مهم نبود که شایان بخاطر اشکام مسخرم کنه! مهم نبود که جلوش میشکنم! ... دلم میخواست ببارم! ... حاله هیچ خوب نبود! شایان کنار خیابون نگه داشت و پیاده شد! ... ندیدم کجا رفت ... در ماشین باز شد ... یه دسته بزرگ گلایل و یه دسته رز خریده بود! گل ها رو داد دستم و دوباره حرکت کرد

زیر لب تشکر کردم ... بارون گرفته بود! نم نم بارون به شیشه های ماشین میخورد ... هوا ابری شده بود ... برف پاک کن نمیتونست قطره ها رو پاک کنه! هر چی کنار میزد، دوباره به جای قطره های پاک شده، قطره های جانشین مینشستند! شایان آروم گفت:

– سوییشرت آوردی؟! ... سری تکنون دادم و از کولم درش آوردم ... بالاخره رسیدیم و پیاده شدیم ... همیشه وقتی میومدم اینجا مامان صدام میکرد! ... قلبم تند میزد! ... تا حالا به هیچکس نگفته بودم! ... مطمئن بودم بهم میخندین و مسخرم میکردن!

تو قطعه پر دار و درخت مزار مامان و به سرعت پیدا کردم و نشستم کنارش! ... دلم میخواست یکی بدون مامانم من و یادش نرفته! بدون مامانم من و صدا میکنه! ... بدونه ... ناخداگاه زبونم باز شد و گفتم:

– مامانم وقتی میام اینجا صدام میکنه! ... با قلبش صدام میکنه! من اینو میفهمم!

شایان دسته های رز و گلایل رو روی سنگ گذاشت و گفت:

– میفهمم چی میگی!

از این حس همدردی نم اشک به چشمم نشست! ... شایان اولین کسی بود که حرفمو فهمید! ... یه هم درد! ... نمیدونم چرا این حرف و زد و چرا میگفت که من و میفهمه ولی هر چی بود یکم آرومم کرد! زدم زیر گریه! اشک ریختم و حرف زدم! ... از اینکه خیلی وقته نیست! از اینکه خیلی وقته تنهام گذاشته! ... از حرفای امروز نغمه! ... از قلب بابا ... گفت براش دعا کنه! .. اونقدر گفتم و گفتم که دیگه نایی برام نموند!

دماغمو بالا کشیدم و با نگام دنبال شایان گشتم! ... نفهمیدم کی رفت ... انگار اونم فهمیده بود میخوام با مامان خلوت کنم! برای همین تنهامون گذاشت! ... بارون به خاک خورده بود و بوش، دلمو به آتیش میکشید! دقایقی بعد، شایان با یه شیشه گلاب برگشت ... لبخندی زد و گفت:

– خالی شدی؟!!

سری تکنون دادم و شایان گفت:

– پاشو دختر خوب! میخوام سنگ و بشورم لباست کثیف میشه!

دسته گلا رو برداشتم و شایان با گلا سنگ مزار مامان و شست ... بعد با هم دسته گل ها رو باز کردیم و رو سنگ گذاشتیم !

شایان روی پا نشست و فاتحه خوند ! ... گوشیمو درآوردم و مشغول قرآن خوندن شدم ... بعد از اینکه مطمئن شدم که سالم خوب شده و حسابی خالی شدم گفتم :

- بریم دیگه !

لبخندی زد و بلند شد ... روی سنگ مامان خم شدم و بوسه ای رو اسم قشنگش نشوندم ... خداحافظی کردم و از جا بلند شدم ! ... از قطعه بیرون اومدیم ... اومدم در ماشین رو باز کنم که شایان گفت :

- ماهور یه لحظه بیا !

برگشتم و گفتم :

- کجا ؟!

- بیا !

دنبالش راه افتادم ... کنار شیر آبی ایستاده بود ! جلو رفتم و گفتم :

- بشین !

به جدول اشاره کرد ! نشستیم . روی پاش نشست و گفتم :

- گوشه لب پاره شده

دستی کشیدم و گفتم :

- خورش خشک شده!

شیر آب و باز کرد و گفتم :

- سرتو خم کن بشورش !

همین کارو کردم ... بعد سرمو بالا آوردم بالا و شیرو بست ! ... دستمالی از جیبش درآورد و گذاشت رو لبم ! ... میسوخت ! ... سرمو عقب کشیدم که گفتم :

– میسوزه؟!

– اوهوم!

دستمال و دوباره روی لبم کشید و بعدش برداشت ... نگاهی افتاد رو لبم ... خیره نگاه میکرد ...
چشماشو یه بار بست و بعد مکثی کوتاه باز کرد و دستمال و داد دستم و گفت :

– اینو بذار روش! ... دستمال و گرفتم و بلند شد و گفت :

– بهتره بریم

منم دنبالش راه افتادم ... تقریباً نزدیک خونه بودیم که گفتم :

– شایان؟!

نگاهم کرد و گفت :

– بله؟!

– میشه ... چیزی از اتفاقات امروز به خاله نگی؟!

– چرا؟!

– نمیخوام خاله راجعاً فکر

پرید وسط حرفم و گفت :

– ماما اصلاً اونجوری نیست ... خودت که میشناسیش!

– آره آره ... منظوری نداشتم ... همینجوری گفتم ...

– خیلی خب ولی اگه مدرسه نری که میفهمه!

چند لحظه مکث کردم و بعد گفتم :

– باشه ... پس لااقل امشب نگو که یه فکری بکنم!

– باشه! ... احساس سبکی میکردم! خیلی حالم بهتر شده بود ... همه اینارو مدیون شایان بودم!

.

.. رفتاراشو دوست داشتم! ... به موقعش میخندید ، به وقتش اخم میکرد ، خودخواه میشد ، به جاش مهربون میشد! ... همه رفتاراش جذاب بود! ... ولی هیچوقت نمیتونستی پیش بینیش کنی و همیشه غافلگیرت میکرد! امروز جلوی اونا حمایت کرد و نداشت فکری راجع بکنن! ...

سر میز شام نشسته بودیم یه لیوان دوغ برای خودم ریختم و یه قلپ خوردم که خاله گفت :
- شایان جان من باید برم اصفهان! مریلا هم میاد! خودت میدونی که ، منم درگیر شدم! ... جلسه ها برای زمین شروع شده! مشخص نیست کارام چقدر طول بکشه ولی سعی میکنم زود برگردم!

شایان گفت :

- مادر من این همه زمین اطراف همین تهران! شما رفتی اصفهان زمین خریدی؟!

خاله کاهوی روی چنگالشو خورد و گفت :

- از بس مریلا تو گوشم خوند!

- خاله هم یه کارایی میکنه ها!

خاله رو به من گفت :

- فقط یه مشکلی هست

منظورش با من بود؟! منتظر نگاهش کردم که گفت :

- مهشید تورو سپرده دست من خاله! ... الان من پاشم برم سفر خیلی بده! ولی از طرفی هم نمیتونم این جلسه برای زمین رو کنسل کنم! ... وگرنه حتما این کار رو میکردم

شایان گفت :

- ماهور که تنها نیست! من و منیر هستیم!

- خب ، من نباشم ... منیر هم که پنجشنبه ها نیست ... یعنی میدونی ... آخه

شایان پوزخندی زد و لیوانشو روی میز کوبید و گفت :

- واقعا ممنون مامان! واقعا ممنون!

و از پشت میز بلند شد و از پله ها به سرعت بالا رفت! منم همینطور گنگ نگاهشون میکردم!
خاله از رو صندلی بلند شد و همینطور که صداش میکرد دنبالش راه افتاد! ... صدای کوبیده شدن
در اتاق اومد! ... شونه ای بالا انداختم و لیوان دوغم و تا ته سر کشیدم! ... خدا شفارش بده!
خب اسب میخوای تشکر کنی چرا عَر میزنی؟! ... چرا لیوان میکوبی؟! ... این اینجوری نبود! ...
خل بود خل تر شد! ... اداشو در آوردم:

– واقعا ممنون مامان!

خودمم از افکار و حرکات خودم خندم گرفت!

از منیر تشکر کردم و جلوی آینه کنار سالن ایستادم و شروع کردم برای خودم قر دادن:

– حالا یارم بیا دلدارم بیا! جونم!

همینطور میرقصیدم که دیدم منیر با دهن باز و چشمای گرد داره نگاهم میکنه! ... نیشمو شل
کردم و گفتم:

– داشتم قلنج میشکوندم!

منیر بنده خدا هم چیزی نگفت و رفت! ... خندم گرفت و از پله ها بالا رفتم! ... ناخدا گاه جلوی
اتاق شایان توقف کردم ... این حس فضولی من وقتی گل میکنه دیگه باید ته و توه قضیه رو
دریبارم!

گوشامو تیز کردم ... شایان گفت:

– مگه من پسر هجده ساله ام مادر من؟!!

– شایان جان منظوری نداشتم! ... میگم مهشید ماهورو سپرده دست من! ... خب شاید دوست
نداشته باشه خواهرش با یه پسر تو خونه تنها باشه! ... حتی اگه اون پسر تو باشی! من از بابت
تو و ماهور که مثل فرشته میمونه خیالم راحت! ... منیر هم که همیشه نیست! ... مهشید بفهمه من
شرمنده میشم!

حالا که دلیل رَم کردن، یعنی عصبانیت شایان و فهمیده بودم، دلیلی نداشت جلوی در وایسم! ...
سریع رفتم تو اتاقم و نشستم کف اتاق!

زدم زیر خنده! ... از ته دل قهقهه میزدم! ... شاید هر کسی جز من بود ناراحت میشد ولی من خل ، عین دیوونه ها قهقهه میزدم! ... خاله گفت خیالش راحت! ... فکر اینکه شایان بخواد ... وای حتی فکرشم خنده دار بود! آخه شایان چه کاری میتونه با من داشته باشه؟!

اینقدر خندیدم که اشک از چشمم راه افتاد ... خاله هم یه چیزایی میگه! ... وقتی یه دل سیر خندیدم ، نگاهی از لای در به راهرو انداختم!

خاله از اتاق شایان خارج شد و به اتاق خودش رفت! تصمیم گرفتم باهاش حرف بزنم! ... از اتاقم بیرون اومدم و به سمت اتاق خاله حرکت کردم! ... نفس عمیقی کشیدم و در زدم ... وقتی اجازه داد وارد اتاق شدم ... خاله مشغول زدن کردم دور چشمش بود! با دیدنم لبخندی زد و گفت :

– کاری داشتی عزیزم؟!

سری تکون دادم و یه قدم رفتم جلوتر! ... گفتم :

– خاله جون میخواستم بگم ، خیالتون از بابت مهشید راحت باشه!

– یعنی چی؟!

– خب ، اصلا نیازی نیست که بفهمه!

– اگه زود تر از من اومدن

– خب میگم که رفتین بیرون ... مهشید هم اگه بیاد فقط یه سر میاد دنبال من که بریم خونه!

خاله لبخندی زد و گفت :

– از نظر خودت اشکالی نداره که؟!

لبخندی زدم و گفتم :

– من و شایان دوستیم خاله ... شما که در جریانید! من باهاش راحت! با خیال راحت به سفرتون برسید! مشکلی پیش نیاد!

خاله بلند شد و من رو در آغوش کشید ... گفت :

– مرسی! واقعا ممنونم!

گفتم :

- کاری نکردم که !

بعد از چند لحظه من و از خودش جدا کرد و گفت :

- اینجا هم عین خونه خودته خاله ! راحت باش ! ... نمیخوام وقتی نیستم بهت بد بگذره !

لبخندی زدم و گفتم :

- چشم حتما ! ... من برم بخوابم ! با اجازه !

- شبت بخیر عزیزم !

- شب بخیر

از اتاق خاله بیرون اومدم و جلوی اتاق شایان ایستادم و طبق عادت همیشگیم پریدم تو اتاق !
شایان داشت بیلپارد بازی میکرد ! ... نگاهی به من انداخت و دوباره به بازیش ادامه داد ! ... رفتم سمتش و گفتم :

- الحمدلله لال نبودی که الان میبینم لالم شدی !

ضربه ای به توپ زد و گفت :

- حوصله ندارم ماهور !

- به درک ! انگار من حوصله اینو دارم !

- اگه نداری چرا اومدی تو اتاقم ؟!

- دوس دارم ! خونه خالمه هر جا عشقم بکشه میرم !

لبخندی زد و چیزی نگفت ... نشستم لب میز و همینجور که پاهامو تو هوا تکون میدادم گفتم :

- خیلی زشته آدم پاچه مامانشو بگیره !

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

- فضول و بردن جهنم ! ...

- فضول عمته! اینجوری که تو رم کردی، هر کی بود میفهمید!
- چوبی که دستش بود رو روی میز گذاشت و اومد رو به روم و گفت:
- باز بی ادب شدی؟!!
- خیلی خب حالا! در هر صورت خاله فردا میره اصفهان! ... خاله چه فکری کرده بود! خبر نداره تو از این عرضه ها نداری!
- یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:
- دقیقا کدوم عرضه ها؟!!
- تازه فهمیدم چه زری زدم! ... از رو میز پایین پریدم و گفتم:
- هیچی! یه چیز پروندم! شب بخیر!
- به سمت در رفتم که جلوم ظاهر شد و گفت:
- حرف زدی پاش وایسا!
- من؟! من چه حرفی زدم؟!!
- همین که من عرضه ندارم دیگه! میخوای بهت ثابت کنم عرضه دارم یا نه؟!!
- آب دهنم و قورت دادم و گفتم:
- بیتربیت! برو اونور میخوام برم بکپم!
- شایان شیطون شد ... سرشو جلو آورد و گفت:
- ماما! فردا میره دیگه! من عرضه رو به تو نشون میدم!
- و به دنبال این حرف چشمکی زد و رفت سمت میز بیلارد! ... ای خاک تو سرت ماهور! یه زری زدی حالا این تا عمر داره دست میگیره برات!
- چپ چپ نگاهش کردم که خندید و گفتم:
- مرض! اومدم بهت بگم خاله داره میره بهش نگو من اخراج شدم! اه اه! بیتربیت هی میخنده!

همینجور که غر غر میکردم از اتاق بیرون رفتم ... ولی گند زده بودم بدجور! ... رفتم تو اتاق خودم و نشستم لبه تخت!

به یه هفته علافی خوش اومدی ماهور خانوم! ... اگه این شایان راست گفته باشه چی؟! ... خاک تو سرت کن! این اهل این حرفا نیست بابا! کی گفته؟! تو از کجا میدونی؟! من مطمئنم آبی ازش گرم نمیشه! بی بخار تر از این حرفاست! اگه یهو بخار دار شد میخوای چه گلی به سرت بگیری؟! ... بین حس درون ارواح عمت خفه شو بزار بکیم!

با خفه شدم حس درون فضول، بالاخره خوابم برد! ...

با کوبیده شدن در از جا پریدم! پشتش صدای منیر بلند شد:

– خانوم؟! خانوم چرا درتون قفله؟! خانم؟!

ای درد و خانوم! ای زهر مار و خانوم! از رو تخت به زور پایین اومدم درو باز کردم! ... به منیر گفتم:

– سلام ... چی شده؟!

– چیزی نشده! صبحونه هر چی صداتون کردم بیدار نشدید! الان ساعت ۲ شده! وقت ناهاره! خمیازه ای کشیدم و گفتم:

– باشه! الان میام!

بالاخره رفت! چقدر من خوابیده بودم! ... رفتم جلوی آینه و موهای جنگلیمو شونه کردم و بعد از اینکه از دستشویی اومدم رفتم پایین! ... از راهرو رد شدم و رسیدم به پله ها! نرده خاله اینا جون میداد سر بخوری! ... نشستم رو نرده و یهووووو!

تا رسیدم پایین همون لحظه منیر اومد جلو و گفت:

– خانوم ترو خدا مواظب باشی! چیزیتون بشه آقا پوست از سر من میکنن!

– آقا کیه؟!

– آقا شایا...

غش غش خندیدم و اون بنده خدا متعجب نگاهم میکرد ... گفتم:

- شایان و بیخیال! اون با من!

از رو نرده پایین پریدم و گفتم:

- اینجا چیپس و ماست موسیر پیدا میشه؟!

- بله خانوم!

- خب، میشه برام بیاری؟!

- آخه شما هنوز ناهار نخوردین!

- من برنامه غذایییم دور از آدمیزاده!

سرشو انداخت زیر و رفت! ... روی کاناپه جلوی تلویزیون چهار زانو نشستم و تلویزیون رو روشن کردم! ایستغفرالله! ... بذار کانال و عوض کنم!

خونه خودمون شبکه های خاک برسری رو مهشید قفل کرده بود من روحیاتم آسیب نبینه! از بس قفل کرد نتیجش شد ماهان! اصلا بچمون روحیش انقدر لطیف و پاکه که نگو! مته اشک بلبل میمونه!

سمینم فک کنم خانواده شبکه هارو براش قفل کردن! از فکر خودم خندم گرفت! ... شبکه بعدی! ای! ... انقدر شبکه عوض کردم که دیگه چیزی نمونده بود! ... یا بقول مهشید برنامهش به درد روحیات من نمیخورد یا زیادی بوق بود یا مستند بود یا اخبار و هزار تا کوفت دیگه!

حوصله سریال مریالم نداشتم! این مهشید دهن مارو آسفالت کرده بود از بس نگاه میکرد! ... کنار تلویزیون یه قفسه پر دی وی دی بود! ... از جا بلند شدم و کنار قفسه ایستادم! یکی رو بیرون کشیدم و گذاشتم تو دستگاه! همون موقع چیپس و ماست هم رسید! ... فیلم بالاخره شروع شد! اوه اوه هندیه لامصب! ... تقریبا دو ساعتی میشد که شروع شده بود! عین خر عر میزد! ... چقدر غم انگیز! چقدر با احساس!

دیگه تقریبا آخراش بود که خودم و پرت کردم رو منیر که بغلم بود و های های گریه میکردم که دیدم تلویزیون رو خاموش کرد!

با بغض گفتم:

- چرا خاموش کردی؟! ندیدم برادر راجو رو چجوری به دست خروار ها خاک سپردن !
یه دل سیر که غر زدم بلند شدم و همونطور که فین فین میکردم گفتم :

- این فیلمه مال کی بود؟!
- مال مرسته خانوم !
چه فیلمایی میبینه ها !
دوباره تلویزیون رو روشن کردم ! ... داشت تبلیغ تیشرت میکرد ! ... تیشرت های مشکی ! ...
فکری تو ذهنم جرقه زد ! ... رو به منیر گفتم :

- شایان کی برمیگرده؟!
- نه شب !
- خوبه !
به سرعت از پله ها بالا رفتم و خودمو به اتاق شایان رسوندم ! ... هر چی تیشرت و پیراهن مشکی بود و از تو اتاقش جمع کردم و بردم تو اتاق خودم ! گذاشتمشون زیر تخت ! ... اگه مارک نبودن حتما سر به نیستشون میکردم ولی فعلا بهتره قایمشون کنم !
سریع حاضر شدم و رفتم پایین ! به منیر گفتم :

- منیر حاضر شو باید بریم خرید !
- خرید چی خانوم !
- تو حاضر شو ! ... بدو ... به آژانس زنگ بزن !
منیر هم سریع حاضر شد ... یه ربعی گذشته بود که صدای زنگ بلند شد ... سریع از خونه بیرون رفتیم و سوار شدیم ... آدرس پاساژ رو به راننده دادم و اونم حرکت کرد ...
انقدر چرخیده بودیم که دیگه توان راه رفتن نداشتیم ! کلی تیشرت و پیرهن و شلوار گرم کن براش گرفته بودیم ! ... رنگ و وارنگ ، طرح دار و ساده ! همشون شیک و مارک دار بودن !

حتما خوشش میاد! ... یه چند تا کروات خوشگلم براش خریدم! سوییشرتاش که محشر بود! وای
کلا کپ هاش عالی بود! چند تا هم کلاه کپ خریدم! ... واسه خودش همه از دم مشکی بود!
ولی اینا عالی بودن! ... کت و شلواراش هم همه مشکی بود! یه روز باید مجبورش کنم بیاد کت
شلوار هم بخریم!

بالاخره صدام در اومد و گفتم:

- دیگه بسشه! زیادیش میشه

منیر گفت:

- خانوم شما همه رنگی خریدین! آقا فقط مشکی میپوشن!

زیر لب گفتم:

- آقا به گور نداشتش خندیده!

- چیزی گفتین خانوم!؟

- میگم دیگه قرار نیست مشکی بپوشه!

منیر هم دیگه چیزی نگفت! تا دم در پاساژ پلاستیک ها رو با منیر بردیم و بعدشم در بست
گرفتیم و راننده پلاستیک ها رو توی صندوق جا داد!

رسیدیم خونه و همه رو بریدم داخل! لباسامو به سرعت عوض کردم و گفتم:

- منیر باید همه پیرهن هارو اتو کنیم!

اونم سریع لباس عوض کرد و اتو رو به پیشنهاد من، همراه لباس ها بردیم تو اتاق شایان! ...
منیر یکی یکی اتو میزد و من به چوب لباسی آویزون میکردم! ... وقتی کار پیرهن ها که زمان
زیادی برد تموم شد، نوبت تا کردن تیشرت ها و شلوار ها شد! ... همه رو تو کمدش جا دادیم! ...
کروات ها رو هم جای قبلی آویزون کردم و کلاه کپ ها رو هم جای کلاه های قبلی گذاشتم!
سوییشرت ها رو هم آویزون کردم!

پلاستیک ها و باکس پیراهن ها رو جمع کردیم و از اتاق بیرون زدیم! ... ساعت شده بود نه! ... صدای زنگ بلند شد و منیر در و باز کرد! روی مبل نشسته بودم که سر و کله ش پیدا شد! ... برایش دستی تگون دادم ... در حالی که از پله ها بالا میرفت گفت:

– احوال خانوم اخراجی؟!

سببی پرت کردم طرفش که رو هوا قاپید و گازی ازش زد و خندون از پله ها بالا رفت!

صدای شایان نگاهمو کشوند سمت اتاقش:

– منیر! منیر این لباسای من کو؟! ... اینا چیه تو کمد منه؟!

لبخندی نشست رو لبم! ... منیر به حالت دو سمت پله ها رفت ولی من جلوشو گرفتم و گفتم:

– بسپارش به من!

منیر سری تگون داد و برگشت به آشپزخونه!

از پله ها بالا رفتم و رسیدم به اتاقش! ... دست به کمر زدم و گفتم:

– چته چرا داد و هوار میکنی؟!

شایان که تیشرت خوشرنگی رو تو دستاش گرفته بود گفت:

– تو منیری؟!

– منیر خبر نداره!

چشماشو ریز کرد و گفت:

– اینا همش زیر سر تونه زلزله؟! آره؟!

نیشمو برایش باز کردم و گفتم:

– منیر دستمال کهنه میخواست! منم دیدم تیشرت های تو همچین مالیم نیست، برداشتم دادم بهش!

شایان چشماش و گرد کرد و گفت:

– دستمال کهنه؟! اونا همشون نو بودن! تو ... چیکار کردی؟!

– مثل اینکه گوشات مشکل دارن ها ! گفتم دادمشون واسه کف و دیوار شویی ازشون استفاده کنن !

شایان خیز برداشت سمتم و گفت :

– خفت میکنم !

پریدم از اتاق بیرون و رفتم تو اتاق خودم و درو محکم بستم و قفل کردم ! ... از صدای قدم هاش فهمیدم اومده پشت در ! گفت :

– باز کن این درو !

– باز نمیکنم !

– ماهور جان من دستمالشون کردی؟!

– اومممم ، خب حالا که دارم فکر میکنم میبینم دستمالشون نکردم ! قایمشون کردم !

– خب چرا ؟!

– چون همش مشکی میپوشی !

– خب مگه چشه ؟!

– چشم نیس گوشه ! مشکی رنگ خوبی نیست !

– ماهور تا ده میشمارم ! لباسمو آوردی ، آوردی ! نیاوردی هر چی شد پای خودت !

– وای وای ترو خدا من و نخور !

– حالا ببین !

درو باز کردم ! زل زدم تو چشماش ... رو پنجه پام بلند شدم و گفتم :

– منم تا ده میشمارم ! قید لباساتو زدی ، زدی ! نزدی قید من ، به قول خودت رفیق کوچولو رو میزنی !

دندوناشو روی هم فشار داد ... گفتم :

– یک ! دو ! سه ! چهار ! پنج ! شش ! هفت ! هشت ! نه !

دستی توی موهایش کشید و گفت :

– خیلی نامردی !

چشمکی براش زدم و گفتم :

– میدونستم مخت تاب نداره !

نفسشو فوت کرد و به اتاقش رفت ! ... مطمئن بودم از بین من و اون لباسا حتما من و انتخاب

میکنه ! خیلی شیادم میدونم ! ... البته اگه لباسا رو انتخاب میکرد دیوانه میشدم !

یه جورایی به قول خودش رفیق بودیم ! ... نمیخواستم به هیچ وجه رفیقمو از دست بدم ! ... دوباره

به اتاق شایان رفتم !

نشسته بود سر کمدش و لباساشو نگاه میکرد ! ... لبخندی زدم و گفتم :

– سلیقم چطوره ؟!

برگشت و نگاهم کرد ... لبخندی زد و گفت :

– خب من تا حالا کسی برام لباس انتخاب نکرده بود ! همش به سلیقه خودم بوده ! ولی همچین ...

ای بد نیست !

– خوبه خوبه پررو نشو ! همینکه هست ! خلیم دلت بخواد !

خندید و گفت :

– خیلی خب حالا ! ... شوخی کردم ! خیلی قشنگن ! ... چه ستم کرده لباسارو !

دستامو تکون دادم و گفتم :

– دیگه دیگه ! ما اینیم ! پاشو بریم پایین منیر میز شامو چیده !

خندید و گفت :

– بذار لباسامو عوض کنم !

لبخندی زدم و گفتم :

– مبارک باشه !

از اتاق بیرون رفتم و رفتم پایین سر میز! دقایقی بعد شایان برگشت! خیره نگاهش کردم!
یه تیشرت سبز فسفوری با شلوار خاکی رنگ پوشیده بود! ... خیلی بهش میومد! ... الا انگار تازه دیده بودمش! ... بی اختیار دست زدم برایش! خندید و نشست سر میز! از نگاه منیر هم تحسین میبارید! گفتم:

– شایان تو سمت مشکی بری میدم واقعا دستمالشون بکنن!

خندید و چیزی نگفت! ... بعد شام به اتاقم برگشتم! میخواستم دوش بگیرم! ... رفتم حمام! ... یه دل سیر برا خودم چه چه زدم و آب تنی کردم و اومدم بیرون! ... حوله بلندمو که تا میچ میرسید تنم کردم و اومدم بیرون! ... روی تخت نشسته بودم و موهامو شونه میکردم:

– کنسرت گذاشته بودی!؟

سرمو چرخوندم و شایان و دیدم که روی راحتی کنار پنجره نشسته بود
اخم کردم و گفتم:

– تو اینجا چیکار میکنی!؟

وا چرا من اینو ندیدم!؟

– ها!؟ هیچی حوصلم سر رفت اومدم تو اتاق تو!

از رو تخت بلند شدم و رفتم کنارش! ... یه تیشرتشو کشیدم و گفتم:

– پاشو پاشو! خوش اومدی!

سرش و کشید عقب و یقه لباسش از دستم در رفت و گفت:

–! تازه اومدم!

– یعنی عجب رویی داری تو!

بیخیالش شدم! چون نخواه بره، بلدوزر هم که بیارم نمیتونم یه سانت جا به جاش کنم! ... دوباره نشستم روی تخت و سشو آر رو زدم به برق ... میخواستم روشنش کنم که از دستم قاپید و گفت:

– بده به من!

– شما سلمونی داشتی قبلا؟!

– اِ لوس نشو ماهور! بشین موهاتو خشک کنم!

منم دیگه چیزی نگفتم! ... چه فعال شده بچمون! سشوآرو روشن کرد و برس رو از دستم کشید و مشغول خشک کردن موهام شد! ... خشک کردن این موهای بلند وقت زیادی رو میگرفت! ... با دقت و آهسته شونه میکرد و سشو آر میکشید! ... از خاموش شدم سشوآر فهمیدم که تموم شده! آروم گفت:

– مبیندیشون؟!

– اوهوم!

– باز قشنگ تره!

وا! لبخندی زدم و گفتم:

– تو دست و پامن آخه!

گفت:

– اونو بده ببندم موهاتو!

و با انگشتش به کلیپس روی عسلی اشاره کرد! براشتم و دادم دستش و شایان موهام و جمع کرد و بالا محکم بستشون! ... دستشو آورد پایین و یه لحظه انگشتش با گردنم تماس پیدا کرد! چقدر دستش داغ بود! مور مورم شد و سرمو عقب کشیدم! انقدر ضایع بود که گفت:

– چی شد؟!

– هیچی! سردمه!

– پاشو لباسو تنت کن سرما میخوری!

به طرف در اتاق رفت ... همون لحظه از تخت پریدم پایین و به طرف کمد لباسام رفتم! ... بلوزمو بیرون کشیدم و دنبال شلوار میگشتم که شایان برگشت عقب و گفت:

– راستی تو دیشب یه چیز گفتی!

متعجب گفتم :

- من چی گفتم ؟!

- در مورد عرضه و اینجور چیزا !

نکبت بیشعور هنوز یادش نرفته ! ... آروم آروم جلو اومد ... گفتم :

- من که چیزی یادم نمیداد !

- الان یادت میداد !

دستاشو باز کرد و اومد سمتم ! ... وای یا علی ! ... خدایا خودت کمکم کن ! ... نفسمو تو سینه حبس کردم !

آروم آروم جلو میومد و من عقب میرفتم ! ... تا جایی که رسیدم به دیوار ... شایان نیم قدم باهام فاصله داشت ! ... همون فاصله رو هم تموم کرد و دستاشو کنار گوشم بهم زد و گفت :

- پشه بود ! .

نفسمو با صدا بیرون دادم شیطان نگاهم کرد ! ... حرصم گرفت ! اینم نقطه ضعف من و گیر آورده کثافت ! ... مجسمه روی عسلی رو برداشتم و گفتم :

- شیطونه میگه با همین بکوبم تو فرق سرت !

شروع کرد به خندیدن ! گفتم :

- درد ! ... برو بیرون میخوام بکپم !

شیطان گفت :

- میخوای عرضه رو نشون بدم بعدش برم ؟!

نه این آدم نمیشه ! ... با یه چرخش جای خودم و خودشو عوض شد ! ... اگه دو قدم میرفت عقب میفتاد رو تخت ! آروم آروم جلو رفتم ! ... از فکر خودم خندم گرفت ولی چاره ای نبود ! ... چشمامو خمار کردم و لبامو غنچه ! ... من جلو میرفتم و اون عقب !

بالاخره اتفاقی که میخواستیم افتاد و از پشت پرت شد رو تخت! از فرصت استفاده کردم و خم شدم روش! ... تو چشماش زل زدم و گفتم:

– الان عرضه رو بهم ثابت کن! ... صورتم و نزدیک تر بردم ... سینش بالا و پایین میرفت! ... پیشونیش عرق کرده بود! ... آب دهنش و قورت داد ... آروم و با لحن کش داری گفتم:

– من منتظرم!

نگاهش ثابت موند روی لبام! ... خدایا خودمو سپردم به خودت! فقط میخوام آدم بشه وگرنه من و چه به این غلطا! ... میدونم اهل این حرفا نیست که دارم تحریکش میکنم!

پلکاشو محکم رو هم فشار داد و چشماشو باز کرد و منو محکم پس زد و به سرعت از اتاق خارج شد! ... وا! الاغ وحشی! ... رم میکنه یهو! ولی خدایی قیافش دیدنی بود!

غش غش میخندیدم ... وای خدا چه حالی ازش گرفتم! دلمو گرفته بودم و میخندیدم! ... یه دل سیر که خندیدم بلند شدم و لباسامو تنم کردم!

صبح کله سحر از خواب بیدار شدم ... خمیازه ای کشیدم و از رو تخت پایین اومدم و رو تختی رو مرتب کردم!

بعد شستن دست و صورتم سر میز صبحونه حاضر شدم! ... شایان نشسته بود و برای خودش لقمه میگرفت! لبخندی نشست روی لبم! چقدر خوب بود که دیگه مشکی نمیپوشید! بعد صبحانه شایان رفت کارخونه و موندیم من و منیر!

خوابم میومد! ... مثل کوآلا چسبیدم به تخت و چشمام و بستم! وقتی چشمام و باز کردم ساعت چهار بعد از ظهر بود! ... ای خاک تو سرت کنن که انقدر میکپی خرس قطبی! ... میخواستیم با ماهان حرف بزنم! گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم

این دفعه ناپرهیزی کرد و زود جواب داد:

– بعله؟!

– سلام ماهان!

– سلام! به به خانوم آتیش پاره! شنیدم معرکه گرفتی!

– درد! تو اینا رو از کجا میدونی؟!

– دیگه بالاخره!

– خب حالا! خوبی؟ چه خبر؟!

– من خوبم ولی مثل اینکه شما بسیار خوبی! یللی تللی خوش میگذره؟!

ای شایان دهن لق! کثافت نخود تو دهنش خیس نمیخوره! ... گفتم:

– یعنی چی؟!

– ما نیستیم دیگه!

اوا! مثل اینکه نگفته بیخودی فحشش دادم!

– آره اون که خیلی خوبه!

– بی چشم و رو!

– دوست دختره!

خندیدم. گفت:

– خیلی خیثی!

– میدونم! بابا چطوره؟!

– بهتره! آوردنش بخش!

– مشکلش چی بود؟!

– حمله عصبی!

آهی کشیدم و گفتم:

– کی مرخص میشه؟!

– مشخص نیست! فعلا باید تحت مراقبت باشه! ... بعدش هم کارا باید راست و ریست بشه! مهشید هم که خودت میشناسی تا بابا رو شنگول نبینه برنمیگرده! تو چیکارا میکنی؟! ... شایان و خاله خوبن؟!

– شایان خوبه! خاله هم رفته...

یادم افتاد نباید میفهمیدن برای همین سکوت کردم که گفت:

– رفته؟! کجا رفته؟!

– ها؟! رفته بقالی!

– بقالی؟!

– سوپر مارکت دیگه!

– احمق میدونم بقالی همون سوپر مارکت! مگه منیر نیست؟!

– منیر شوهرش اومده کمتر میره بیرون!

– شوهر؟! مگه منیر شوهر داره؟!

– ای بابا! توام چه گیری دادی به خاله و بقالی و سوپر و منیر و شوهرش و کوفت و زهر مار!

– خیلی خب حالا چرا عصبانی میشی؟!

– چون اصول الدین میپرسی!

– باشه بابا! ببخشید! خب دیگه برو پر چونه کار دارم!

– اگه سمین جونت بود کار نداشتیا! حالا که من زنگ زدم ...

– ماهور!

– ماهور و درد! دروغ میگم؟!

– مواظب خودت باش بوزینه ... بای!

– بوزینه تویی و اون سمین جونت!

حیف که قطع کرد بیشعور و نشنید! گوشی رو کنار گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم! یه راست رفتم تو حیاط! چشمم خورد به در زیر زمین ... پله میخورد و میرفت پایین!

یکم فضولی بد نبود! ... از پله ها پایین رفتم! در هم که قفل نبود! پس رفتم تو! ... دنبال کلید برق گشتم و کنار در پیداش کردم و چراغ هارو روشن کردم! سوتی زدم و کم دستامو بهم کویدم! ... به به! عجب جایی! ... یه پا باشگاه واسه خودش! ... پر دستگاه! اسم همشون و نمیدونستم و کار باهاشونو بلد نبودم! خیلی منظم و با فاصله از هم چیده شده بودن!

یه ذره نیگا نیگا کردم! با خودم گفتم چطوره تا شایان نیومده یکم ورزش کنم! ... به سرعت برگشتم بالا و لباس عوض کردم! یه تاب و شلوارک اسپرت با کتونی! ... برگشتم زیر زمین! ضبط گوشه سالن رو روشن کردم و صدای موسیقی پخش شد! ...

lean on – major lazer

با شروع این آهنگ بیشتر انرژی گرفتم و رفتم سراغ تردمیل! روشن کردم! از کم شروع کردم و کم کم سرعتم و بیشتر کردم! ... دیگه خیس عرق شده بودم! ... پاهامو رو دو ریل تردمیل گذاشتم و دستگاه رو خاموش کردم و پریدم پایین! ... بعد رفتم سراغ دوچرخه! ... شروع کردم به پدال زدن! ... یک ربع بعد از دوچرخه هم دل کندم و تصمیم گرفتم برم سراغ الپتیکال!

اول با سرعت کم تمرین کردم و بعد سرعت و دو برابر کردم! ... دیگه اصلا حس و حالی برام نمونده بود! ... خیس عرق بودم و مدام خودمو باد میزدم!

در یخچال رو باز کردم و یه هایپ برداشتم! ... روی یکی از صندلی ها نشستم و سر کشیدم! ... وای خدا مردم! ... دلم میخواست همونجا میخوابیدم!

صدای موسیقی انرژی تازه ای بهم بخشید! یه ریمیکس مخصوص رقص هیپ هاپ! ... قوطی رو روی میز گذاشتم و بلند شدم! کش و قوسی به بدنم دادم و شروع کردم! ... بین دستگاه ها یه فضای خالی بود! از بقیه رقص ها یه کوچولو بلد بودم ولی هیچکدوم و مثل این دوس نداشتم و قشنگ اجراش نمیکردم! مهشید خیلی بهم اصرار کرد و منم بالاخره قبول کردم که یاد بگیرم! ... کم کم عاشقش شدم! عالی بود! ... یه تخلیه انرژی توپ! ... نرم و آروم، ریز و تند! ... حسابی برا خودم تو حس بودم!

با آهنگ زمزمه میخوندم و میرقصیدم! ... چرخیدم و چشمم افتاد به شایان! ... به در تکیه داده بود! پاهاش به صورت اُریب بودن! دکمه های پیراهنش تا روی سینه باز بود و داشت خودشو باد میزد! چشمش حالت عجیبی داشت! ... خیره نگاهم میکرد و چشم ازم بر نمیداشت! یه لحظه به خودم اومدم و دیدم چجوری لباس پوشیدم!

به سمت دیوار گوشه سالن دویدم تا پشتش پناه بگیرم که پام به پایه میز گیر کرد و سکندری خوردم و نزدیک بود پخش زمین بشم! ... سریع خودم و جمع و جور کردم و پشت دیوار پناه گرفتم! ... یعنی از کی اونجا وایساده بود؟! ... آخ آخ هنرنمایمو دیده یعنی؟!

وای با این لباسا! ... خاک تو سرم که هر چی میکشم از فضولی و قرطی بودنمه! حالا در دیزی بازه! حیای گربه کو؟! ... اااا! بچه پررو انگار اومده سینما! ... والا! لاقل سینما پول بلیط میدن! این بز مجانی اینهمه واسش هنرنمایی کردم، یه تشکر خشک و خالیم نکرد! خب یه دستی، سوتی، جیغی! فحشی! ای بابا! واساده خودش و باد میزنه واسه من! خجالتم نمیکشه! دکمه هاشم که قربونش برم باز کرده بود! ... بی تربیت!

از پشت دیوار سر کشیدم که ببینم رفته که دیدم نشسته زمین و سرش و با دستاش گرفته! ... حالا جا نبود تو بتمرگی؟! ... میبینه من در چه وضعیم ها! ... حالا باید بتمرگه اینجا! ... یکم بعد شایان به سرعت بلند شد و رفت بیرون و درو محکم پشت سرش بست! بهتره بگم کوبید!

نفس راحتی کشیدم و از پشت دیوار بیرون پریدم! ... حالا چجوری برم بالا؟! ... هیچی با خودم نیاورده بودم! ... چشم گردوندم و چشمم خورد به چوب لباسی! ... شلوار گرم کن شایان با سویشرتش! ... برشون داشتم! ... بازم همون بوی همیشگی! تک و خاص! نگاهی بهشون انداختم! تمیز دوتای من توش جا میشد! ... خندم گرفت! ولی چاره ای نبود!

همونارو پوشیدم و برگشتم بالا! ... شلوارش و فکر کنم یه ده دوری تا زدم تا نکشه زمین! ... بالاش که اصن یه وضعی! برا من مثل شلوار کردی بود! ... خدا خدا کردم شایان نباشه! ... اصلا روم نمیشد تو صورتش نیگا کنم! ... آروم در و باز کردم و نگاهی تو سالن انداختم! نبود! ... آروم رفتم تو و درو پشت سرم بستم! ... یه صدایی داد که دو دستی کوبیدم تو سرم! ... آروم آروم از پله ها بالا رفتم! ... از جلوی اتاق خاله گذشتم و رسیدم جلو اتاق شایان که همون لحظه در باز شد!

چشمام و بستم و لبمو گاز گرفتم! ... خودم و زدم به اون راه و خواستم رد بشم که صدایش بلند شد :

- وایسا ببینم!

وایسادم ولی برنگشتم! گفت :

- برگرد!

به اجبار چرخیدم و شایان شروع کرد به نگاه کردن من! موشکافانه نگاهم میکرد!

کم کم لبخند رو لبش نشست! اون خنده بیش تر و بیش تر شد و تبدیل شد به قهقهه! بلند بلند میخندید! ... منم با تعجب نگاهش میکردم! روانی! ... خوب که خندید گفت :

- وای چقدر بامزه شدی! ... چقدر اینا بهت میان!

کنارش زدم و رفتم تو اتاقش! ... رو به روی آینه وایسادم! ... خندم گرفت! ... یه پاچه بالا ، یکی پایین! ... کلاه سویشرتش و انداخته بودم رو سرم و موهای خرگوشیم از کلاه بیرون اومده بود! ... خودم و دید میزدم که شایان و از تو آینه دیدم! ... پشتم وایساده بود! قدم تا سینهش میرسید! ... تو همون آینه نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت :

- موهای خوگوشی ، عین دختر بچه ها! چشمای خسته! گونه هاتم که گل انداخته! ... این لباسا هم که دو برابرته! ... ماهور کوچولوی خسته!

خندید و ادامه داد:

- و صد البته هنرمند!

جیغی کشیدم و برگشتم سمتش!

خندید و چیزی نگفت! با اخم نگاهش کردم و گفتم :

- شایان بخدا بخوای دست بگیری برام خفت میکنم!

خندید و گفت :

- نگفته بودی هیپ هاپ بلدی! اونم انقدر قشنگ!

گوئم رنگ گرفت و سرم و زیر انداختم !

اومدم از اتاق بیرون برم که دستم و کشید و گفت :

– خجالت کشیدی؟!

جوابشو ندادم ! ... سرمو بالا گرفت که نگامو دزدیدم و گفت :

– ببینمت ! ماهر به من نگاه کن !

مستقیم تو چشماش نگاه کردم ! ... لبخندی زد و گفت :

– آره؟! خجالت کشیدی؟!

نگاهمو دوباره دزدیدم و دستم و از دستش بیرون کشیدم و به سرعت از اتاق بیرون دویدم!

مستقیم که زل زد تو چشمام ! ... انگار ، دست و پام و گم کردم ! ... رفتم تو اتاقم و درو بستم !

آخه اینموقع روز تو خونه چیکار میکنه؟! ... خب خره قرار بود زود بیاد دیگه! ... بیخیال شدم و

خودم و به کتاب خوندن سرگرم کردم ! ... از کتابخونه شایان برداشته بودم !

عصر بود ! توی یکی از آلاچیق های تو حیاط نشسته بودم ! ... فنجون چای دستم بود که در باغ باز

شد و ماشین شایان اومد تو ! مثل همیشه ! البته با تفاوت اینکه یه دختر نشسته بود کنارش! ...

نفهمیدم کی رفته بود بیرون ! ...

دوتایی پیاده شدن ! ... اوف ! چه نازیم داشت ! ... شایان که من و دید ، به دختره اشاره کرد و

دوتایی اومدن سمت آلاچیق! ... بلند شدم و اومدم پایین ! دختره خندید و گفت :

– تو باید ماهر باشی درسته؟!

سری تکون دادم و لبخندی زدم و رو به شایان گفتم :

– معرفی نمیکنی؟!

شایان گفت :

– شمیم دختر خالم !

بعد رو به شمیم اضافه کرد :

– ماهور هم که میشناسی!

با هم دست دادیم! ... محو تماشای شمیم شدم! ... چشم های درشت قهوه ای، ابرو های کوتاه و نازک، بینی قلمی و لب های باریک! ... پوست سبزه و موهای زیتونی! در کل دختر قشنگی بود! مانتوی سبز کوتاهی پوشیده بود، با شال و شلوار سفید و کفش های پاشنه بلند سبز! دسته ای از موهاشو از اطراف شالش بیرون ریخته بود و رژ قرمزش، تو صورت سبزش جلب توجه میکرد! کیف دستی سبزشو بین انگشتای ظریفش گرفته بود و ناخن های بلندشو لاک سبز زده بود!

چقدر دقیق آنالیزش کردم! ... چقدر، چقدر خوشگله!

شمیم گفت:

– ما میریم تو! خوش حال شدم از دیدنت عزیزم!

و به شایان به سمت عمارت راه افتادن! ... شمیم دستشو دور بازوی شایان حلقه کرد!

یه آن یه جوری شدم! نمیدونم چرا دلم میخواست شمیم و خفه کنم! چرا اونقدر به شایان میچسبه؟! ... چرا حالم ازش بهم میخوره؟! ... چرا بهش حسادت میکنم؟! ... حسادت؟! ... چه مسخره!

من برا چی باید به شمیم حسادت کنم؟! ... اونقدر نگاهشون کردم که بالاخره در باز شد و رفتن تو!

دستام مشت شده بودن! ... نمیدونم چم بود! ... یعنی شایان و شمیم ... اصلا هر چی! به من چه ارتباطی داره?!

صدای شایان رشته افکارم و پاره کرد

:- ماهور بیا تو سرما میخوری!

اینو گفت و رفت تو! ... راست میگفت! هوا سرد بود! لرز برم داشت! بغض کردم! ... نمیدونم چرا؟! ... شاید بخاطر اینکه یکی رفیقمو ازم بگیره! یکی به زیبایی شمیم!

یادم رفت دو ماه رفاقتمون و! یادم رفت کل کلامون و! یادم رفت کتک کاریا و شوخیامون و! همه چیو یادم رفت! ... با قدم هایی سست به سمت عمارت راه افتادم! ... شمیم و شایان کنار هم نشسته بودن و صحبت میکردن! ... رو راحتی کنار شمیم نشستم! دستمو تو دستش گرفتم و شروع کرد به صحبت کردن با من! خیلی خوشم میاد ازش!

بعد صحبتاش رو به شایان گفت :

– شایان جان بریم؟!

شایان نگاهی به من انداخت و بعد گفت :

– باشه !

شمیم رو به من گفت :

– تنهات میذاریم عزیزم !

و از رو مبل بلند شد و همراه شایان از پله ها بالا رفتن !

با نگاهم دنبالشون کردم ! شمیم در اتاق شایان و باز کرد و نگاهی به داخل اتاق انداخت و گفت :

– اینجا نه شایان ! رنگش خوب نیست !

بریم اتاق بالا! ... شایان کلافه بود ! ... انگار به اجبار دنبال شمیم میرفت ! ... سری تکون داد و

دنبال شمیم که با شور و علاقه قدم بر میداشت راه افتاد !

از بسته شدن در اتاق فهمیدم که رفتن تو ! دلم طاقت نیاورد و از پله ها آروم آروم بالا رفتم ! ...

گوشمو چسبوندم به در ! شایان :

– شمیم من دیگه نیاز ندارم ! اینجوری برای توام بهتره !

– شایان جان من میدونم تعارف میکنی ! من هیچ مشکلی ندارم عزیزم ! خودمم لذت میبرم !

– من حال خودم و بهتر میدونم !

– شایان نه و نو نیار دیگه ! بذار مثل همیشه خوب پیش بره ! دراز بکش روی تخت عزیزم !

از شدت عصبانیت سینم بالا و پایین میرفت ! ... خون با فشار به صورتم دوید ! ... شایان آشغال !

... معلوم نیست تا حالا چند بار ... خیلی کثافتی ! خیلی ... هم تو و هم اون دختره هرزه ! .

خجالت نمیکشن ! ... ازت متنفرم شایان ! ... تو یه آشغال به تمام معنایی ! ... ازت حالم بهم

میخوره ! ... چونم میلرزید! با حرص از اونجا دور شدم ! ... نفهمیدم چجوری گذشت ! بغضم ترکید

و اشک صورتم و خیس کرد!

سرمو تو بالشت فرو کردم و زار زدم! نمیدونم این اشکای لعنتی برای چی بودن؟! ... نمیدونستم! فقط میدونستم حال خوب نیست! از شمیم متنفرم! ... از اون شایان کثافت متنفرم! از اون همه روزای خوب بینمون متنفرم! از همه دنیا متنفرم!

باورم همیشه شایان که تو یه روزی فلوریا رو دوست داشتی! باورم همیشه! دلم پر بود! از رفتن ماما، از مریضی بابا و حالا هم ... حالا هم چی؟! ... عوضی بودن شایان؟! ... خب باشه! عوضی باشه! تو چرا نشستی قنبرک زدی؟!!

پاشو جمع کن خودتو دختره ضعیف! ... سرمو از رو بالشت برداشتم و بی حال رو تخت نشستم!

...

زانو هام و بغل کرده بودم که تقه ای به در خورد و پشتش صدای آراد اومد:

– ماهور؟! ...

اینجا چیکار میکرد؟!!

جلوی آینه رفتم! چشمام پف داشت! شالم و کشیدم رو سرم و درو باز کردم!

لبخندی زد و گفت:

– علیک سلام!

زورکی لبخندی زدم و گفتم:

– سلام آراد! خوبی؟! .

چشماشو ریز کرد و گفت:

– من که خوبم! ولی تو انگار خوب نیستی!

– من خوبم!

– چشمات قرمزه دختر! ببینم، گریه کردی؟!!

دستی به چشمام کشیدم و گفتم:

– نه! گریه نکردم!

من و کنار زد و اومد تو! درو پشت سرش بست و گفت :

– چیشده؟!

– مگه قرار بود چیزی بشه؟!

آراد پوفی کرد و گفت :

– تو داداش داری؟!

– آره ... یدونه !

– میشه یکی دیگه ام داشته باشی؟!

– یعنی چی؟!

– میشه من و مثل داداشت بدونی؟!

– تو خواهر داری؟!

– نه !

– پس من خواهرت !

سرش و بالا گرفت ... تلخ خندید ... گفت :

– پس یه خواهر خوب با برادرش درد و دل میکنه !

– من حتی یه بارم با ماهان درد و دل نکردم !

قیافه بامزه ای به خودش گرفت و گفت :

– من یه داداش دیگه ام! از اون خوشتیپ جیگراش! ... فرق دارم !

خندیدم و گفتم :

– خودشیفته !

خندید و گفت :

– حالا بگو ببینم چته آبجی خانوم؟!

یخورده من من کردم که گفت :

- با من راحت باش !

نشستیم و براش گفتم یکم سخت بود ولی گفتم بالاخره ! احساس کردم خالی شدم ! حالم بهتر شده بود!

آراد گفت :

- از شمیم بدت میاد؟!

سرم و انداختم پایین و گفتم :

- نمیدونم ! آراد خودت بهتر میدونی ! ... من و شایان جدا از گذشته ، الان حدودا سه ماهه با هم دوستیم ! نمیدونم ! شاید درست نباشه این چیزا رو به تو بگم ! ولی احساس میکنم شمیم داره رفیقمو ازم میگیره !

آراد نگاهی به من انداخت و گفت :

- یه سوال پپرسم ؟!

- پپرس !

- ناراحت نمیشی؟!

- نه این چه حرفیه ! راحت باش !

انگار سختش بود بگه ! یکم من من کرد و گفت

- تو ، شایان و فقط به چشم یه دوست نگاه میکنی؟!

- منظورت چیه ؟!

- یعنی ، تو شایان و ...

تازه متوجه منظورش شدم و گفتم :

- نه نه اصلا ! من و شایان فقط دو تا دوستیم ! دو تا دوست معمولی ! ... شایان غرق در گذشته عاشق فلوریا و دنيله !

پوزخندی زدم و ادامه دادم :

– الانم که شمیم جون اومده و ... ! نه اون به من فکر میکنه ، نه من به اون ! ...

آراد اخماش رفت تو هم و بعد از مدتی سکوت گفت :

– سبک شدی؟!!

لبخندی زدم و گفتم :

– مرسی که به حرفام گوش دادی !

– خواهرمی ! من مثلاً اومده بودم تورو صدا کنم !

شایان زنگ زد و گفت آب دستته بذار زمین ! بیا میخوایم بریم بیرون !

– کجا؟!!

– باشگاه بیلارد !

خیلی دوست داشتم برم اما دلم نمیخواست فعلاً شایان و ببینم ! و فکر اینکه شاید شمیم هم باشه ، ذوقمو کور میکرد !

گفتم :

– من نمیام!

– یعنی چه؟!!

– یعنی اینکه من نمیام !

– چرا؟!!

– حوصله ندارم !

مشکوک پرسید :

– بخاطر شمیم؟!!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

– حالا مگه کی هست که بخاطرش بخوام نیام!

لبخندی موزیانه زد و گفت :

– پس پاشو بیا که بفهمه کسی نیست !

– برام مهم نیست !

– پس میترسی !

– آراد!

شونه ای بالا انداخت و گفت :

– جوابم و گرفتم ! میترسی از شمیم !

حرصم گرفت !

دلم میخواست خرخرشو بجوم ! بیشعور! دست گذاشت رو نقطه ضعف من ! نفسمو با حرص بیرون فرستادم و گفتم :

– خیلی خب تو برو الان میام !

– منتظرم !

بلند شد و از اتاق بیرون رفت! ... شایدم آراد راست میگفت ! ... هر چی قایم بشم بدتره ! ... حالتو میگیرم شمیم خانوم !

یه مانتوی بادمجونی تا مچ ، شلوار لوله سفید ، شال سفید که گل های ریز بادمجونی داشت ! کیف و کفش های کالج بادمجونی ! خوب شد این همه لباس با خودم آوردم وگرنه معلوم نبود الان باید چه گلی به سرم میگرفتم ! موهام و محکم بالای سرم بستم و دسته ای رو طرف چپ صورتم رها کردم ! ناخن هام و بعد سه بار دفتر رفتن ، بالاچار گرفته بودم !

جلیلی خاک تو سر ! ولی لاک های بادمجونی زنگ حسابی به دستم میومد !

از اتاق بیرون اومدم ! آراد ، شمیم و شایان پایین پله ها ، جلوی در ورودی منتظر ایستاده بودن ! آراد با دیدن من چشمکی زد سعی کردم خونسرد باشم ! آروم از پله ها پایین رفتم !

شایان با دیدن من لبخندی زد و گفت :

– آماده ای؟!

با خودم عهد بستم سرد باشم ! ... جووری که کسی نشنوه خیلی خشک گفتم :

– چشمت ایراد داره؟!

چشماش گرد شد ولی به روی خودش نیاورد ! نگامو ازش گرفتم و رو به آراد گفتم :

– بریم!

آراد لبخندی زد و چهار نفری از خونه خارج شدیم ! ماشین آراد پشت ماشین شایان پارک شده بود ! رو به آراد گفتم :

– من با تو میام آراد !

– چرا؟!

نگاهی به شایان انداختم که منتظر نگاهم میکرد !

گفتم :

– اینجووری راحت ترم !

– باشه ! بذار به شایان بگم !

آراد رفت و در گوش شایان چیزی گفت که اخمای شایان رفت تو هم و او مد سمت من و گفت :

– این مسخره بازیا یعنی چی؟!

بدون نگاه کردن بهش گفتم :

– کدوم مسخره بازیا؟!

– همین که میخوای با آراد بیای!

– اشکالی داره؟!

– آره ! باید با من بیای !

پوزخندی زدم و نگاهی به شمیم انداختم که در ماشین و باز کرد و نشست! گفتم:

- تو که جا نداری! شمیم خانوم نشستن! ... مزاحم خلوتتون نمیشم!

نگاهی به شمیم انداخت و بعد با عصبانیت گفت:

- چرا چرت و پرت میگی؟!

- حقیقت و گفتم!

ذل زد تو چشمام و غرید:

- همین الان میری میشینی تو ماشین من! فهمیدی؟!

- نه! نفهمیدم! تعارف الکی نکن! رو سر تو بشینم یا اون شمیم جونت؟! میخوام با آراد بیام! نه

تو و نه هیچ خر دیگه ای نمیتونین من و از تصمیم منصرف کنید! پس برو و مزاحمم نباش!

صدام خیلی بالا بود! آراد متعجب نگاهم میکرد! شایان اول با بهت نگاهم کرد و بعد، نگاهشو

دزدید! سری به نشونه تاسف تگون داد و گفت:

- باشه

اینو گفت و عقب گرد کرد و تو ماشین نشست و به سرعت از حیاط خارج شد! بغض کردم! چرا

اصرار نکرد باهاش برم؟! چرا رفت؟! چرا چرا شمیم کنارش نشست و آراد اومد کنارم و گفت:

- چیشد؟!

- هیچی! بریم!

آراد هم دیگه چیزی نگفت! دوتایی سوار شدیم! هیچی نگفتم و آرادم کاری به کارم نداشت!

فقط بی صدا اشک ریختم! ته دلم دوست داشتم برم! با شایانی که حالا میدونستم میدونستم یه

آدم کثیفه! حالا که از دستش ناراحت بودم، پس چرا، چرا دوست داشتم کنارش باشم؟!

حتی از زور گفتن و خوشونتاشم لذت میبردم! چشما تو باز کن ماهور! گذاشت و رفت! خودم

مجبورش کردم که بره! تو هیچ تقصیری نداشتی! اون یه آدم هرزه کثیفه!

انقدر با خودم کلنجار رفتیم تا رسیدیم! پله میخورد و میرفت پایین! شایان و شمیم زود تر رسیده بودن و منتظر ما بودن! از پله ها پایین رفتیم! ... یه پسر حدودا سی ساله جلو اومد و با آراد و شایان دست داد!

به گرمی از ما استقبال کرد! آراد گفت:

– اینم آقا کارن گل!

کارن:

– خوش اومدید! اینجا متعلق به خودتونه! کارن مارو به سمت سالن هدایت کرد!

آروم رو به آراد گفتم:

– کارن ایرانیه؟!

– چطور؟

– آخه لحجه داره!

– نه ماهر! کران ارمنیه!

سری تگون دادم و با هم به سمت سالن حرکت کردیم! سالن نور کمی داشت صدای موسیقی تو فضا پخش بود ... شیش تا میز کنار هم و با فاصله، به ترتیب چیده شده بودن! ... دور دو تا از میز ها پر بود!

شایان کت اسپرتشو در آورد و روی صندلی پرت کرد! یه چوب برداشت و نوکش گچ کشید! آراد هم چوبی برداشت و همین کارو کرد! شایان توپ هارو با راک مرتب کرد و بازیشونو شروع کردن! شایان حرفه ای بازی میکرد! ضربه هاش مثل همیشه نرم نبود! انگار داشت حرصشو سر توپ ها خالی میکرد! آراد هم اخم کرده بود! همیشه وقتی آراد و شایان با هم بازی میکردن، کلی میخندیدن و صحبت میکردن!

اما حالا نگامو ازش گرفتم نمیخواستم نگاهش کنم! ولی با صدای ضربه ها، ناخداگاه سرم بالا میومد و خیره میشدم به شایان!

کارن با چهار تا فنجون قهوه اومد! شایان فنجونش و برداشت! جرعه جرعه مینوشید! چشماش و بسته بود! فنجونشو کنار گذاشت و رفت کنار پنجره! سیگارش و به آتیش کشید! گذاشت رو لباش و پک محکمی زد!

شمیم رفت کنارش و سیگارو از لای انگشتاش بیرون کشید و گفت:

– شایان جان نکش دیگه! من چند بار بگم به شما؟!

دستامو مشت کردم ازت متنقرم شمیم! نگامو ازشون گرفتم! زیر چشمی میدیدمشون! شایان لبخندی زد و چیزی نگفت! شمیم سیگارو تو جا سیگاری خاموش کرد و چوب شایان و برداشت و گفت:

– به منم یاد بدین خب! شایان چند بار قول دادیا! یادت باشه!

شایان براش توضیح میداد! انگار حوصله نداشت! ولی براش توضیح میداد!

آراد اومد کنارم و آروم گفت:

– سوراخ شد دستت دختر!

نگاهش رو دست مشت شدم بود! دستمو بالا آوردم و باز کردم! کف دستم قرمز شده بود!

نگاهی به شایان انداختم و گفتم:

– چه مدرس خوبی!

آراد اما سرشو زیر انداخت و چیزی نگفت!

شمیم پرید بالا و گفت:

– وای شایان عاشقتم! بالاخره افتاد تو کیسه!

سرم و زیر انداختم تا نگاهم بهش نیفته! ... ولی مگه میشد؟!

شمیم لب میز نشست و گفت:

– باید به بابا بگم یدونه بگیره واسه خونه! خیلی باحاله شایان!

از رو صندلی بلند شدم ... آرادم همزمان با من ایستاد و گفت:

– کجا میری؟!

– اینجا فضای باز داره؟!

– آره ... وایسا با هم بریم!

آراد کتشو برداشت و همراهیم کرد! یه محوطه بود پر درخت و با صفا! ... کفش پر سنگ ریزه بود و رو به روش یه حوضچه کوچولو!

نفس عمیق میکشیدم! میخواستم بغضم نشکنه! چون اگه میشکست رسوام میکرد! نشستم لب حوضچه! یه مشت آب ریختم تو صورتم! دوتا مشت! زیاد شد! نمیدونم چرا! ولی انگار یه چیزی داشت خفم میکرد!

آراد دستام و گرفت و گفت:

– چیکار میکنی دختر؟! سرما میخوری!

– ولم کن آراد!

– یعنی چه؟! پاشو بریم اونور! پاشو ببینم!

آراد به زور بلندم کرد و نشوندم رو یکی از صندلی هایی که اونجا دور میز چیده شده بود! گفت:

– این کارا چیه میکنی آخه؟!

جوابی ندادم! چی میگفتم؟! میگفتم دلم میخواد دندونای شمیم و تو دهنش بریزم؟!

همون لحظه شایان و شمیم اومدن همراه کارن اومدن و دور میز، کنار ما نشستن! طولی نکشید که کارن و چند نفر دیگه رو میز رو غذا چیدن!

شایان دست به سینه نشسته بود و ابروهای کشیدش گره خورده بودن! حتی این اخم هم جذاب ترش میکرد! رنگ روشن خیلی بهش میومد!

سرمو به اطراف تگون دادم! لعنتی! همش حواسم پیش توئه! من و شایان سکوت کرده بودیم و این وسط، فقط شمیم و آراد بودن که حرف میزدن! ... شایان با غذاش بازی میکرد! منم میلی به غذا خوردن نداشتم!

شمیم دم گوش شایان گفت:

– شایان جان چرا غذا نمیخوری؟! چیزی شده؟!

شایان گفت :

– نه چیزی نیست !

آروم گفت ولی من شنیدم ! شمیم مرتب به شایان سرویس میداد ... آراد نگران چشم دوخته بود
به من ! آروم گفت :

– ماهور غذا تو بخور !

– میل ندارم !

– بخاطر شمیم ناراحتی نه ؟!

سعی کردم عادی و خونسرد باشم ! برای همین گفتم :

– نه ! چرا باید ناراحت باشم ؟!

آراد پوفی کرد و گفت :

– برمیگردم !

آراد رفت و سرمو انداختم زیر ! دقیقی بعد بشقاب به دست برگشت ! بشقاب رو رو میز جلوم
گذاشت و گفت :

– بفرمایید!

تعجب کردم ولی لبخندی زدم و تشکر کردم ! اومدم ازش بخورم که بشقاب از جلوم برداشته شد
!

متعجب سرم و بالا گرفتم که نگاهم افتاد تو نگاه عصبی شایان ! ... نگاهشو ازم گرفت و رو به آراد
گفت :

– ماهور کارامل دوست نداره ! تو زحمت نکش ! خودم براش میارم !

بعد هم بشقاب و برداشت و رفت ! با اینکه ازش حسابی دلخور بودم ولی بگی نگی خوشحال شدم
که یادش مونده بود من کارامل دوست ندارم ! نگاهی به آراد انداختم و دیدم داره ریز ریز میخنده !

گفتم :

– آراد این چرا اینجوری کرد؟!

با خنده گفت :

– منم میخواستم همینجوری کنه !

– من که نمیفهمم تو چی میگی !

– هیچی ! اوه اوه داره میاد !

آراد سریع خنده شو خورد و شایان با بشقابی شامل ژله ، بستنی ، سالاد میوه و ... برگشت !
بشقاب و جلوم گذاشت !

آروم دم گوشم گفت :

– خودت چلاغ نیستی که آراد بهت سرویس بده ! اخیانا اگه چلاغم شدی من نمردم که به آراد بگی!

اینو گفت و با پاش صندلیمو به جلو هل داد ! ... وحشی! میخواستم بگم تو که چلاغ نیستی چرا شمیم بهت سرویس میده ! معنی این حرکاتشو نمیفهمیدم !

معنی کارای آراد رو هم نمیفهمیدم ! محبتاشم خریکه این شایان ! اصلا نگاهم نمیکرد ! ... سرش به کار خودش بود ! ... بعدش از شام ، شمیم بلند شد تا بره دستشویی اومد از جلوی من رد بشه که یه زیر پای خوشگل براش اومدم و اونم با مخ افتاد زمین ! اونم با اون کفشای خریکش! ... خیلی جلوی خودم و گرفتم تا نترکم !

آراد در حالی که قرمز شده بود گفت :

– وروجک !

شمیم در حالی که با ناز از رو زمین بلند میشد گفت :

– اینم از وضع اینجا ! اه اه ! معلوم نیست پای آدم به کجا گیر میکنه !

صرفا داشت چرت و پرت میگفت ! گفتم :

– آره شمیم جون! اصن خیلی افتضاحه!

شمیم غر غر کنان به سمت دستشویی راه افتاد! تا دور شد من و آراد هرهر زدیم زیر خنده!
شایان اخم کرده بود و چیزی نمیگفت! ... با برگشتن شمیم، چهار تایی بلند شدیم و بعد کلی
تشکر از کارن، از باشگاه خارج شدیم! آراد رو به شمیم گفت:

– من با شمیم هم مسیرم! میخوای من میرسونمش!

شایان رو به شمیم گفت:

– میری؟!

شمیم سری تکون داد و گفت:

– آره ... دیگه مزاحم توام نمیشم! ... بابت امشب ممنون!

آروم گفتم:

– آراد!

لبخندی زد و گفت:

– برو باهاش!

– آخه

– برو آبجی کوچولو!

به اجبار با آراد و اون دختره خداحافظی کردم و سوار ماشین شایان شدم!

مدتی بی حرف گذشت تا اینکه شایان گفت:

– چرا با آراد نوفتی؟!

زیر چشمی نگاهش کردم! پوزخندی روی لبش بود! ... مثل خودش گفتم:

– به همون دلیل که تو شمیم و نرسوندی!

لبخند نشست رو لبش ! یه لبخند شیرین ! روانی ! معلوم نیست چشه ! لبخند ژکوند واسه من
میزنه ! مانیتور رو روشن کرد ! دیگه کلاسیک خیلی خیلی کم گوش میداد! هعی ! یادش بخیر !
چقدر باهاش سر این قضیه کلنجار رفتم !

چقدر مجبورش کردم دیزی با سیر ترشی بخوره ! مجبورش کردم صبح کله سحر پیاده روی کنه !
مجبورش کردم سانودیچ کثیف و دولوپی بخوره ! مجبورش کردم شاد باشه ! مجبورش کردم سیاه
نپوشه ! آب بازی کنه !

ولی الان شمیم ، داره گند میزنه به تمون اون اجبار های شیرین ! به همه خاطرات من و رفیقم !
داره شایانمو ازم میگیره ! شایانم؟! مسخرست ! اون شایان شمیمه ! ... چقدر هم اسماشون بهم
میاد ! شمیم و شایان ! نمیدونم کجای دنیا به دوستشون اینقدر وابسته میشن ! ولی من شدم ! من
به دوستم وابسته شدم ! ... ولی اون که نمیتونه تا آخر عمر مجرد بمونه ! یه روزی میره ! پس نباید
وابستش بشم ! آخه چجوری؟!

این افکار مثل خوره به جونم افتاده بود ! شیشه های ماشین از نم بارون خیس شد ! زیر چشمی
شایان و نگاه میکردم ! ... بی حرف میروند ! ... رسیدیم به چراغ قرمز ! شیشه سمت خودش و
پایین داد و آرنج پیشو گذاشت لبه شیشه ! گاهی ناخنشو میجوید و دوباره همون دستش روی
فرمون جا خوش میکرد ! نور مهتاب صورتش و روشن کرده بود ! ... چقدر چهره دوستمو دوست
داشتم ! دوست ! چه واژه قشنگی ! چه واژه ای جایگزینش کنم تا بتونم نگهت دارم؟! که نری ! هر
وقت به شمیم نگاه میکنم ، یاد رفتن تو میفتم ! چراغ قرمز رو هم رد کردیم ! خیابون هارو پشت
سر گذاشتیم و بالاخره رسیدیم !

شایان سریع پیاده شد و رفت تو خونه ! به سرعت از پله ها بالا رفت و یه راست رفت تو اتاقش و
درو محکم بست !

منم خسته بودم ! خیلی زیاد! هم از لحاظ فکری ، هم از لحاظ جسمی ! پس تنها راه آرامشم تو
اون لحظه خواب بود!

بعد صبحانه ای که زهر مارم شد و هیچی ازش نفهمیدم ، شایان رفت کارخونه ! وقتی هم برگشت
، نیم ساعت بعدش شمیم اومد دنبالش و با هم رفتن بیرون !

منم حوصلم حسابی سر رفته بود ! گوشیم زنگ خورد ... سریع جواب دادم:

- الو غزل؟!
- سلام بیشعور!
- سلام خوبی؟!
- من خوبم ولی فکر کنم تو بهتری! دیگه آقا شایان و تعطیلات مدرسه و ...
- خفه شو! چه خبر؟! عمو، زن عمو و امیر خوبن؟!
- خندید و گفت:
- همه خوبن! یه زنگ نزن بیینی مردم یا زنده ام ها!
- خوبه توام! حال عمو رو از بابا پرسیدم! انشالله بهتر میشه!
- آهی کشیدم و گفتم:
- انشالله!
- میگم، ماهر تو حوصلت سر نرفته؟!
- آره خیلی!
- نیوشا رو میشناسی؟!
- خب ...
- امروز اومد تو کلاس دعوت نامه پخش کرد! مهمونی گرفته! ... گفت به تو بگم حتما بیای! من و مرجان میخوایم بریم! توام میای؟!
- نه بابا! من چجوری بیام؟!
- با خر بیا! خب اسکول آژانس میگیریم میایم دنبالت!
- هر هر هر! بامزه! میگم من خونه خاله مرسته ام! شایان و چیکار کنم؟!
- یعنی چی شایان چیکار کنم؟!
- خب نمیرسه کجا میری؟!

– بگو تولد!

– باشه حتما! اون فرت و فرت امانت امانت میکنه! نمذاره پیام! جمع زنونست؟!

– نه! ... بین شایان امشب خونست؟!

– امشب نیست!

– خب خره گوشیتو بذار شارژ خالی کنه بعد تا اون نیست پاشو بیا! خداکنه تا آخر شب نیاد و تو زود تر برگردی! اگرم برگشت، اگه زنگ زد، بگو گوشیم شارژ نداشت جواب ندادم!

– خیلی شیادی!

غش غش خندید و گفت:

– میدونم!

– درد بگیری!

– امیر امشب نیست! با مامان و بابا میرن مهمونی! مرجانم که طبق معمول ننه باباش نیستن ...
مهرانم که کلا بچه پایه ایه!

– ای بمیری! ساعت چند؟!

– شیش!

– من میام! فقط اگه شایان بفهمه بدبخت میشم!

– نمیفهمه! راستی آدرس خونه رو اس ام اس کن!

– خودم گفت کنم! برو بمیر!

– بوس بوس هانی! بای!

– شرت کم!

قطع کردم! ... دو ساعت وقت داشتم! ... یه دوش گرفتم ... یه دست کت و شلوار یاسی با یه جفت کفش هم رنگش برداشتم! ... سشوآر رو روشن کردم و موهامو سشوآر کشیدم! دیگه هر وقت موهامو خشک میکنم یاد شایان میفتم! ... پلکامو محکم روی هم فشار دادم و قطره اشکی

سر خورد رو گونم! ... موهامو شونه کردم و بالای سرم جمع کردم! ... رژ بنفشمو روی لب هام کشیدم و مژه هامو ریمل زدم! ... مانتومو تنم کردم و شالم و رو سرم انداختم! ... گوشیم زنگ خورد! ... به غزل گفته بودم زنگ خونه رو نزنه! کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم! ... یادداشتی رو که برای شایان نوشته بودم تو دستم بود! ... جلوی در اتاقش مکث کردم! ... دستم و بالا بردم تا بچسبونم رو در ... ولی ، پشیمون شدم! ... چرا اون نگفت که کجا میره؟! ... پس منم بی خبر میرم! ... کاغذو بین انگشتام مچاله کردم و به سرعت از پله ها پایین رفتم! ... منیر که مشغول گردگیری بود گفت :

– ببخشید خانم کجا میرین؟!

برگشتم و نگاهش کردم! گفتم :

– میرم بیرون منیر!

– خب ، اگه آقا پرسیدن !

– بگو نمیدونم!

– خانم آقا بیچارم میکنه ! –

! نه بابا! چرا الکی میترسی؟! آقا رفته دذر! تا بیاد من اومدم!

نالید :

– خانم!

– بین منیر بگو هر چی پرسیدی بهت نگفتم!

منیر سرشو پایین انداخت و منم از فرصت استفاده کردم و سریع رفتم بیرون!

غزل برام دست تکیون داد در خونه رو بستم و نشستم تو ماشین! مرجان و غزل جیغ جیغ میکردن و بالا پایین میپریدن! مرجان گفت :

– چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد!

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم :

– مدرسه خوش میگذره؟!

دوتاشون شروع کردن به زدن من و فحش دادن! خندیدم و گفتم:

– درساتونو خوب بخونیدا! آفرین!

غزل نیشگونی از پهلوم گرفتم و گفت:

– کثافت! هم تعطیلات کوفتت بشه، هم تو گлот گیر کنه!

– چی؟!

مرجان:

– چی نه کی! شایان جون!

– خفه شین جفتون!

غزل خندید و گفت:

– خداییش خیلی جیگره!

آهی کشیدم و تو دلم گفتم:

– مبارک صاحبش باشه!

انقدر چرت و پرت گفتن که سرم رفت! ... مرجان گفت:

– جات خالیه بینی! جلیلی ابروهاشو تتو کرده! شرابی!

– دروغ میگی؟!

خندید و گفت:

– به جان تو! اصن یه جیگری شده که نگو!

غزل گفت:

– حالا قراره لباشم بدیم پروتز کنه که دیگه

– خفه شی غزل!

غزل زد زیر خنده و چیزی نگفت!

متوجه راننده آژانس شدم که تقریباً میخورد ۲۵ سالش باشه! ... آینه رو کامل رو من تنظیم کرده بود و با چشماش داشت قورت می داد! ... با حرص نگامو ازش گرفتم که گفت:

—چه نازیم داره!

غزل و مرجان با هم گفتن:

— خفه!

حالم از نگاهاش داشت بهم میخورد! ... همینطور که آدامشو میجوید خندید و گفت:

— ای به چشم! خفه هم میشم! فقط خرج داره!

پیچید تو یه فرعی و قفل مرکزی رو زد! ... از ترس آب دهنم و قورت دادم! ...

مرجان با ترس گفت:

— چه غلطی کنیم حالا؟!!

غزل دستمو محکم گرفت و گفت:

— غلط نکنم بیچاره شدیم!

سعی کردم ترسم و مخفی کنم ... گفتم:

— هیچ غلطی نمیتونه بکنه!

مرجان:— چرت نگو ماهور ضایعس!

خیلی آرام گفتم:

— ببینید، اگه خواست غلطی بکنه، موجان تو موهاشو میکشی! غزل تو صورتشو چنگ بنداز و منم

یه جوری لگد میزنم که دیگه فیلش یاد هندستون نکنه!

اون دوتا هم که از ترس میلرزیدن، با سر قبول کردن!

خودمم بدجور ترسیده بودم! ... حدسمون درست بود و اون پسره آشغال یه جای تاریک نگه

داشت! ... از ماشین پیاده شد و در سمت مرجانو باز کرد ... با لبخند مزخرفش گفت:

— فقط یه کوچولو! پیرین پایین!

هر سه پیاده شدیم! پسره نگاهی به من انداخت و گفت:

– لبات بدجوری تو چشممه!

یه قدم به سمتم برداشت و دستشو به سمت صورتم آورد که داد زدم:

– حالا!

مرجان شروع کرد به کندن موهایش! غزل هم با اون ناخنای بلندش افتاد به جون صورتش و پسره هم کم لطفی نکرد و محکم خوابوند تو گوش غزل! ... اومد بره سمت مرجان که پریدم و گوشش و گاز گرفتم! ... دستشو آورد بالا و محکم زد تو صورتم! ... صورتم سوخت ... برای جبران پام و عقب بردم و یه لگد خوشگل گذاشتم مکان مورد نظر! ... پسره عقب عقب رفت و افتاد روی زمین! ... از درد به خودش میپیچید که در ماشین و باز کردم و داد زدم:

– سوار شین!

بی حرف نشستن و استارت زدم! وای الهی خیر ببینی ماهان که یادم دادی! ... اگه بلد نبودم معلوم نبود الان باید چه غلطی میکردم! ... غزل و مرجان اشک میریختن! گفتم:–

غزل خوبی؟!

در حالی که اشک میریخت گفت:

– خوبم! تو خوبی عزیزم؟!

– گریه نکن بابا! من هیچیم نیست! تموم شد!

وقتی به خیابون اصلی رسیدیم، ماشین و پارک کردم و هر سه پیاده شدیم! ... رژمو در آوردم و رو شیشه جلوش نوشتم:

– قربون دل ناکامت برم من!

یه علامت خنده هم کشیدم کنارش! ... غزل گفت:

– دیوونه شکایت نکنه؟!

ماشینشو دزدیدیم! ... خندیدم و گفتم:

- هیچ کاری نمیتونه بکنه! ما سه نفر لوش بدیم کلاش پس معرکه ست!

سنباقمو از سرم باز کردم و چهار تا چرخشو پنچر کردم! حقشه آشغال هرزه! ... کنار خیابون ایستادیم که یه تاکسی بانوان اومد ... دربست گرفتیم و جلوی در خونه نیوشا اینا پیادمون کرد! مرجان زنگ رو زد و بلافاصله در باز شد! وارد حیاط شدیم! یه خونه باغ خیلی بزرگ! یه چیزی تو مایه های خونه خودمون! صدای آهنگ انقدر بلند بود که تا سر کوچه میرسید! ... چراغ ها خاموش بود و فقط رقص نور بود که روشن بود! ... سایه دختر-پسر هایی که داشتن قر میدادن از پنجره افتاده بود بیرون!

دست غزل و تو دستم گرفتم و گفتم:

- مطمئنی اینجا یه مهمونی ساده ست غزل؟!

مرجان :- بیشتر شبیه پارتیه!

غزل گفت:

- ای بابا! بریم تو! یه شب حق نداریم خوش باشیم؟! بریم تو!

- من نمیام!

- به جهنم! من که رفتم!

اینو گفت و دست مرجان و کشید و رفتن داخل! ... این پا و اون پا می کردم! نمیدونستم برم یا نرم! ... تو همین فکر بودم که دیدم نیوشا داره میاد سمتم! اوه! پیاده شو با هم بریم! یه دکلته زرشکی پوشیده بود تا یه وجب بالای زانو! اومد سمتم و بعد سلام و احوال پرسى گفت:

- گفتم دعوت کنم لااقل تو یکم مجلس گرمی کنی! این مسخره بازیا چیه دختر؟! بیا بریم تو!

- مرسى نیوشا راحتیم!

- یعنی چی؟! مثلاً اومدى مهمونیا!

- گفتم که نه!

اخمى کرد و گفت:

- فکر نمیکردم انقدر اُمل باشی!

فشار خون توی رگام و احساس کردم! ... حسابی بهم برخورد! بی حرف به سمت خونه راه افتادم! اُمْل باباته! دختره تازه به دوران رسیده! ... نیوشا لبخندی زد و دنبالم راه افتاد!

وارد خونه شدم! اوه اوه چه خبره! صدای آهنگ داشت گوشمو گر میکرد! همه دختر پسرا اون وسط داشتن میرقصیدن! هر کدوم یه گیلاس دستشون بود و تو حس بودن! اصن یه وضعی!

نیوشا من و برد به اتاق طبقه بالا که مرجان و غزل اونجا بودن! سریع لباسام و عوض کردم! مگه من چی از بقیشون کمتر داشتم؟! ... تازه از خیلایشونم خوشگل تر بودم! خیلایشون به زور آرایش یخورده قیافه پیدا کرده بودن! ... رژمو تجدید کردم و سه تایی از اتاق بیرون رفتیم!

اومدم از پله ها پایین برم که چشمم افتاد به گشت ارشاد مدرسه! ... هلما خانوم! ... چه حسیم گرفته بود! ... خودشو ول داده بود تو بغل یه پسره و داشتن همدیگه رو میبوسیدن! ... آروم آروم رفتم سمتشون! صدای کفشام باعث شد برگردن سمتم! ... صدام و صاف کردم و گفتم:

– ببخشید!

با لبخندی پیروزمندانه گفتم:

– هلما جون به سلامتی! معرفی نکرده بودی!

بعدشم خم شدم و دم گوشش گفتم:

– الهی بمیرم برات! چادرتو کجا آویزون کردی؟! بعد رو به پسره گفتم:

– یه لحظه حاج خانوم و ازت قرض میگیرم حاج آقا!

هلما رو یه گوشه بردم ... مچ دستش و تو دستم گرفته بودم ... گفتم:

– ببین دختره! تویی که هر جا نشستی از من بد گفتی، الان میتونستم ازت فیلم بگیرم و بی آبروت کنم! تویی که زیر چادرت قایم شدی! تویی که ... حالم ازت بهم میخوره که اسم چادرو خراب کردی! مریم و میشناسی؟! ... اون چادریه، توام چادری هستی! ... اون دختره!

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-توام دختری! تو خانومیش شکی نیست! ... هم درسخونه ، هم مهریونه ، هم با خداس! هم آدمه! ... عین تو نیست! من نمیگم خوبم! ولی زورم میاد یکی مثل تو که ادعای علامه بودن داره ، خودش هزار جور غلطی بکنه ولی بد بقیه رو بگه! یکی مثل مریم رو مثال زدم! فقط کافیه یکبار دیگه ببینم پشت سر من یا هرکدوم از بچه ها زر زر کردی ، کوس رسوایتو میکوبم!

مچ دستش و رها کردم و برگشتم پیش غزل و مرجان! ... جریان رو پرسیدن و کوتاه براشون تعریف کردم! سه تایی رفتیم پایین! روی یکی از مبل ها نشستیم و مشغول تماشای جماعت رقص شدم!

مرجان غزل رفتن وسط! البته اون دوتا با هم میرقصیدن! ... کنار میز نوشیدنی ها نشسته بودم و برای غزل و مرجان دست میزدم که کسی صدام کرد ... سر چرخوندم و با ذوق گفتم:

- مهران! ... خندید و جلو اومد ... گفت:

- تو اینجا چیکار میکنی؟!

- همین سوال و خودت جواب بده!

خندید و گفت:

- مهمونی دوستمه!

- نیوشا؟!

- داداش نیوشا!

- چه جالب!

- آره! دیدن تو جالب تر!

- مهران!

- جانم؟! نمیخواهی برقصیم؟! ... من که قر تو کمرم خشک شد!

- بدم نمیداد یه تکونی به خودم بدم!

بلند شدم ... مهران دو تا گیلایس و دکا ریخت و یکیشو گرفت سمتم که گفتم:

– عرق روسی خور شدی !

خندید و گفت :

– یه شب که هزار شب نمیشه !

– اهلش نیستم !

گیلاسشو به سمت دهنش برد و گفت :

– به سلامتی وجودت !

وتا ته سر کشید ! ... فکر نمی‌کردم بخوره ! ولی چیزی نگفتم ! ... دستم و گرفت و من و کشوند
وسط جمعیت ! ... کمرمو گرفته بود و با آهنگ زمزمه میکرد ! ... نمیدونم چرا دلم میخواست بجای
مهران ، الان شایان اینجا بود ! ... اما نه ! شایان مال اینجور جاها نیست ! جای تو هست دختره
احمق؟! شایان پاکه !

هه آره ! پاکه ! وقتی یاد اون لحظه می‌فکادم حالم بد میشد! آخ شایان ... بگو که اشتباه شنیدم! بگو
که پاکی ! بگو شیشه خورده نداری! ... بگو مثل آینه ای ! ... حالم هیچ خوب نبود ولی مهران و
همراهی میکردم ! ... وقتی آهنگ تموم شد ، روی یکی از صندلی ها نشستم ! رو به مهران گفتم :

– باور کنم رقص اولت بود؟!!

خندید و گفت :

– ای! بگی نگی! – خبیث !

بلند شد و با لبخند گفت :

– برمیگردم!

و ازم دور شد ! ... پسری با سینی شربت نزدیکم شد و یه لیوان گذاشت جلوم! ... با لبخند گفت :

– افتخار یه دور رو به ما میدین بانو؟!!

پوزخندی زدم و گفتم :

– تو شربتتو پخش کن !

وا رفت و پکر شد ... خندم گرفته بود! لیوانمو برداشتم و تا ته سرکشیدم! ... پسری کنار پنجره ایستاده بود و پپ میکشید! ... صورتشو کامل نمیدیدم! ... توی تاریکی ذل زده بود به من! با ژست خاصی به دیوار تکیه داده بود و پک میزد! ... نگاهمو ازش گرفتم دنبال غزل و مرجان گشتم و بین جمعیت پیداشون کردم

دستشونو گرفتم و کشیدمشون بیرون! ... گفتم:

– اه اه چقدر میرقصین حالم بهم خورد! بریم کرم بریزیم! ...

سه تایی به سمت جمعیت زیادی که گوشه ای از سالن بودن رفتیم! مشخص بود حالت طبیعی ندارن! ... سه تا پسر همزمان داشتن جفتک میپروندن و کله ملق میدن! یکیشون هلیکوپتری میزد، اون یکی رو سرش میچرخید، یکی دیگه هم رو دستاش راه میرفت!

جمعیت دست و جیغ و خلاصه اوضاعی بود! منم که استاد رو دست راه رفتن! ماهان بهم میگفت خیلی جونوری!

بچه که بودم، وقتی گلی میشدم رو دستام راه میرفتم و آروم برای اینکه دعوام نکنن میرفتم تو اتاقم! یه بار شایان مچم و گرفت و رو دستاش بلندم کرد و بردم تو اتاق! اولین کسی بود که فهمید! ... آهی کشیدم! لعنتی! هر چیزی من و یاد تو میندازه!

دوباره بغض گلومو گرفت! با سقلمه غزل از فکر بیرون اومدم

پریدم رو دستام و رفتم وسط! ... پسره که رو دستاش راه میرفت گفت:

– توام سوسماری مگه نه؟!

مشخص بود بنده خدا یه چیزی زده! ... خندم گرفت ولی گفتم:

– نه من پلنگم! ببین پلنگ پلنگ!

پسره خندید و گفت: – من عاشق پلنگم!

– تو به قبر بابات میخندی عاشق پلنگ باشی! پسره قضیمیت!

دستمو کشیدم زیر دستش و اونم با صورت خورد رو سرامیک! جمعیت ترکیدن از خنده!

سریع خودمو جمع و جور کردم و سه تایی برگشتیم جای قبلیمون! مردیم انقدر خندیدیم!

سه تایی رفتیم طبقه بالا ! نگاهم یه لحظه افتاد به همون پسره که داشت پیپ میکشید! ... هنوزم ذل زده بود به من! نکبت! بقیه پله هارو بالا رفتیم ... یه پسره چهار دست و پا از اینور سالن به اونور سالن میرفت و بع بع میکرد! ما سه تا ترکیدیم انقدر خندیدیم! ... رفتیم جلو و گفتم :

- دوست عزیز علف زدی؟!

باز صدای بع در آورد! گفتم :

- گله رو گم کردی قربونت؟!

گفت :

- نه ننمو گم کردم!

-آها! ببین من ننتم! ببین!

و خودمم چهار دست و پا رو زمین نشستم و صدای گوسفند درآوردم ! رو به غزل کردم و گفتم :

- این سگ گلس پسر!

غزل لگدی هوالم کرد و گفت :

- سگ گله عمت!

- عمه من عمه توام میشه گور خرا!

- حالا هر چی!

بعد مرجان و با دست نشون دادم و گفتم :

- اینم چوپونه!

مرجان یکی زد تو سرم !

غزل رو نشوندیم رو کمر پسره ! پسره هم عین قاطر از اینور سالن به اونور سالن میرفت! ... یه

لحظه پسره غزل و پرت کرد زمین و طاق باز خوابید رو زمین !

سه تایی رفتیم بالا سرش ! یه لحظه چشماشو باز کرد

غزل لبشو گاز گرفت و از جا بلند شد و رفت کنار پنجره! ... چه چشمایی داشت! درشت و میخی رنگ! ... قیافه جذابی داشت! ... خودم و به غزل رسوندم

قطره های اشک روی صورتش برق میزد! ... با دیدن من هق هقش شدت گرفت! پرسیدم :

– چیشده؟!

غزل اما حرف نزد! ... فقط زار میزد! ... یکم که گریه کرد ، انگار آروم شد! ... شونه هاشو مالیدم و گفتم :

– حرف بزن غزل! چیشده؟!

نالید :

– بهزاد ...

مشکوک نگاهش کردم و گفتم :

– بهزاد؟! بهزاد کیه؟!

به همون پسره اشاره کرد که گفتم :

– تو ، اونو میشناسی؟!

فقط سر تکون داد

گفتم :

– از کجا؟!

غزل نشست رو زمین و زانوهایشو بغل گرفت و گفت :

– پسر خالمه!

– چی؟! ... غزل چی میگه؟! ... خب ... اینجا چیکار میکنه؟!

– نمیدونم! چرا باید اینجا ، اونم اینجوری ببینمش؟!

– تو نمیدونستی که ...

– نه ! اگه میدونستم حتما یه کاری براش میکردم! بهزاد ، به خدا بهزاد حیفه!

اینو گفت و دوباره زد زیر گریه ! گفتم :

– الهی قربونت برم گریه نکن ! میگردیم دنبال راه حل! اصلا ، اصلا میبریمش کمپ !

غزل فقط گریه میکرد!

بهزاد نالید :

– آب

غزل سراسیمه از جا بلند شد و از پارچ روی کنسول یه لیوان براش آب ریخت ... سر بهزاد و بلند کرد و آب رو به خوردش داد ... همینطور که گریه میکرد گفت :

– آخه چرا؟! ... بهزاد تو حیفی! ... بهزاد ... ترو خدا! ... بگو که اشتباه میکنم!

غزل اشک میریخت و مرجان بهت زده نگاهش میکرد! ... غزل اشاره کرد که جریان رو براش بگم! ... منم براش توضیح دادم و ازش خواستم بین خودمون بمونه! ... بهزاد که انگار حالش جا اومده بود تا نگاهش به غزل افتاد گفت :

– تو اینجا چیکار میکنی؟!

غزل نالید :

– تو اینو بگو! تو چرا ... تو چرا باید اینجا و اینجوری باشی؟!

– چجوری؟!

– چجوری؟! از صد متری داد میزنه مصرف کردی!

– من؟! – آره تو ! تو لعنتی!

– غزل چی داری میگی؟!

غزل سرش و گذاشت رو زانوش و شروع کرد به اشک ریختن! ... بهزاد بی حال نشست و گفت :

– چرا گریه میکنی؟! غزل به من بگو چیشده! غزل تورو خدا من و ببین! ... غزل !

غزل سرش و از رو زانوش برداشت و رو به من گفت :

– زود تر بریم! ... ماهور وسایل منم بیار بی زحمت!

برگشتم برم که چشمم افتاد به تو تا پسری که پایین پشت سیستم بودن! ... یکیشون جلو اومد و گفت :

– آقا میخوان شمارو ببین!

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم :

– آقا خر کی باشن؟!

پسره انگار به اجدادش فحش داده باشم خیز برداشت سمتم و گفت :

– حرف دهنتمو بفهم!

دستشو بالا برد که صدایی متوقفش کرد :

– ولش کن!

دنبال صاحب صدا گشتم که چشمم خورد به همون پسره که کنار پنجره پیپ میکشید! ... پس آقا اینه! با قدم های بلند جلو اومد و گفت :

– من و میگه! نریمان هستم!

دستشو جلو آورد! یه جوری به دستش نگاه کردم که متوجه شد دست نمیدم! ولی پررو تر از این حرفا بود! پس گفتم :

– بله فهمیدم امرتون!

دستمو تو دستش گرفت ... دستم و از دستش بیرون کشیدم که گفت :

– اوه! چه عصبانی!

ادامه داد :

– چند لحظه وقتتونو میگیرم خانوم جوان!

از لحن دستوریش لجم گرفتم و گفتم :

– دلیلی نمیبینم وقتمو هدر بدم!

لبخندی زد و گفت :

- پس بهتره بگم مجبوری!

- هیچ اجباری وجود نداره!

زهر خندی زد و به اون دوتا نره غول اشاره کرد و اونا هم بازو هامو گرفتن ... مرجان و غزل و حتی بهزاد بلند شدن تا جلوشون بگیرن که گفت :

- برمیگردم!

به زور من و به یکی از اتاق های همون طبقه بردن ! همون پسر وحشیه گفت :

-آمر دیگه آقا؟!

نریمان گفت :

- برو بیرون درم ببند! کسی سراغم و گرفت بگیرن نیستیم! کاردارم! چمیدونم ! یه چیزی بگیر دیگه!

- بله آقا!

اینو گفت و از در بیرون رفت! ... نریمان درو قفل کرد ... کتشو درآورد و رو صندلی پرت کرد ! آب دهنم و قورت دادم ... یه اتاق بزرگ بود با یه تخت دو نفره و کلی خرت و پرت دیگه! به تخت اشاره کرد و گفت :

- بشین! - راحتیم!

- خیلی خب!

پیشو روشن کرد ! پک محکمی زد و گفت :

- قشنگ میرقصی!

مرتیکه خرا! ... روی مبل کنار در نشست و گفت :

- من و میشناسی؟!

- آره ! تو یه آدم بیکاری که فکر میکنی همه مثل خودتن و به زور وقت بقیه رو هم هدر میدی!

دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت :

- توپت پره ها ! ... بذار خودم بگم !

دست به سینه شدم و با پام رو زمین ضرب گرفتم ... ادامه داد :

- من نریمانم ! اینجا هم که اومدی خونه منه ! نیوشا هم خواهرمه ! تک پسر خانواده ام ... تازه از برلین برگشتم ... اونجا تا دلت بخواد دختر هست ! لوند ! سفید ، برنزه ، سیاه ! همه چی !

صاف نشست و گفت :

- ولی کم پیش میاد چشمم کسی رو بگیره !

داشتم یه بوهایی میبرم ! چرخشی به چشمام دادم و گفتم :

- خب اینا که میگی به من چی؟!

از جاش بلند شد ... به سمت ضبط صوت رفت ... یه موسیقی لایت گذاشت ... از رو بطری روی میزش دوتا گیلایس پر کرد و اومد سمتم ! ... نمیدونم توش چی بود ! چراغ ها رو خاموش کرد و فقط نور آباژور بود که چهره حریصشو روشن کرده بود ! یکی از گیلایسا رو گرفت سمتم و گفت :

- با من باش ! دنیا مال تو میشه !

گیلایس رو محکم پس زدم که افتاد رو سرامیک و هزار تیکه شد ! ... داد زدم :

- بذار برم عوضی !

به سمت در اتاق دویدم ! کلیدشو برداشته بود ! ... آشغال ! ... آستین کتم و گرفت و کشید ! اون پسره ، راننده آژانس لاغر بود و قد کوتاه ! ولی این وحشی هیکلی بود و قد بلند ! ... من و به سمت تخت برد و هلم داد رو تخت ! ... دکمه های پیرهنش و باز کرد و اونو یه گوشه پرت کرد ! ... گیلایسشو تا ته سر کشید و انداخت رو زمین ! ... خورد شد ! خم شد روم و نگاهش رو لبام متوقف شد ! ... با لحن مزخرفش گفت :

- لبای هوس انگیزی داری !

دستم بلند کردم و با تمام قدرتم کوبوندم تو صورتش ! جای انگشتای ظریفم روی صورت شیش تیغش موند ! ... دستشو به سمت صورتش برد و بعد مکث کوتاهی گفت :

– سرکش هستی! ولی رامت میکنم!

آروم آروم سرش رو نزدیک صورتم کرد! فاصله لب های هرزش با لبام کم و کمتر میشد! ... جیغ زدم:

– کار اون نیوشای عوضیه!

– نیوشا روحشم خبر نداره!

فاصله کم و کمتر میشد! ... خیلی نزدیک شده بود که با تمام وجودم جیغ کشیدم:

– خدا! ...

در اتاق باز شد و قامت شایان تو چهار چوب در نمایان شد! به سمت نریمان دوید و موهاشو گرفت و از روی من بلندش کرد و پرتش کرد رو زمین! چشمم افتاد به امیر که جلوی در با آدمای نریمان مشغول کتک کاری بود! ... تموم تنم میلرزید! ... روی تخت نشستم و زدم زیر گریه! ... از ته دل زار میزدم! ... خدایا شکرت که شایان اومد! شکرت که اون کثافت نتونست بهم دست بزنه! ... ولی از فکر اینکه شایان درباره من چه فکری میکنه دلم آتیش میگرفت! ... فقط اشک میریختم و مات مشتهای شایان بودم که به سر و صورت نریمان فرود میومدن! شایان از روی نریمان بلند شد! چشمم افتاد به نریمان که حالا خونین و مالین روی زمین افتاده بود!

شایان کنار دیوار ایستاد و ذل زد به من! ... دستش و به صورتمش کشید ... نگاهش تا عمق وجودمو میسوزوند! ... از روی تخت پایین اومدم و با تمام وجودم به سمتش پرواز کردم! ... خودم و انداختم تو بغلش! برام مهم نبود که امیر اونجاست! مهم نبود چند نفر دارن نگاهم میکنن! مهم نبود شایان درمورد من چه فکری میکنه! مهم نبود که از اینجا بریم قراره چه اتفاقی بیفته! ... فقط الان مهم بود! ... فقط گریه میکردم! سرمو به سینه ستبرش چسبوندم و از ته دلم زار زدم! ... عطرش تنها چیزی بود که آرومم میکرد! آغوش گرمش پناهم بود! ...

شایان اون لحظه تنها کسی بود که آرومم میکرد! ... شایان نجاتم داد! ... دستاش دور کمرم حلقه شدن! یکی از دستاشو بالا آورد که لای موهام فرو کرد! ... به هق هق افتاده بودم! ... من و از خودش جدا کرد! ... مستقیم ذل زد تو چشمام! ... چشماش کاسه خون بود! قرمز قرمز! ... حلقه اشک، چشمای قشنگشو معصوم تر کرده بود! ... دستشو بالا آورد و با انگشت شصتش گونم و نرم نوازش کرد و یک لحظه بعد، صورتم به شدت سوخت! و این سوزش بخاطر سیلی محکم

شایان بود که تو صورتم فرود اومده بود! ... بغض کردم! ... میخواستم اونقدر داد بزنم و اشک بریزم که خالی بشم! ... داد بزنم و بگم با شمیم اونروز توی اون اتاق چه غلطی میکردی! داد بزنم و بگم چرا میخوای بری و تنهام بذاری؟! داد بزنم و بگم که نمیخوام از دستت بدم! داد بزنم و بگم ... چهره مردونش پشت پرده اشکام تار شد! ... سرمو انداختم پایین و حالا سیل اشک بود که صورتمو خیس کرده بود! ... راه افتادم که برم ... دستمو کشید و افتادم تو بغش! ... من و به خودش چسبوند و پشت گوشم ، با صدایی که از بغض دورگه شده بود گفت :

- چرا ماهور؟!

سرم گیج رفت! ... چشمام سیاهی رفت ! ... دیگه جایی رو نمیدیدم! ... احساس کردم افتادم و دیگه چیزی نفهمیدم!

چشمام و باز کردم و خودم و میون یه عالمه دستگاه و سیم و لوله پزشکی دیدم ... ماسک اکسیژن روی دهنم بود ! ... چشمم افتاد به پرستاری که آمپولی رو توی آنژیوکت توی دستم تزریق میکرد! ... نالیدم :

- من چم شده؟!

پرستار لبخندی زد و گفت :

- بالاخره بیهوش اومدی خانوم خوشگله؟!

گنگ نگاهش کردم که خندید و از اتاق بیرون رفت! ... دقایقی بعد غزل و مرجان و امیر اومدن تو ! ... غزل در حالی که گریه میکرد قربون صدقم هم میرفت ! آروم و با صدایی که به زور شنیده میشد گفتیم :

- من و چرا آوردن اینجا؟!

غزل گفت :

- الهی بمیرم برات ! معلوم نیست اونشب چی به خوردت دادن! داروی بیهوشی بوده! به دارو حساسیت داشتی!

مرجان گفت :

- دو روزه که بیهوشی!

یادم افتاد ... نریمان ، مهمونی ، شایان! ... دوباره بغض گلومو گرفت! ... نالیدم:

- شایان

مرجان در حالی که اشکاش و پاک میکرد گفت :

- بهتری؟!

غزل گفت :

- کاش دستم میشکست و اون دعوتنامه رو نمیگرفتم! ... کاش به تو نمیگفتم !

آروم گفتم :

- دیوونه!

تو دلم گفتم :- خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

امیر که تا اون لحظه با موبایلش حرف میزد جلو اومد و گفت :

- به به ! میبینم که بیهوش اومدین !

چشمامو بستم! خجالت میکشیدم تو روش نگاه کنم! ... امیر که انگار فهمیده بود گفت :

- برا من خجالت نکش بزمجه!

خندم گرفت ! ... بقیه هم خندیدن! ... چشمامو باز کردم! امیر جدی شد و گفت :

- اوی غزل خانوم ! فکر نکن ازت گذشتم ! این فسقل خودشو زده به موش مردگی کاریت نداشتم!

بریم خونه سیاه و کبودت میکنم!

خندیدم و گفتم :

- یه چیزی بگو بهت بیاد! -

!!!! کاش این نریمان به جای اینکه بی هوشت کنه ، یه چیزی میداد زبونتو میبست! این دختر رو به

موتم باشه زبونش کار میکنه!

بی جون خندیدم و رو به غزل آروم گفتم :

– بهزاد چیشد؟!

غزل انگار ناراحت شد گفت :

– بردیمش خونه! بعدا راجعش حرف میزنیم!

غزل سری تگون داد ... همون لحظه پرستار اومد تو و گفت :

– بفرمایید بیرون لطفا! ساعت ملاقات دو ساعت دیگست!

غزل و مرجان گونمو بوسیدن و رفتن بیرون! ... امیر هم یکم چرت و پرت گفت و خداحافظی کرد! خواست بره بیرون که صداش کردم ... میخواستم سراغ شایان و ازش بگیرم! ... نمیدونم درست بود یا نه! یکم می من کردم ... منتظر نگاهم میکرد! نباید میگفتم! ... سریع چیز دیگه ای یادم اومد و گفتم :

– به ماهان و مهشید که نگفتی؟!

لبخند تلخی زد و گفت :

– خیالت راحت

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت! ... چرا شایان نیومد؟! ... شاید کارهای مهم تر از من داره! شایدم سرش با شمیم گرمه! شایدم ... نمیخواه من و ببینه! ... شاید فکر میکنه من و نریمان ... از این افکار دیوونه کننده فقط اشک نصیبم میشد! دیگه کسی نبود تا اشکام و ببینه! پس بی صدا اشک ریختم! ... نگاهم افتاد به گل هایی که بچه ها آورده بودن! ... نگاهم و از گل ها گرفتم و دوختم به ساعت! یک ربع دیگه ساعت ملاقات بود! اون یک ربع باقی مونده هم گذشت ... در اتاق زده شد! ... به امید اینکه شایان باشه لبخند نشست رو لبم! ... توی صفحه فلزی کنار تختم نگاهی به صورتم انداختم! ... رنگم زرد شده بود! لبام خشک شده بود! ... نه! شایان نباید من و اینجوری میدید! ... موهام و مرتب کردم و لبامو با زبونم خیس کردم! ... آب دهنم و قورت دادم ... در باز شد ... لبخند روی لب هام ماسید! ...

مهران با یه سبد گل بزرگ اومد کنارم! ... گل رو روی میز گذاشت و گفت :

– خوبی خانومی؟! ...

– ممنون! ...

– تو چت شد یهو موج آروم خلیج فارس؟!

حوصله شوخی رو نداشتیم! برای همین جوابی ندادم که گفت:

– باور کن ماهور از وقتی مرجان گفت تو بیهوش شدی و آوردنت بیمارستان دل تو دلم نیست! ...
چی خوردی مگه؟!

باز هم جوابم سکوت بود! ... مهران گفت:

– ماهور خانوم نمیخوان جواب بنده رو بدن؟! قهری بانو؟!

خیلی خودم و کنترل میکردم که حرف بی ربط از دهنم بیرون نیاد! ... فقط گفتم:

– ممنون که اومدی مهران! ... من خسته ام!

مات نگاهم کرد و گفت:

– این یعنی گمشو بیرون و درو ببند؟!

– من همچین حرفی نزدم! فقط خسته ام همین!

مهران سرش و زیر انداخت و گفت:

– باشه عزیزم! بازم میام پیشت! زود خوب شو! خداحافظ!

اینو گفت و از اتاق خارج شد! ... چه خوش خیالم که فکر میکردم میاد! ... اصلا چرا باید براش مهم باشم و بهم توجه کنه؟! ... چرا باید یه دختر بچه براش مهم باشه؟! ... اون شمیم و داره! ... چرا باید بیاد بهم سر بزنه؟! ... اشک ریختم! اشک هایی که اختیارشون و نداشتیم و تازگیا، خیلی زود روی گونه هام میغلطیدن! ...

چشم هام و باز کردم ... چراغ ها خاموش بود و فقط نور راهرو افتاده بود توی اتاق! ... نگاهی به ساعت انداختم! ده شب بود و هنوز خبری از شایان نشده بود! ... دیگه خبری از سیم و دستگاه ها نبود! پس آورده بودنم بخش! در باز شد و خانومی اومد توی اتاق! از لباساش فهمیدم که بهیاره! ... روی صندلی کنار تخت نشست و گفت:

– کلی خوابیدیا!

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم! ... سینی که دستش بود و روی میز گذاشت ... هر چی اصرار کردم نداشت خودم غذا بخورم و خودش تا آخرشو بهم داد! یاد بچگیام افتادم! ... وقتی که مامان بهم غذا میداد! جای خالیشو با تمام وجودم حس میکردم! دستمالی برداشتم که دور لبم و پاک کنم ، که چشمم خورد به ناخنم! سوهان کشیده و لاک زده! لاک زرشکی به پوست سفید دستام خیلی میومد! دست های سفیدی که حالا زرد شده بودن! ...

هر چی فکر کردم یادم نیومد شب مهمونی چه رنگی لاک زده بودم! متعجب به ناخنم نگاه میکردم که با صدای بسته شدن در به خودم اومدم! حتی یادم رفت ازش تشکر کنم! ... دوباره روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم! ... حدودای ساعت یازده بود که در اتاق باز شد و سایه ای افتاد تو اتاقم! ... مدتی نگاهم کرد ... تا نیم خیز شدم درو بست و رفت! ... کاش میفهمیدم کی بود! ... این همه خوابیده بودم ولی بازم کسل و خسته بودم! پس چشمام و بستم و خوابم برد!

چشمام و باز کردم! هیچکس تو اتاق نبود! ... خمیازه ای کشیدم ... سرم رو جدا کرده بودن ... تابی به دستام دادم و سرجام نشستم! ... در باز شد و زنی میانسال با روپوش سفید وارد اتاق شد! ... یه سری سوالات ازم پرسید و روی برگه یادداشت کرد! ... آخر از همه لبخندی زد و گفت :

- درست حدس میزدم! حالت بهتره! میتونی بری عزیزم! فقط دارو هات رو سر وقت بخور و دختر خوبی باش!

لبخندی زدم و زیر لب تشکر کردم! ... دکتر از اتاق خارج شد و غزل و مرجان هجوم آوردن داخل اتاق و بعد کلی ماچ و بوسه و تف مالی گفتن که مرخص شدم!

از طرفی دوست داشتم برم ولی از طرفی هم تو خونه ای که شایان بود ، موندن سخت میشد! ... شایانی که حالا هیچ اهمیتی براش نداشتم! ... با کمک غزل و مرجان لباسام و پوشیدم و از روی تخت پایین اومدم! ... امیر توی راهرو منتظر بود! گفت :

- ای بابا تو که سالم شدی! گفتم میمیری از شرت راحت میشیم!

غزل خندید و گفت :

– ماهور تا من و تورو تو گور نذاره نمییره!

اونا میخندیدن و من فقط به لبخندی تلخ اکتفا میکردم! ... آروم آروم قدم برمیداشتم! ... رعد و برق زد! ... هوا ابری بود! ... سرم و بالا گرفتم تا به آسمون نگاه کنم که نگاهم گره خورد به نگاه شایان! نگاهی که منتظرش بودم! ... دست به سینه به ماشینش تکیه زده بود ... خیره نگاهم میکرد! سرد و بی تفاوت! هیچوقت نمیتونستم راز چشمش و بفهمم! ... از ماشین جدا شد و با قدم های بلند به سمتمون اومد! ... دیگه نگاهم نمیکرد! با امیر مشغول صحبت شد! ... ولی من هیچی نمیشنیدم! محو شایان بودم! ... مست بوی عطر خاصش! ... چه صورتی واسه شمیم جون شیش تیغه کرده بود! معلوم بود حسابی بهش خوش گذشته! ... از خنده هاش مشخص بود! ... بغض کردم! مثل آسمون! ... غزل دستم و تو دستش گرفت و گفت:

– ما دیگه بریم ماهور! مواظب خودت حسابی باش!

اینارو گفت و من و در آغوش کشید! ... با بغض گفتم:

– میشه نری؟!

– شایان هست دیگه!

– آخه ...

سرم زیر انداختم و سر سری خداحافظی کردم ... شایان ازشون تشکر کرد و اونا هم کم کم ازمون دور شدن! صورتم و برگردوندم تا به شایان نگاه کنم که قطره بارون روی گونم نشست ولی طولی نکشید که قطره اشکم هم سر خورد و باهاش قاطی شد! ... چون شایان بدون توجه به من به سمت ماشینش رفت و سوار شد ... بارون میبارید ... خودم و به ماشین رسوندم ... دستم میلرزید ... درو باز کردم و آروم نشستم! ... تنم یخ کرده بود! ... عرق سرد دوباره کف دستام جا خوش کرده بود! شایان بی تفادت به رو به روش ذل زده بود! ماشین و روشن کرد و راه افتاد ... شیشه سمت خودم و پایین دادم که همون لحظه شیشه بالا رفت! اومدم اعتراض کنم که گفت:

– سرده!

پس قرار سرد باشی! روم و برگردونم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم ... شایان مانیتور رو روشن کرد:

نفهمیدی راز چشات چجوری برملا شده

به درد برگشتن من دل تو مبتلا شده

بارون به شیشه میخورد! ... مامان همیشه میگفت زیر رحمت خدا دعا مستجاب میشه! ...

میشنه پای اعتراف وقتی یه لحظه با منه

تو طفره میری و چشات حرفشو با من میزنه

انگشت اشاره مو بالا آوردم و روی قطره اشکی که روی گونم بود کشیدم و با همون انگشت روی بخار شیشه نوشتم :

- بودن تو !

آرزوم و روی بخار شیشه و میون قطره های رحمت خدا نوشتم ! از ته دلم آرزو کردم! ...

نمیخواستم بره ! نمیخواستم همه کسش شمیم بشه!

چی شده نبودنم برای تو جالب شده برای تو جالب شده

تموم دنیای تو رو دوری من صاحب شده دوری من صاحب شده

لحظاتی بعد آرزوم بین قطره های بارون گم شد ! ...

عجیبه واسه من که تو احساس دلتنگی کنی

برگردی از تصمیم تو بگی به من فک میکنی

عجیبه واسه من که تو احساس دلتنگی کنی! ... اگه احساس میکردی این دو روز میومدی ببینه

مردم یا زنده! شایان اینه رسمش؟! ... اینجوری بهم میگفتی رفیق کوچولو؟! ... دستم و جلوی

دهنم گرفتم تا صدای گریم بلند نشه!

موندنم چجوری شد دلت جرات رفتن به تو داد به ذهنتم خطور نکرد

چی ممکنه سرت بیاد

دنیا چه تحیفی واسه خطای امسال تو داشت

برای جرم دل کشی پیگرد قانونی نداشت

چی شده نبودنم برای تو جالب شده برای تو جالب شده

تموم دنیای تو رو دوری من صاحب شده دوری من صاحب شده

تموم دنیای تو رو دوری من صاحب شده! ... چقدر خوب که دور بودم! مگه نه شایان؟! ...

عجیبه واسه من که تو احساس دلتنگی کنی

برگردی از تصمیم تو بگی به من فک میکنی

(اعتراف - سامان جلیلی)

اشک هام بی اختیار میریختن و من آشفته تر میشدم! رسیدیم خونه! درو باز کردم و پیاده شدم!

یه لحظه چشمام سیاهی رفت! ولی قبل از اینکه نقش زمین بشم، دستاش دور شونم حلقه شد!

... نگاهم تو چشماش افتاد که حالا، حالت خاصی داشت! ... نگاهشو زود ازم گرفت و گفت:

- مواظب باش! ...

تا خونه همراهیم کرد! ... منیر اسپند دود کرده بود! اونم تو چشماش اشک حلقه زده بود! ... گفت:

- خانوم حالتون خوبه؟! چتون شد شما آخه؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبم منیر! چیزی نشده!

شایان کمکم کرد تا از پله ها بالا برم! ... در اتاق و باز کرد و من و روی تخت نشوند و خودش

بلند شد! ... نگاهم نمیکرد! فقط خیلی خشک گفت:

- استراحت کن! ...

و به سرعت از اتاق خارج شد! ... پشت در صداشو شنیدم که گفت:

- گوشت هارو بردین جایی که گفتم؟!

- بله آقا! آقا اراد اومدن بردن!

- خیلی خب! چیزایی که بهت گفتم یادت نره!

- چشم آقا!

در باز شد و منیر اومد تو! لبخندی زد و گفت:

– خانوم پاشین لباساتونو عوض کنین!

لبخندی زدم و گفتم :

– چلاغ که نشدم! بیهوش شدم! همین! –

– خانم باید استراحت کنید!

بالاخره با اصرار های منیر لباسام و عوض کردم ... به زور من و روی تخت خوابوند و خودش بیرون رفت! ... ساعتی بعد شایان سینی به دست وارد شد و درو با پاش بست! ... اومد کنارم ... اصلا نگاهم نمیکرد! روی تخت نشست و سینی رو روی عسلی گذاشت! گفت :

– پاشو غذاتو بخور!

نیم خیز شدم ... میخواستم بشینم که جلو اومد و بالشت های پشت سرم و صاف کرد و اون یکی بالشت رو هم روش گذاشت! ... گفت :

– نمیخواه بشینی! سرت و بذار رو این!

سرم و روی بالشت ها گذاشتم ... بشقاب غذا رو برداشت و قاشق رو پر کرد و آورد جلوی دهنم! ... نگاهش به قاشق بود! خیره شدم به صورتش! چرا نگاهم نمیکرد؟! گفتم :

– خودم میتونم بخورم!

حرفی نزد و قاشق رو نزدیک کرد! ناچار دهانم و باز کردم! نه اون چیزی میگفت نه من! مثل یه مادر شده بود که به بچش غذا میداد! ... یه بشقاب پر رو با اشتهای خوردم! شایان با دستمال دور لبم و پاک کرد و بعد لیوان آب پرتقال و همراه قرص ها بهم داد! ... وقتی خیالش راحت شد که سیر شدم بلند شد و سینی رو برداشت! بالشت زیر سرم و صاف کرد و ارتفاعش و کم کرد! پتو مو تا گردنم کشید و بی حرف بیرون رفت! ... از این رفتاراش غرق لذت میشدم! مگه نباید ازش بدم بیاد؟! مگه نباد بخاطر اون روز ازش متنفر باشم؟! ... مگه نباید! ... بی چشم و رو نباش ماهور! اون نجات داد! اصلا چجوری اونشب اونجا رو پیدا کرد! از کجا فهمید که من اونجام؟! ... داشتم دیوونه میشدم! ... بعد از ظهر شمیم به دیدنم اومد! انگار نمیشد یه لحظه آسایش داشته باشم! تا میومدم روی رفتارای شایان متمرکز بشم ، فکر شمیم ، وجودش ، رفتاراش با شایان ، کاراش ، ذهنیتم و خراب میکرد! حسابی درهم بودم و حالم بد بود! ... خبری از آراد نبود! با خودم گفتم :

– ای آراد بی معرفت! معنی داداش هم فهمیدیم!

اون شب شایان اومد و مثل ظهر غدام و داد و رفت! ... مثل قبل! خشک و سرد! ... اون شب هم با خیالات من گذشت!

احساس کردم بینیم میخاره! بینیم و جمع کردم که صدای غزل اومد:

– پاشو نکبت! پاشو من تورو میشناسم مارمولک! پاشو! خودتو چپه کردی رو دست این شایان بدبخت! حالا اون آقاست به رو نمیاره! تو باید اینجوری خودتو بزنی به موش مردگی؟! خجالتی خوب چیزیه!

یکی از چشمام و باز کردم و گفتم:

– علیک سلام!

پری که تو دستش بود و فوت کرد تو صورتم و گفت:

– سلام بخوره تو سرت!

بالشت و برداشت و کوبید تو سرم ... نالیدم:

– آئی!

دو دستی زد تو سرش و گفت:

– اوا خاک به سرم! چیزیت که نشد؟! این پرستارت الان میاد سرم و میذاره رو سینم!

خندیدم و گفتم:

– پرستارم؟!!

– آره دیگه شایان! والا! مردم چه پرستارایی مفت و مجانی گیرشون میاد! حالا ما مرگ مغزی بشیم سگ محلمون نمیذارن! حالا این تحفه غش کرده بین چجوری دورش میگردن! خدا شانس بده! خدا از این پرستار جیگرا نصیب ما کنه! حالا اگه ما بودیم، یه پیر خرفت بوگندو میشد پرستار ما!

غش غش خندیدم و گفتم:

- یه نفس بگیر ترکیدی!

- بخند! بایدم بخندی! پرستار داری این هوا!

سعی کرد مثل شایان عضله بگیره! ... غش کرده بودم از خنده! انقدر مسخره بازی درآورد که دل درد گرفتم از خنده! مدتی بعد گفتم:

- از بهزاد چه خبر؟! ... آهی کشید و گفت:

- هیچی! نشستیم باهاش کلی حرف زدیم، میگه من معتاد نیستم! ... میگه یکی از دوستاش دعوتش کرده که اونشب بیاد خونه نریمان!

- غزل اول باید قبول کنه که مصرف میکنه! بعدش باید اقدام کنید برای ترک! به پدر مادرش گفتین؟!

پوزخندی زد و گفت:

- کدوم پدر و مادر؟!

- فوت شدن؟!

- خالم که شیش ماه سال ایران نیست، شوهر خالم که هی میره و میاد! اونقدر سرش به کارشه که اصلا نمیدونه بهزاد چند سالش هست! از وقتی یادم میاد همه چی برای بهزاد فراهم بوده! وقتی بچه بود اسباب بازی و انواع تفریحات، وقتی بزرگ شد پول، ماشی، سفرهای خارجی، خونه، ویلا! همه چی! داشت الا محبت! بهزاد پسر مهربونی بود! یعنی الانم هست! آزارش به یه مورچه نمیرسه! ولی کم کم که بزرگ شد، منزوی شد! دیگه کمتر تو جمع حاضر میشد! تا دیر وقت پیش دوستاش بود! درسشو ول کرد! رفت پی خوش گذرونی و رفیق بازی! تا میتونست خرج کرد! کلی سرش کلاه رفت و پولش و بردن! میدونی؟! مشکل اینه که ساده ست! ساده ست و زود اعتماد میکنه! دور و برش و پر کرد از آدمای لجن! لجن و مفت خور! اونا بهزادو عوض کردن! انواع تفریحات و امتحان کرد! غمار کرد، تو شرکت های هرمی سرمایه گذاری کرد، نه اینکه بگی به امید پولی که مثلاً قراره گیرش بیاد! نه! دیگه نمیدونست چجوری استفاده کنه! همه چی براش تکراری شده بود! پشت سر هم مهمونی میگرفت! شب های تعطیل خودش پر میشد! دختر و پسر! همه میریختن اونجا! میزدن و میخوندن و میرقصیدن! امیر بهش گفت نکن پسر! دور تو پر نکن! بفهم با کی میری و میای! ولی بهزاد میخندید و میگفت:

- پول واسه خرج کردنه! بذار خوش باشیم!

غزل مکئی کرد و سرشو انداخت پایین! سرش و بالا گرفت و قطره اشکی روی گونش نمایان شد! ادامه داد:

- تا اینکه امیر گفت معتاد شده! باور نکردم! تا اینکه اونشب ... خودم با چشمای خودم دیدم! میدونی ماهور؟! اینا حرف یه روز دو روز نیست! بهزاد ذره ذره جلوی چشمم آب شد! نابود شد! من میدیدم و کاری از دستم بر نمیومد! همین آتیشم میزد! آخ ... من بهزاد و دوس دارم! بهش نزدیک شدم و محکم در آغوشش کشیدم! گفتم:

- پس بگو! عاشق شدی! الهی من قربونت برم! گریه نداره که! هر راهی چاره داره! اگه دوسش داری باید کمکش کنی! ببینم، عمو و زن عمو نفهمیدن؟!!

- نه! - خوبه! تو و امیر! جفتتون! نذارین داغون تر از این بشه! غزل یه سریا فکر میکنن پول همه چیزه! مثل خاله و شوهر خالت! مجبورم انقدر رک باشم منو ببخش عزیزم! فکر میکنن چون پول دارن، همین که بچه رو پس انداختن باید ولش کنن بین اسکناس! بابا سنگ که نیست! آدمه! محبت میخواد! بخدا حیوونم نیاز به محبت داره! آدم که دیگه هیچی! غزل جونم، گریه زاری فایده نداره! سعی کن نجاتش بدی! محبتی که پدر و مادرش بهش ندادن، تو بهش بده! نه با قربونت برم و عزیزم و فدات شم و از این حرفای بیخود! کنارش باش! با نگاهت و رفتارت محبت کن! بذار بفهمه تنها نیست! میفهمی چی میگم؟!!

سری تگون داد! یه بار محکم به خودم فشارش دادم و گفتم:

- خوشبخت بشی!

از خودم جداش کردم ... بغض گلومو گرفت! غزل بهزاد و دوست داره! تکلیفش با خودش و دلش مشخصه! من چی؟؟ من چجوری شایان و نگه دارم؟! غزل عشقش و حفظ میکنه! من دوست معمولیم و؟! آخه چجوری؟! ... سرم و زیر انداختم! ... دوباره این اشک های لعنتی! ... نگاهمو ازش گرفتم که گفت:

- ببینمت! گریه چرا؟!!

شونه هام و گرفت و گفت:

– ماهور با توام! چرا گریه میکنی؟! چیزی شده؟!

سرم و بالا گرفتم و خودم و انداختم تو بغلش! گریه کردم! از ته دل زار زدم! بخاطر همه چی!
براش گفتم! گفتم دلیل این اشکای لعنتیو! گفتم! همه چیز و گفتم! ... سرم و گذاشتم رو شونش!
احساس سبکی میکردم! انگار یه چیزی رو دلم مونده بود! حرف که زدم سبک شدم!
غزل محکم بغلم کرد و گفت:

– بسوزه پدر عاشقی!

عاشقی؟! چه واژه غریبی! عاشق شدم؟! ... پس تویی واژه ای که هر چی گشتم پیداش نکردم!
واژه ای برای احساسم به شایان! عاشقی! ... اونی که نمیخوام از دستش بدم! ... اونی که میخوام
براش مهم باشم! اونی که توجهاش برام یه دنیا می ارزه! اونی که نگاهشو نیاز دارم! مهربوناشو
نیاز دارم! اونی که عطرش مسخم میکنه، نگاهش آتیشم میزنه و لبخندش، دلم و میلرزونه! نگاهم
یه لحظه به در افتاد! امیر متعجب داشت نگاهمون میکرد! ضربه ای به در زد و گفت:

– فاتحه! مجلس ختمه؟! خدایا مرزتش! حالا کی هست؟!

اومدم چیزی بگم که صدای شایان اومد:

– امیر آقا! یه لحظه بیا!

امیر مات و مبهوت درو بست و رفت! غزل مهربون گفت:

– دوستش داری؟!

– خیلی!

– برات مهمه؟!

– زیاد!

– پس نذار که بره! ماهور! من مطمئنم شایان به تو بی میل نیست! از عشقش مطمئن نیستم! ولی
حاضرم قسم بخورم براش مهمی!

– تو از کجا مطمئنی؟!

– نمیفهمی واقعا؟! رفتاراش داد میزنه! اگه دوستش داری حفظش کن!

غزل این و گفت و از جا بلند شد! شالشو سرش کرد و گونم و بوسید و گفت :

- من برم دیگه! مواظب خودت باش دختر خوب! کاری نداری؟!

- نه! ممنون که اومدی!

سلامی نظامی داد و گفت :

- وظیفمه!

خندیم و غزل از اتاق بیرون رفت! شایان به من بی میل نیست؟! براش مهمم؟! اگه مهمم بودم میومد ببینه مردم یا زنده! غزل تو چه میدونی؟! ... قضیه اونروز و براش تعریف نکردم! اگه شایان پاک نباشه چی؟! ... بخاطر شایان چیزی نگفتم! غزل نمیدونه که این حرفارو میزنه! غذا ندید! نبود وقتی شمیم دستش و دور بازوهای شایان حلقه کرد! وقتی خودشو براش لوس میکرد! وقتی ... ای خدا! دوست معمولی من! مدت هاست که عاشقت شده ام! خودم بی خبر بودم! شایانم! نرو! ... چقدر دیگه باید سرد بودن تو تحمل کنم؟! چقدر باید انتظار بکشم تا دوباره اون لبخند قشنگ تو ببینم؟! ... بغض داشت خفم میکرد!

شایان اومد داخل! دیگه در نمیزد! لبخند تلخی نشست رو لبم! عادت کرده بود! سینی به دست کنارم نشست! نگاهم نمیکرد! ... مثل قبل ارتفاع زیر سرم و زیاد کرد! صبحونه ای کامل برام آورده بود! کره، پنیر، گردو، مربا، عسل، حلوا، شیر، آب پرتغال! ... خلاصه همه چی! صبحونم و که خوردم دنبال چیزی میگشتم تا به حرفش بکشم! برای همین گفتم :

- کارخونه نمیری؟!

سینی رو برداشت و بلند شد و گفت :

- آراد هست!

و بلافاصله از اتاق خارج شد! ... مشتم و محکم روی تخت کوبیدم! همش فرار میکنه! ... حالم بهتر شده بود! ولی نمیخواستم بهتر باشم! چون اونوقت دیگه شایان و نمیدیدم! همین فرصت های کوتاهم اگه از دست میدادم دیوونه میشدم! ... آخ که چقدر دلم برای ماهور گفتناش تنگ شده بود! بعد از ظهر دوباره شایان اومد! با یه سیخ جیگر و یه لیوان ویتامینه! سیخ رو بالا گرفت! دستم و بردم سمت سیخ که یدونه بکشم بیرون که گفت :

-نسوزی!

دستم از حرکت ایستاد و با تموم محبتم نگاهش کردم! ... سنگینی نگاهم و حس کرد و ذل زد تو چشمام! انگار تموم دنیا رو بهم دادن! ولی طولی نکشید که چشماش و بست و نفس عمیقی کشید! ... گفتم :

- گوشیم زنگ نزد اون دو روز؟!!

خشک گفت :

- مهشید بود!

- چی گفتی؟!!

پوز خندی زد و گفت :

- گفتم حمامی!

زیر لب تشکر کردم ! ...دلیل پوز خندشو میدونستم! ... نمیتونستم بینم انقدر بی تفاوت و سرده! ... دستمو مشت کرده بودم ! باید باهاش حرف میزدم! گفتم :

- شایان میشه باهات حرف بزنم؟!!

سینی رو برداشت و گفت :

- باشه برای بعد!

دوباره رفت ! رفت و تنهام گذاشت! ... اون چند روز باقی مونده هم گذشت ! یک هفته اخراج هم تموم شد!

دوباره مدرسه شروع شده بود !

یک هفته ای از اون شب کذایی میگذشت!

توی این یک هفته شایان و خیلی کم میدیدم! ... دیگه فهمیده بود حال خوب شده! نمیومد بهم غذا بده! صبح خیلی زود می رفت و آخر شب هم برمیگشت!

واسه مدرسه هم برام آژانس گرفته بود! شب ها کنار پنجره وایمیستادم تا ببینمش! نمیدونم چه دردی بود که درمانش یه چیز بود! شایان!

روز ها هم یواشکی میرفتم تو اتاقش! ... به قول غزل خل شده بودم!

لب استخر نشسته بودم و پاهامو تکون میدادم که در باز شد و ماشین آراد اومد تو!

ته دلم خوشحال شدم! اما از اینکه بهم سر زده بود خیلی دلخور بودم! پس سعی کردم محلش نذارم! ... بلند شدم و همین که خواستم برم صداش بلند شد :

- علیک سلام شاهزاده خانوم!

توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم که یه دفعه جلوم سبز شد و گفت :

- احوال سرکار الیه؟!

پیچیدم سمت راست که دستشو جلوم گرفت و گفت :

- به کدامین گناه مرا مجازات میکنید بانوی من؟!

زانو زد و مظلوم نگاهم کرد! ... خندم گرفته بود ولی با حرص گفتم :

- برو کنار میخوام برم تو!

- آه بانوی من! چرا انقدر خشمگین هستید؟!

با حرص ذل زدم تو چشماش و گفتم :

- یکی تو نمیدونی یکی عمه من!

- به جان همون عمت نمیدونم!

- از بهر بی معرفتی بعضیا خشمگین هستم!

- آی آی آی! بین قرار نشد ادای من و دریاری آ! بعدشم ، بی معرفتی کی؟!

- خر خودتی!

خواستم فرار کنم که گفت :

– باشه من خرا! تو چرا اینجوری میکنی؟!

دست به کمر زدم و گفتم :

– این دو هفته که مریض بودم کجا بودی؟!

– آها! پس بگو!

بعد صداش و زنونه کرد و گفت :

– اوا خدا مرگم بده هانی! آقامون گفت پاتو از خونه بذاری بیرون قلم پاتو میشکونم! حالا تو جوش
نزن عسلم!

خندیدم! بالاخره از ته دل خندیدم! ... بعد با اخی ساختگی گفتم:

– برو پیش همون آقاتون!

– نه دیگه طلاقم داد!

– والا! کسی بیل تو مخش نخورده بیاد تورو بگیره!

از رو زمین بلند شد و شلوارش و تکوند و گفت :

– اومدم بریم بیرون!

– کجا؟!

– بریم دور دور!

– با این برج زهر مار؟!

– برج زهر مار؟!

– بله همین شایان دیگه!

زد زیر خنده و گفت :

– نه با سر خر نمیریم! دوتایی! ... کارت دارم!

مشکوک نگاهش کردم که گفت :

- اووووه! خواستگاری نکردم ازت که! یه دور میخوایم بزنیم!
- خیلیم دلت بخواد! اه اهنکبت!
- قاه قاه خندید و گفت :
- خیلی خب حالا! برو حاضر شو!
- به برج زهر مار گفتی؟!!
- آره میدونه! برو دیگه! دیر نکنی!
- سریع به اتاقم رفتم و حاضر شدم! ... قبلش باید به شایان میگفتم! ... برخلاف عادت در زدم و درو باز کردم!
- پشت میز کارش نشسته بود! زیر چشمی نگاهم کرد که گفتم :
- من دارم با آراد میرم بیرون!
- سری تکون داد که گفتم :
- کاری نداری؟!!
- سری به علامت منفی تکون داد... درو بستم! پوفی کردم و از پله ها پایین رفتم! دیگه به این سرد بودنش عادت کرده بودم! هر وقت میخواستم باهاش حرف بزنم به بهانه ای در میرفت! ... سوار ماشین آراد شدم! آراد مدام سر به سرم میذاشت و شوخی میکرد! میخواست حال و هوام و عوض کنه! ... همینطور که میروند گفت :
- ماهور یه چیزی میپرسم راستش و بگو!
- باشه!
- تو ، شایان و دوست داری؟!!
- جا خوردم! چه سوالی! گفتم :
- چرا میپرسی؟! - جواب من و بده!
- چرا باید جواب بدم؟!!

اخم کرد و گفت :

– باشه جواب نده! – ا! خب حالا قهر نکن!

– پس بگو!

– خب ... چیزه ... میدونی، آره! ... تا این و گفتم کنترل فرمون از دستش رفت! گفتم :

– ا! آراد چیکار میکنی؟! ... کنار خیابون توقف کرد و با مشتش محکم کوبید رو فرمون! گفتم :

– وا چته سکنه کردم!

داد زد :

– پس غلط میکنین برا هم ناز میکنین! من نمیفهمم این کارا برا چیه؟! حالم و بهم زدین بابا!

– کی برای کی ناز میکنه؟!!

– تو و اون شایان کله خرا!

خندیدم و گفتم :

– ما کی ناز کردیم؟!!

– همین که عین آدم بهم نمیگین عاشق شدین!

– عاشق شدیم؟! شایان اصلا به من فکر نمیکنه!

– تو از کجا میدونی؟!!

پوزخندی زدم و گفتم :

– شمیم جونش هست دیگه! من چرا؟!!

– تو از کجا میدونی شمیم و دوست داره؟!!

بلند تر از خودش گفتم :

– تو از کجا میدونی شمیم و دوست نداره؟!!

– ببین راجع شمیم نمیتونم چیزی بهت بگم ولی اینو بدون شایان دوستت داره!

– نداره!

– داره! میگم داره!

– از کجا انقدر مطمئن حرف میزنی؟!

پوفی کرد، دستی لای موهاش برد و بعد از مدتی در داشبورد رو باز کرد و یه صندوقچه در آورد و داد دستم! گفت:

– رفتی خونه بشین این و بخون!

من متعجب به صندوقچه چشم دوختم که گفت:

– اونشب که تو مهمونی پیدات کردیم ...

– مگه توام بودی؟!

– من جلوی در بودم! گوش کن! شایان کلافه بود! یعنی قبلش زنگ زد و گفت میاد دنبالم! ... خلاصه با امیر اومدن دنبالم و سه تایی راه افتادیم تا رسیدیم خونه نریمان! ... همه جا رو گشتیم! بالاخره طبقه بالا غزل و دوستت مرجان و پیدا کردیم که نگران پشت در یه اتاق ایستاده بودن! تا مارو دیدن شروع کردن به گریه کردن! گفتن به زور بردنت تو اون اتاق! شایان خواست بره تو که دو تا یارو جلوشو گرفتن! من و امیر با اونا درگیر شدیم و شایان درو شکست و اومد تو! نفهمیدم چی شد! فقط چند دقیقه بعد شایان اومد بیرون! تو رو دستاش بودی و چشمت بسته بود! یه آن هممون وا دادیم!

شایان داشت گریه میکرد! میفهمی؟! تو تا حالا گریه شایان و دیدی؟! فقط به خاطر لجبازی بی خبر گذاشتی و رفتی! میدونی شایان چه حالی بود؟

– سرم داد زنن آراد! اون خوش بود! با شمیم! اونم بی خبر رفت!

– گوش بده! هر چی بهش گفتم بذار زنگ بزنیم اورژانس گوش نکرد! همونجوری از خونه زد بیرون! دنبالش راه افتادم! اشک میریخت، فریاد میزد و سلامتی تورو از خدا میخواست! ... میدونی چقدر خدا رو صدا زد؟! اون شب بین ماشین ها، تو خیابون میدوید تا تورو برسونه بیمارستان! وقتی گذاشتت رو تخت اورژانس، بیرون اتاق نشست! وقتی بردنت آی سی یو تا صبح پلک رو هم نداشت!

تو محوطه سیگار دود میکرد و قدم میزد! ... بعدش برمیگشت و از پشت شیشه خیره نگاهت میکرد! ... تا نزدیک اذان صبح همونجا بود! ... اذان و که گفتن رفت تو نماز خونه و نشست به دعا کردن!

دکتر! گفتن به دارو بیهوشی حساسیت نشون دادی! گفتن ممکن بود دیگه برنگردی! سر سجاده بود! هر چی من، امیر، دوستان گفتن برو خونه استراحت کن انگار نه انگار! هر روز میومد تو اتاقت، همه رو بیرون میکرد، موهات و شونه میکرد، ناخن هات و گرفت، با حوصله صاف و صوفشون کرد و لاک زد برات! صورتت و صبح به صبح با دستمال خیس میکرد!

یه بار از پشت شیشه اینارو دیدم! میفهمی؟! مرده! غیرت داره! وقتی تو و نریمان و اونجوری دید آتیش گرفت! من میفهممش! ... چشمات از زور بی خوابی و گریه شده بود دوتا کاسه خون! صداس گرفته بود! ته ریش درآورده بود! ماهور شایان عاشق توئه! به کی به کی قسم عاشقته! دستی به سیل اشکی که صورتم و خیس کرده بود کشیدم ... آروم گفتم:

- پس چرا نیومد دیدنم؟! میدونی چقدر منتظرش بودم؟!

- نیومد چون نخواست تو چشمای پف کردشو ببینی! نیومد چون دوست نداشت صورت اصلاح نکردش و ببینی و صدایی که از زور گریه گرفته رو بشنوی! ... وقتی گفتن بیهوش اومدی، رفتم تا خبرش و بدم! سر گذاشت به سجده! ... یه سجده طولانی! برای برگشتن تو! ... بعد اومد پشت شیشه اتاقت و مدتی خیره نگاهت کرد! سرش و گرفت سمت آسمون و چشمات و بست! بعد کلی سفارش کرد! به دوستان، پرستار، دکتر! ... میدونی چرا نیومدم؟! ... شایان گفت یه مدت دور و برت نباشیم! من و امیر! گفت ممکنه تا یه مدت نخوای هیچ مردی رو ببینی! بخاطر اون نریمان عوضی! خودش هم نیومد! به چند دلیل! یکیش همین بود! ولی دلش طاقت نیاورد! حتی اون روز که با غزل تو اتاق بودی، امیر اومد بالا تا بهت سر بزنه! ولی شایان صداس کرد و نداشت که بیاد!

امیر هم اونروز تو بیمارستان از نبود شایان استفاده کرد و اومد ملاقات! اون پسره! برادر دوستت! هر چی بهش گفتم گوش نداد و اومد تو! ولی خیلی زود برگشت! همون موقع شایان رسید و خیلی محترمانه بیرونش کرد! وقتی قرار شد بپرنت بخش، بهترین اتاق بیمارستان رو برات گرفت و به بهیارا انعام داد که حسابی مراقبت باشن! سفارش کرد حتما دکترت زن باشه!

شایان تا پشت در بود و صبح هم رفت خونه!

تیپ زد و اصلاح کرد و اومد! یه گوساله برات زمین زد و گوشتشو برد پرورشگاه! شایان یه دل پاک داره که حالا عاشق شده! ماهور شایان عاشق شده! این و حتی از نگاهش میتونی بفهمی! بقیه ماجرا رو هم که خودت میدونی! شد پرستار! یه پرستار عاشق! شایان باهام حرف میزد! از همون اوایل که با هم میرفتین بیرون! ماهور! تو شایان و عوض کردی! شایان افسرده و عصبی و مغرور ، رام توشد! من و شایان همکلاسی بودیم! یعنی خیلی ساله با هم رفیقیم! منم تازه برگشتم! شایان خیلی عوض شده! خیلی کمتر از قبل حرف میزنه! ماهور درک کن چرا ناراحتی! بی تفاوت نیست! فقط دلخوره! باهاش راه بیا! اگه دوستش داری باهاش راه بیا!

نمیدونستم چی بگم! بخاطر این همه خوبی! حالا اشک شوق بود که گونمو تر میکرد! شایان دوستم داره! این ، این یعنی همه چی! با حرفای آراد جون گرفتم! آراد و غزل ، هیچکدوم از جریان اونروز خبر نداشتن! جریان شایان و شمیم! ولی گفتن برم جلو! گفتن که حفظش کنم!

اگه شایان دوسم داره پس شمیم چیه این وسط؟! یه مهره اضافی میون بازی عشق من و شایان! شایان شاه این بازی! من میشم ملکش و اجازه نمیدم هیچ مهره ای جای من و بگیره! میشم ملکه! یه مهره جدید!

آراد گفت درباره شمیم نمیتونه چیزی بگه! پس از شایان میپرسم! ولی الان نه! وقتی که اعتراف کرد که میشه شاه قلبم! وقتی که اعتراف کرد و به زبون آورد! آروم گفتیم :

– اگه دوسم داره پس چرا حرف نمیزنه؟!

– د مشکل همینیه! به دلایلی که فقط واسه خودش واضحه فعلا سکوت کرده! ولی تدام صبر داشته باش دختر! اصلا ، تو اعتراف کن!

– آراد حرفش من زن!

– چرا؟!!

– اگه پا پس کشید و سکه یه پولم کرد چی؟!!

– نمیکنه! اون دوستت داره!

– آراد من غرور دارم!

– اونم داره!

- داری به نفع رفیقت حرف میزنیا!
- ای بابا! اصلا من خفه میشم! ولی باید یکتون یه حرکتی بزنه دیگه!
- خب اون حرکت بزنه! مثل اینه که من برم خواستگاری شایان! زشت نیست؟!
- لا اله الا الله! خیلی خب! هردوتون تیکه همین! غد و یه دنده! من اومدم بینم که دوشش داری یا نه! حالا وظیفه من اینه که به سمت تو ترغیش کنم! - ایا! میخوای بری بگی من دوشش دارم؟!
- آره!
- آراد خیلی بیشعوری!
- اچرا؟!
- جاسوس!
- جاسوس عمته! من مسئول امر خیرم!
- امر خیر بخوره تو سرت!
- حالا بیا و خوبی کن!
- خویتم بخوره تو سرت!
- دیواری کوتاه تر از دیوار من بدبخت پیدا نکردی؟! سرم و شکستی بابا!
- خب تو برو بگو، من میدونم با تو!
- شوخی کردم! چیزی نمیگم! فقط خواستم بینم اگه شایان احساسش و گفت تو ضایعش نکنی و بچم شکست عشقی بخوره! الان من نقش مادر شوهر تورو دارم!
- خندیدم و گفتم:
- عمو امید مگه چندتا زن گرفته؟!
- من و مری جون و فقط خبر داری تو! کجای کاری؟! الان لاس و گاس داره عشق و حال میکنه!
- بزن و بکوب و

داشتم میمردم از خنده که گفتم :

– ااا! عمو کجاش اینجوریه؟!

– یجاش! به تو چه!

– خیلی بی تربیتی!

خندید و گفت :

– حالا شاهزاده خانوم! من اینا رو برات گفتم! ولی حالا میخوام با چشم خودت ببینی! وسط این هفته دور همی شمیمه! حتما دعوت میکنه! منم هستم! اونجا یکم قلقلکش بدیم بد نیست! ریسک زیادی میکنما! فکر نکنی الکیه!

خندیدم و گفتم :

– باشه!

بعد آروم گفتم :

– آراد ممنونم!

– بابت؟!

– اینکه باعث شدی شایان و بیشتر دوست داشته باشم و به احساسش پی ببرم!

لبخندی زد و گفت :

– آدم برای آبجیش هر کاری میکنه! این که چیزی نیست!

لبخندی زدم و به آراد به سمت خونه خاله حرکت کرد! ... سر کوچه که رسیدیم گفتم :

– میشه من و اینجا پیاده کنی؟! میخوام قدم بزنم!

– ببین شازده خانوم، این کارای رمانتیکتو بذار دوتایی با اون تحفه انجام بدین! واسه من قدم مدم نکن که اگه شایان ببینه بدون تو برگشتم خرخرمو میجوئه!

خندیدم و چیزی نگفتم ... اونشب آراد پیش ما موند و شام رو سه تایی خوردیم! شایان هنوزم سرد بود! ولی مهم نبود!

همین که میدونستم دوستم داره ، یه دنیا می ارزید! نفس کشیدن تو هوایی که بازدم ریه های شایان بود ، برام شیرین بود! مهم این بود که کنارمه! هیچ چیز دیگه ای اهمیت نداشت! آخر شب به اتاقم رفتم و صندوقچه ای رو که آراده بودم باز کردم ...

یه دفترچه توش بود! یه دفترچه که جلدش از چوب گردو بود! روش یه صفحه باریک طلایی کار شده بود که روش به زبان لاتین نوشته بود :

- دل نوشته دفترچه رو باز کردم صفحه اولش اسم و فامیل شایان بود و پایینش امضاش!

زیرش نوشته بود :- برای ماهورم!

ورق زدم!

یکی تو و یکی من ! و یکی این دل دیوانه که هرشب هوایت را میکند! هوای آن لبخند زیبایت که دل سنگ را نرم میکند! هوای گیسوان کمند تو که دلم را میلرزاند!

هوای نگاهت که در وجودم رخنه میکند ! کاش میدانستی که دیوانه ام میکنی!

بانوی کوچک من ! این شاه دیوانه در قصر تنهاییش دیوانه میشود! بیا ! سوار بر اسب عشق ! به سوی من بیا که دیوانه وار انتظار تورا میکشم!

دوست ! چه واژه کوچکیست برای داشتنت! در واژگان احساسم نمیابم واژه ای که لایق داشتن تو باشد! لایق داشتن تو با این همه خوبی! تو به ذهن فقر من نیندیش! مال من باش! بی منت ! تو با تمام احساست به دل خسته من جان بده!

ورق زدم ... ورق میزد و عاشق تر میشدم ! ورق میزد و با تمام احساسم میخوندم! دل نوشته های شایان میون این برگه های خوش بوی گاهی چه خوندنی بود ! از اینکه دوسم داشت خوشحال بودم ، از اینکه دوستم داشت خوشحال بودم! از اینکه بهم فکر میکرد غرق لذت میشدم! از اینکه شمیم عشقش نبود دلم میخواست بال دربیارم! دفتر رو بستم و با تمام وجودم بغش کردم! کاش این سردی زود تر تموم بشه! کاش همه چی درست بشه ! از اتاق بیرون رفتم و طبق قولی که به آراده بودم تو کتابخونه ، میون کتاب ها گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم!

وسط هفته بود و همونطور که آراده گفته بود ، شمیم من و شایان رو برای دور همیش دعوت کرده بود! یه دکلته کوتاه قرمز پوشیدم

موهام و فر کردم و دورم ریختم و صورتم و آرایش کردم! همه چی حاضر بود فقط باید مانتو تنم میکردم! جلوی آینه وایساده بودم و واسه خودم قر میدادم که در باز شد و شایان اومد تو! دستش روی دستگیره ثابت موند و ذل زد به من! چرخیدم سمتش! از سرتا پام و دقیق نگاه کرد! رسید به پاهام! پلکاش و محکم روی هم فشار داد و روشو برگردوند! تو همون حالت گفت:

- این چیه تنت کردی؟!

- مگه چشمه؟!

دستگیره رو رها کرد و فاصله بینمون رو طی کرد!

نگاهم نمیکرد!

خیره به فرش بود! گفت:- عوض کن!

- چرا؟!

نگاهش و دوخت تو چشمام و گفت:

- چون من میگم!

- اونوقت چرا باید به حرفت گوش کنم؟!

آروم و شمرده گفت:- درش بیار تا جلوی چشمت آتیشش نزدم!

بعدش خیز برداشت سمت عسلی کنار تخت و از جعبه دستمال کاغذی یکی بیرون کشید و بین انگشتاش تو هوا تگون داد و گفت:- این نقاشی های روی صورتم پاک کن!

دستمال و داد دستم و به سمت در رفت! زیر لب گفت:- پایین منتظرتم!

گفتم:- شایان من لباس دیگه ای نیاوردم!

برگشت و گفت:- اون لباس سبز بلندت و بیوش!

- چی؟! تو اونو از کجا دیدی؟!

جوابی نداد و سریع از اتاق بیرون رفت! اصلا یاد اون لباس نبودم! پس اومده تو اتاق من! ولی کی؟!

شونه ای بالا انداختم و لباس سبز رو از کمد بیرون کشیدم و بغلش کردم! چند دور چرخ زدم! وای شایان عاشقتم! حالا که دلیل رفتاراش و میدونستم دیگه ناراحت نبودم! لباس رو تنم کردم! یه لباس شب بلند که از روی سینه ساتن کار شده بود و کمرش تنگ میشد و دامن کلوشی داشت! آستین های هفتی بلند گیپور، که این گیپور سبز تا روی سینه کار شده بود! کفش های پاشنه بلند سبزمو پام کردم! عاشق این لباس بودم! چون شایان دوستش داشت!

آروم آروم از پله ها پایین میرفتم! ای حناق بگیری دختر! تو که نمیتونی با اینا راه بری غلط کردی پوشیدی شون!

یه دو سه باری نزدیک بود چپه بشم و با مخ بخورم زمین! شایان هنوزم محلم نمیداشت! دیگه چی میشد که دو کلام باهام حرف میزد! شاید این تنبیه برام لازم بود! تا خود خونه شمیم حرف نزدیم!

شمیم به محض دیدن ما جلو اومد و با شایان دست داد و با من به گرمی سلام و احوال پرسی کرد! دوست داشتیم گرمیش و بکوبم تو سرش! دختره چلغوز!

تو یکی از اتاق ها لباسمو عوض کردم و بیرون اومدم! خبری از آراد بیشعور نبود! چشمم افتاد به شمیم و شایان! شمیم دست شایان و گرفته بود و با چند نفر مشغول صحبت بودن! دلم میخواست لهش کنم دختره گاو! همونجوری ذل زده بودم بهشون که به خودم اومدم و دیدم شایان ذل زده به من! خیره نگاهم میکرد! چشمش برق میزد! برق عشق! خفه شو! برق عشق چی هست اصلن؟! تو عاشق شدی گور خر که زر مفت میزنی؟! بین حس درون! یه بار نشد من برم تو حس و تو گند نرنی به احساس ما! خر آشغال! خفه خون بگیر! وای این آقامون چه قشنگ شده! بی حیای گیس بریده! چه پسر خاله هم میشه! به تو چه دوستش دارم! خفه شو یه مین! شایان تو اون کت و شلوار خوش دوخت طوسی به همراه پیرهن طوسی و کروات سبز، چه عشقی شده بود! موهای لختش و تیکه تیکه تو صورتش ریخته بود و این داشت دیوونم میکرد

... داشتم با نگاهم میخوردمش! شایان که انگار متوجه شده بود سرش و زیر انداخت

خندم گرفته بود! کروات سبز! پس ست میکنی دیگه؟! نامرد! خیلی دوستت دارم دیوونه من! خیلی زیاد!

روی یکی از صندلی ها نشستم که یکی گفت :- اهِم!

سر چرخوندم که چشمم افتاد به آراد

ذوق کردم و گفتم :- سلام!

- علیک سلام پرنسس عاشق!

خندیدم و گفتم :- خوب شد اومدی! الانا بود که از بیکاری بزنم دهن مهن شمیم و پر خون کنم!

خندید و گفت :- پس خوب شد رسیدم!

- آره خیلی! بیا بشین!

آراد کنارم نشست و گفت :

- خوندیش؟!

- چیو؟!

- شجر نامه آقا بزرگ من و ! دل نوشته های شایان و دیگه!

- وای آره! مرسی آراد ! واقعا ممنونم!

خندید و گفت :- اون که چیزی نبود ! امشب تصویریش و ببین!

- هان؟!

- عشق تصویری ! پخش زنده!

به شایان اشاره کرد که غش غش خندیدم و گفتم :- چه کیفیتیم داره لامصب! فول اچ دی!

جدی گفت :- خوبه خوبه! دختر انقدر هول؟!

سرم و انداختم پایین که خندید و گفت :- حالا نمیخواه خجالت بکشی ! شوخی کردم!

سرم و بالا گرفتم و گفتم :- مرض بگیری آراد !

ترسیدم!

- همین قصدو داشتم!

- بیتربیت!

بالاخره سیستمارو روشن کردن و ملت ریختن وسط! البته بیشترشون متاهل بودن!

خلاصه هر کی یه پارتتر داشت و رفته بود تو حس! بین جمعیت چشمم افتاد به شایان که با شمیم میرقصید! خون به صورتم هجوم آورد! از حرص پوست لبم و میجویدم!

آراد پرسید :- حالت خوبه؟!

- این بود عشقش؟! به شایان اشاره کردم

آراد نگاهی به شایان انداخت و از جا بلند شد

دستش و به سمت دراز کرد و گفت :- شازده خانوم افتخار میدن با دم شیر بازی کنیم؟!

- من که فکر نمیکنم گکشم بگزه ! ولی با این حال هستم!

دستش و گرفتم و رفتیم وسط جمعیت!

آراد لبخندی زد و اون یکی دستم و گرفت! چه جالب! لمس دستای شایان آرزوی منه! ولی حالا ، اینجا ، دارم با صمیمی ترین دوستش میرقصم و اون ، غرق در رقص با شمیمه! .

.. پوزخندی روی لبم بود و آراد خیلی قشنگ داشت ادامه میداد!

یه لحظه چرخیدیم که چشمم افتاد به شایان ! با ابرو های گره خورده ذل زده بود به من! مشخص بود حواسش به رقص نیست! نگاهم و ازش گرفتم!

کافی نیست شایانم!

اگه دوستمخ داری ، بیا ! صدام کن و نذار با هیچ مردی جز تو برقصم!

دستم و روی شونه آراد گذاشتم که یکدفعه دستم از پشت کشیده شد

شایان جلو اومد و گفت :- آراد جان شما برو جلوی در کارت دارن! یه جانی گفت که از صدتا فحش بدتر بود!

لبخندی نشست رو لبم! آراد خم شد و کنار گوشم گفت :- الفرار ! خوبی بدی دیدی حالالم کن!

خندم گرفته بود! این و گفت و ازم دور شد! دم در که رسید چشمکی زد و دستی برام تگون داد! این واقعا دیوونست! ... نگاهم و انداختم تو چشمای عصبی شایان! رگ گردنش بیرون زده بود و نفس های عصبیش من و دیوونه تر میکرد! ولی یکم ترسیدم!

خودم و برای یه رقص حسابی آماده کردم که از لای دندون های قفل شدش گفت :- حاضر شو! میریم خونه! ... وا رفتم! خودش رقصش و کرده بود بیشعور ، رقص منم بهم زده بود حمال خان ، تازه باهامم نرقید! حالا میگه پاشو بریم! گور خر!

گفتم :- من هیچ جا نیام! من و چرخوند جوری که پشت بهش ایستاده بودم!

سرش و خم کرد و کنار گوشم آروم و شمرده گفت :- آماده میشی میریم خونه!

اومدم فرار کنم که دستم و کشید و پرت شدم تو بغلش

ادامه داد :- در ضمن موی فر اصلا بهت نیما! موهای خودت قشنگ ترن خانوم کوچولو!

گردنم و کج کردم

نفس هاش تو گردنم پخش میشدن و مور مورم میشد!

این و گفت و ازم دور شد! حالم حسابی گرفته شد! ولی حتی از این همه تحمیل هم لذت میبردم! گف ... موهای خودم قشنگ ترن!

دستی به موهام کشیدم و زمزمه کردم :- دیگه هیچوقت فر تون نمیکنم! هیچوقت!

این حرف شایان ، بعد اون همه سردی برام از غسل شیرین تر بود! چشمام و بستم و لبخندی نشست روی لبم! ... برگشتیم خونه! اومد بره تو اتاقش که گفتم :- هی آقاهه!

فقط ایستاد! شیطون گفتم :

- فکر نکن نفهمیدم ست کردی !

این و گفتم و پریدم تو اتاقم و به در تکیه دادم!

غش غش خندیدم و قیافش و تصور کردم! قیافه شایان وقتی که دستش و خوندم! تازه سر شب بود! منم خوابم نمیومد! ... پس پاشدم و رفتم پایین! ... شایان رو کاناپه نشسته بود و یه جعبه پیتزا رو پاش بود! یه تیکه دستش بود و ذل زده بود به تی وی! ... معمولاً تو خونه خاله همه غذا رو

تو سالن کناری و سرمیز میخوردن! منم حسابی گرسنه بودم و این بیشعورم که نداشته بود من خونه شمیم شام کوفت کنم! رفتم تو آشپزخونه و منبرم گفتم چون قرار نبود که برای شام بیام ، چیزی درست نکرده!

آه از نهادم بلند شد!

دوباره به پذیرایی برگشتم! کنار شایان با فاصله نشستم! همون لحظه تلفن زنگ خورد

شایان خم شد و از رو میز برش داشت

نگاهی به صفحه ش انداخت و بعد گرفتش سمت من! تلفن رو گرفتم و جواب دادم صدای مهشید پیچید تو گوشی :

- الو؟!

- سلام مهشید!

- سلام ماهور خوبی؟!

- ممنون تو خوبی؟!

ماهان و بابا خوبن؟!

- آره عزیزم ! شما همه خوبین؟!

- آره همه خوبیم!

میگم مهشید چرا به گوشی خودم زنگ نزدی؟!

- آها ! خوب شد گفتم ! میخوام با خاله حرف بزنم!

- خاله؟!

- آره - آره!

دستم و جلوی صورت شایان تکیه کردم که متعجب نگاهم کرد و گفتم :- میخوای با خاله حرف بزنی مهشید؟!

- ماهور جان چند بار تکرار کنم عزیزم؟!

شایان گفت :- بگو نیست!

گفتم :- ببین مهشید خاله نیست!

- کجاست؟!

- رفته خرید! - وا! یه بار بقالی ، یه بار قصابی ، یه بار خرازی ! خب کی میاد؟!

- نمیدونم! چه گیری دادیا!

- ای بابا ! باشه پس سلام برسون! بگو ترو خدا شرمنده !

- باشه باشه !

- بگو

- مهشید جون برو دیگه

- اوا بیتیبت!

من حتما باید پیام رو تربیت تو

- مهشید!

- هوف ! از دست تو ! سلام برسون خداحافظ!

- خداحافظ!

شایان با تکیه دادن سر موضوع رو پرسید و براش گفتم! چند دقیقه بعد گوشی شایان زنگ زد و بلند شد و رفت گوشه سالن جواب داد

منم از فرصت استفاده کردم و چند تا تیکه نوش جون کردم! گوشام و تیز کردم که میگفت :

- بله مامان جان ! خوبه! خیالتون راحت! - کی میان؟!

- آها باشه باشه ! خوش بگذره ! (خندید) یه جلسه بود! شمیمم خوبه!

دوباره شمیم ! ای کفنت و متر کنم ! مدتی بعد شایان قطع کرد و اومد ! دور دهنم و پاک کردم و به سمت پله ها راه افتادم که صدایش بلند شد :

- پیتزای من کوش؟!

برگشتم و با نیش باز گفتم :- مگس نشست روش ، کثیف شد انداختمش دور!

چشماشو ریز کرد و اخم کرد!

خیلی جلوی خودم و گرفتم که نخندم ! از پله ها بالا رفتم

صداشو میشنیدم که میگفت :- کلک خودم و به خودم میزنه!

رسیدم جلوی در اتاقم و سر خوردم و زدم زیر خنده!

تو آلاچیق نشسته بودم و برا خودم شعر میخوندم ! شایان هم مشغول آب دادن شمشاد های باغچه بود! چشمم افتاد به صفحه گوشیش که کنارم بود و خاموش روشن میشد

اسم و عکس ماهان بود! ... گوشیش و برداشتم و گفتم :- شایان گوشیت!

شیر آب و بست و اومد کنارم و گوشیش و گرفت و گذاشت دم گوشش :- جانم ماهان؟!

- سلام خوبی؟!

- قربانت!

- مرسی عمو خوبه؟!

یه آن نگاه شایان زوم شد روی من

رنگ چهرش عوض شد

از چشماش اضطراب رو میخوندم ! شایان از من دور شد و پشت به درخت ایستاد !

رو نوک پنجه هام آروم آروم دنبالش رفتم و پشت همون درخت ایستادم!

- ماهان آروم باش! الان عمو اتاق عمله؟!

- خب تو فعلا آروم باش !

کی حالش بد شد؟!

- دیشب ساعت چند؟!

– خبرش و حتما به من بده!

– قربانت!

– انشالله خطر رفع میشه!

– کاری بود حتما بهم بگو! خداحافظ!

دستم و گرفتم جلوی دهنم! به محض اینکه قطع کردم جیغ کشیدم! صورتم خیس شده بود!

شایان سریع اومد پشت درخت و با دیدن من خشکش زد! روی زمین نشستم و صورتم و با

دستم پوشوندم! اشک هام صورتم و خیس کردن! اگه برای بابا اتفاقی بیفته من میمیرم!

به حق حق افتاده بودم! ... شایان آرام گفت: – ماهور!

دستم و از روی صورتم برداشتم

روی زمین کنار من دوزانو نشسته بود! نالیدم: – خیلی حالش بده نه؟!

شایان با لحن آرام و مهربونی گفت: – آرام باش! با این حرفش گریه شدت گرفت!

دوست داشتم گریه کنم!

شایان دوباره گفت: – ماهور خانوم! گریه نکن دیگه! ترو خدا گریه نکن! بگو من چیکار کنم تو

گریه نکنی؟! ماهور!

من اما فقط گریه میکردم! شایان گفت: – پاشو بریم تو! اینجا سرما میخوری!

زیر شونه هام و گرفتم و به زور بلندم کرد و من و برد تو!

روی مبل نشوندم شایان رفت و لیوان به دست برگشت! گفت: – شربت گلابه!

لیوان رو پس زدم ولی شایان همش و با مهربونی به خوردم داد!

از زور سرما و گریه میلرزیدم! ... شایان رو به روم نشست! مدتی گذشت که شایان گفت: – الان

آرومی

... سر تکون دادم! لبخندی زد و گفت: – میخوای بریم همدان؟!

سرم و بلند کردم و با نگاهی که قدردانی توش موج میزد ذل زدم بهش!

با صدای گرفتم گفتم :- میشه؟!

لبخندی زد و گفت :- بشین برمیگردم!

بعد این همه مدت ، این لحنش ، لبخند مهربونش ، صدای آرامش بخشش و این کار بزرگش ، اونم توی این شرایط آرومم میکرد! ... مدام برای بابا دعا میکردم و صلوات میفرستادم آیت الکرسی میخوندم! اگه زبونم لال بابا میرفت ، حتی از این فکر هم بغض گلومو میگرفت و اشک به چشمام هجوم میاورد!

نیم ساعت بعد شایان لباس پوشیده و ساک به دست برگشت پایین! ... لبخندی زد و گفت :- برو لباساتو بپوش! ... ساک رو بالا گرفت و گفت :- لباساتو جمع کردم!

به سمت در ورودی رفت که صداش کردم! برگشت!

سرم و پایین انداختم و گفتم :- خیلی خوبی!

سرش و زیر انداخت و رفت! سریع لباس عوض کردم و برگشتم!

با منیر خداحافظی کردیم و شایان گفت که به خاله خبر میده! شایان جلوی در منتظرم بود! با دیدن من سوار شد! منم نشستم و راه افتاد! هر نیم ساعت یکبار به مهشید زنگ میزدم و حال بابا رو میپرسیدم! انقدر گریه کردم که بی حال شدم و خوابم برد! صدای شایان پیچید تو گوشم :

- ماهور! پاشو رسیدیم! چشمام و باز کردم

چشمای نگران شایان چشمام و نشونه گرفته بودن!

شایان در سمت من و باز کرده بود و خم شده بود تو ماشین!

کنار رفت و پیاده شدم! جلوی در بیمارستان بودیم! هوای همدان ابری بود!

همراه شایان وارد شدیم!

خواست از پذیرش سوال کنه که ماهان و انتعای راهرو دیدم! آروم گفتم :- شایان! ماهان

همین دو کلمه هم به زور از دهم بیرون اومد! ... شایان با دیدن ماهان جلو رفت و با هم دست دادن! ... با قدم هایی سست به سمت ماهان راه افتادم و خودم و انداختم تو بغلش!

همین کافی بود که چشمه اشکم بجوشه! ماهان من و به خودش فشار داد و سعی داشت که آروم کنه!

سرم و بالا گرفتم و گفتم :- بگو بابا خوب میشه!

ماهان آروم گفت :- نبینم چشمای خواهرم خیس بشه!

خوب میشه ! مگه میشه تو بیای دیدنش و خوب نشه؟!

از ماهان جدا شدم و حالا آغوش مهشید بود که برام باز شده بود! مهشید اشک میریخت و مدام دعا میکرد! روی صندلی های جلوی اتاق عمل آروم گرفتم! ... مهشید گفت :- دکتر! گفتن باید عمل بشه ! ولی بابا قبول نکرد و برگشت خونه عمه!

تا دیشب که حالش بد شد و آوردیمش بیمارستان!

مهشید میگفت میخواستن زود تر برگردن که حال بابا دوباره بد شده! یک ساعت گذشت که دکتر بیرون اومد و ما منتظر و مضطرب نگاهش میکردیم که گفت :- خوشبختانه خطر رفع شده! هیچ مشکلی نیست خدا رو شکر ! ولی عمل انجام شده و خلاصه یه سری مراقبت ها نیازه!

آهی از سر آسودگی کشیدم و خدا رو هزار مرتبه شکر کردم!

برای بودن بابا! برای موندن قهرمان زندگیم! لحظه شماری میکردم که ببینمش! ... تصمیم گرفتم برم تو محوطه بیرون بیمارستان!

باد شدیدی میوزید و هوا حسابی گرفته بود! دستام و باز کردم و چشمام و بستم و هوای تازه رو وارد ریه هام کردم! ... همه چی آرومه ! من چقدر خوشحالم! برا خودم چرخ میزدم که یه دفعه کسی گفت :- عروسی باباته قرطی؟! ... چشمام و باز کردم و ماهان و دیدم که رو به روم ایستاده!

خندیدم و گفتم :- بیش تر از عروسی نباشه ، کمتر نیست! وای ماهان خیلی خوشحالم!

لبخندی زد و گفت :- منم همینطور! ... شیطون شدم و گفتم :- ولی بابا که انشالله به هوش اومد باید فیلمتو بهش نشون بدم!

اخماش رفت تو هم و با فک منقبض گفت :- مثل اینکه یه مدت کتک نخوردی زبونت دراز شده! ... غش غش خندیدم و گفتم :- عروس چطوره؟!

لبخندی زد و گفت :- عروس سلام می‌رسونه!

- نیش‌تو ببند بچه پررو! خنید و گفت :- من برم پیش مهشید!

ماهان رفت و من روی نیمکت نشستم! یک ساعت بعد مهشید زنگ زد به گوشیم و گفت که بابا بهوش اومده! به سمتش پرواز کردم! به معنای واقعی کلمه! در زدم و وارد اتاق شدم!

بابا با دیدن من دستاش و باز کرد و گفت :- به به ! ماهور بابا!

دویدم سمتش آروم در آغوشش کشیدم! ... بابا سرم و بوسید و با صدای تحلیل رفتش گفت :

- نگی من یه بابایی هم دارما!

- بابا الهی قربونت برم ! بخدا دلم واست یه ذره شده بود!

خودم و تو بغلش جا به جا کردم و لوس گفتم :- چه خوبه که هستی بابایی!

- گل دختر بابا راسته که امید و مرسته رو پیدا کردین؟! - آره بابا ! الان ، شایان اینجاست!

- اِ بگو بیاد تو ببینم! ... گونه بابا رو نرم بوسیدم و ازش جدا شدم! سرم و از اتاق بیرون بردم و دنبالش می‌گشتم که صداش و از پشت سرم شنیدم :- دنبال کسی می‌گردی؟!

دست رو قلبم گذاشتم و گفتم :- نمیگی سکنه میکنم؟!

بعد با نیش باز گفتم :- شایان بیا تو ! بابا مشتاق دیدارته! کنار ایستادم و شایان اومد داخل! بابا گفت :- شایان کو پس؟! - شایانه دیگه بابا!

بابا ذل زد به شایان و دستاش و باز کرد و گفت :- ماشالله ... هزار ماشالله !

چه بزرگ شدی پسر! چه مردی شدی!

شایان خندان به سمت بابا رفت و بابا رو در آغوش کشید! خلاصه کلی با هم گپ زدن و دل و قلوه دادن! بابا هنوز هم باورش نمیشد ! تو دلم گفتم :- بابا اگه بدونی این پسره چه کرده با دل دخترت!

غروب به اصرار مهشید رفتیم خونه عمه! خلاصه عمه و شوهر عمه و دختر عمه و پسر عمه و داماد و عروس و اره و اوره و شمسی کوره ریختن سرمون و تف مالیم کردن! البته خانوم ها ! قابل توجه ! چون شایان عین علم بالا سرم وایساده بود و نمیتونستم دست از پا خطا کنم ! همشون اونجا

بودن! خوب شد فردا تعطیلی بود! مهشید پیش بابا موند و من و ماهان و شایان رفتیم خونه عمه! البته شایان میخواست بره هتل که عمه نداشت و نگهش داشت!

فردا صبح بعد از صبحونه رفتیم بیمارستان و من تا عصر پیش بابا بودم! بعدش به اجبار خداحافظی کردم! مهشید گفت آخر هفته بابا مرخص میشه و سه تایی برمیگردن! یه زنگم زد به گوشی خاله و تعارف تیکه پاره کرد! حالا اون وسط گیر داده بود گوشات جرم گرفته بریم جرمگیری! یعنی واقعا بدبخت شوهر این!

میگفت از پشت تلفن درست نمیشنوی! یعنی عاشق مهشیدم!

دیگه تقریبا نیم ساعتی میشد که راه افتاده بودیم! یه سربالایی رو مستقیم رفتیم و از حیرت دهنم باز مونده بود! یه جاده پر دار و درخت، پر برگ های پاییزی! هوای ابری و مه آلود! انقدر قشنگ بود که چسبیده بودم به شیشه و از اطراف چشم برنمیداشتم!

انقدر دوست داشتم پیاده بشم و میون درختا قدم بزنم

مشغول تماشای منظره بودم که شایان گفت:

– قشنگه؟! –

– بی نظیره! ..

شایان سرعششو بیشتر کرد! انگار میرفتیم تو دل کوه ها!

مه جلوی کوه هارو گرفته بود و این منظره جون میداد واسه نقاشی! خلاصه بعد از کلی پیچ و خم رسیدیم به جایی که کلی ماشین پارک بود!

شایان ماشین و خاموش کرد! بی حرف پیاده شد و منم پیاده شدم! جای خیلی قشنگی بود! دور تا دورمون کوه بود و دار و درخت! شونه به شونه شایان راه میرفتم! از پله ها بالا رفتیم! صدای خش خش برگ های پاییزی زیر پاهمون آی شنیدنی بود! هر چی بالا تر میرفتیم قشنگ تر میشد! داشتم برا خودم میرفتم که شایان گفت:

– کجا؟! بیا اینور!

اونقدر قشنگ بود که زبونم بند اومده بود! دنبالش راه افتادم!

از چند تا پله بالا رفتیم که رسیدیم به کوه که روش کتیبه حک شده بود! گفتم :

– اینا چیه؟!

– کتیبه داریوش هخامنشی! دستی به کمر زدم و گفتم :

– خودت میگی کتیبه داریوش! مال داریوشه ! به من چه؟!

متعجب گفت :

– بنای تاریخیه!

– خب به من چه؟! این همه قشنگی رو ول کردی چسبیدی به یه تیکه سنگ؟!

اخمی کرد و گفت :

– بی تمدن!

اینو گفت و پشتش و کرد به من و محو تماشای کتیبه ها شد! وا خله اینم! من و ورداشته آورده

موزه ! بد به من میگه بی تمدن! چه تمدن تمدنم میکنه ! اه اه! چهار تا سنگ دیدن داره آخه؟!

غر میزدم و اداش و درمیاوردم! ... همونجور که پشتش به من بود گفت :

– همه رو شنیدم!

لبم و گزیدم و رفتم نزدیک تر! همونجور که سرم پایین بود گفتم :

– حالا این کتیبه داریوش جونت چی هست؟!

سری از روی تاسف تکون داد و گفت :

– ببین اینا کتیبه های داریوش و خشایار شاهن! همدان پایتخت زمستونی هخامنشیان بوده !

داریوش اول دستور ساخت این کتیبه رو میده! بعد داریوش پسرش خشایار شاه کنار کتیبه پدرش

یه کتیبه دیگه حک میکنه!

شایان توضیح میداد و من مات نگاهش میکردم! در تمام مدت توضیحاتش یا به دستام تاب میدادم، یا خمیازه میکشیدم یا دستم تا آرنج تو دماغم بود! شایان اما با حوصله توضیح میداد! وقتی تموم شد گفتم:

– یه سوال بپرسم؟!

خوشحال شد و گفت:

– بپرس!

گفتم:

– تو مادر زاد خل بودی یا خدا زدنت؟!

اخماش رفت تو هم و گفت:

– من و بگو چهار ساعته دارم با کی بحث تاریخی میکنم!

– نه قربون دستت بیا بریم من طبیعت و بیشتر دوست دارم!

– آخه به طبیعت تعلق داری!

جیغی کشیدم و خواستم برم که به زور من و نگه داشت و گفت:

– وایسا عکس بندازیم!

– شایان میزنم تو سر تا! با چی؟!

دوربینشو تو هوا تگون داد و گفت:

– با این!

– تو این و کی برداشتی؟!

– تو که میدونی من دوربینم همیشه همراهمه!

خلاصه من و به هزار اصرار نگه داشت و ازم عکس انداخت! خود خودشیفتشم که پونصد تا عکس گرفت! بالاخره از تمدن دل کندیدم و رفتیم به سمت پله ها که ببینیم بالا چه خبره! با یدن پشمک دلم ضعف رفت! دویدم سمت مرد دست فروش و گفتم:

– یدونه لطفا!

مرده ذل زد به من! ... با صدای شایان برگشتم! آروم گفت :

– شما عقب وایسا!

خودش جلو رفت و من پشتش ایستادم! پشمک رو گرفت و داد دستم! همینطور که از پله ها بالا میرفتیم گفت :

– چیزی میخوای به خودم بگو!

دلم میخواست بغلش کنم! دوست داشتم فریاد بزنم که دوستت دارم شایانم!

پشمکم رو تیکه تیکه جدا میکردم و میخوردم که دیدم شایان داره با لبخند نگاهم میکنه!

سرم و انداختم پایین و پشمک رو بالا گرفتم و گفتم :

– میخوری؟!

با لحن گرفتش گرمش گفت :

– نوش جون!

از پله ها بالا رفتیم و رسیدیم به آبشار! یه آبشار بی نهایت زیبا! ... خواستم برم که شایان گفت :

– فعلا بیا! ... لب و لوچم آویزون شد و دنبالش راه افتادم!

انقدر از پله ها بالا رفته بودیم که دیگه نفسم بند اومده بود!

– آی شایان مردم! – پله هم دیدن داره؟! – وای خفه شدم! – وای!

خودم به جای شایان بودم یه جوری میزدم تو دهن خودم که صدا مرغابی بدم! خیلی غرغروام!

شایان اما هیچی نمیگفت و همراهیم میکرد!

شایان از باجه بلیط گرفت! بلیط چی ، نمیدونم! دنبالش راه افتادم! با دیدن سورتمه برق از سه فازم پرید! خلوت بود و برای همین زود نوبتمون شد! شایان بلیط هارو داد و منم دنبالش راه افتادم!
! خواست بشینه که مسئول رو به من گفت :- شما باید جدا سوار بشین خانوم!

نگاهی به شایان انداختم و با چشمام ازش خواستم که نذاره تنهایی برم! شایان مدتی نگاهم کرد و بعد گفت :

– میشه با من سوار شه؟!

مرده یکم فکر کرد و بعد گفت :

– خب شما یکم برید عقب تر ، خانومتون جلو بنشینن!

خانومتون! یه لحظه همه چی یادم رفت! خانومتون! لبخند قشنگی روی لبای شایان نشست! البته سریع جمعش کرد! ... کمی عقب تر رفت و من جلو نشستم! خب کوچولو بودم جا میشدم! پاهاش دورمو گرفته بود

خم شد و گفت :

– نمیترسی؟!

سرمو به علامت منفی تگون دادم! کمر بندم و سفت کرد و بعد کمر بند خودش و بست! حرکت شروع شد

شایان اول با سرعت کم شروع کرد و بعد زیادش کرد! انقدر پیچ و خم بود که قلبم داشت میومد تو دهنم! شایان با هر جیغ من ترمز میکرد و حالم و میپرسید! ... رسیدیم به یه پیچ و یه دفعه پیچید و بلند جیغ کشیدم و پای شایان و چنگ زدم!

بیچاره صداش در نیومد!

جیغ کشیدم :-شایان! نگه دار!

– این وسط که نمیشه!

– ای خدا غلط کردم! نونت نبود ، آبت نبود ! سورتme سوار شدنت چی بود؟! سورتme سوار شدی قبر من و بکنی؟!

انقدر جیغ و داد کردم که بالاخره تموم شد و پیاده شدیم! شایان واسه خودش سوت میزد و حسابی بهش خوش گذشته بود و من دستم رو قلبم بود و فحشش میدادم! ... بعد سورتme هوس تله کابین به کلش زد! خلاصه سوار شدیم و کابین حرکت کرد!

کم کم ارتفاع می‌گرفت! همه چی از این بالا دیدنی تر بود! حتی سرچشمه آبشار! آدما خیلی کوچولو بودن! شایان دستاش و به سینه قلاب کرده بود و سرش و به دیواره کابین تکیه داده بود! ... یه دفعه صدای ناهنجاری اومد که باعث شد عین چی بچسبم به صندلی! مرتب زیر لب می‌گفتم :- بسم الله! ای تو روح شایان! دارم سکنه میکنم! ای بترکی! ... ولی صدا قطع شد و نفس راحتی کشیدم! زیر چشمی شایان و نگاه می‌کردم! چقدر قشنگ شده بود! چه چهرش معصوم شده! اصلا ببینم الهی! خوابش برده! الهی من قربونت برم! چه ناز خوابیده!

رو به روم نشسته بود نیم خیز شدم و دوربین و از رو پاش برداشتم! یه تیکه از پشمکم کندم و تو دستم قلش دادم و براش سیبیل درست کردم و گذاشتم بالای لبش! خندم گرفته بود! دوربین و بالا آوردم! لنز رو دقیق روی صورتش تنظیم کردم چهرش و قاب گرفتم و انگشتم از روی دکمه سُر خورد و دوربین رو پایین آوردم! چقدر من این بشر و دوستش دارم! وای خدا! موهاش ریخته بود تو صورتش و این خیلی جذاب ترش میکرد! عینک آفتابیش و آروم از رو چشمش برداشتم و از چشمای بازش فهمیدم که مچم و گرفته!

همون لحظه کابین تکونی خورد و دوباره اون صدای ناهنجار و من تعادل و از دست دادم و پرت شدم تو بغل شایان

جیغ خفه ای کشیدم و سرم روی شونش قرار گرفت ... به طوری که چونم رو کنفش بود! به خودم اومدم و دیدم دستام و حلقه کردم دور گردنش! عطرش داشت دیوونم میکرد! با تمام وجودم بو کشیدم! ... اصلا حواسم نبود! سریع به خودم اومدم و ازش جدا شدم! نمیتونستم فرار کنم! یه کابین دونفره رو آسمون! من و شایان دوتایی! هیچ راه فراری نبود! فاصله بینمون نیم مترم نمیشد! تنها کاری که کردم کنج صندلی پناه گرفتم و سرم و تا جایی که میشد پایین انداختم! وای خدا خودم و لو دادم! درسته که اتفاقی بود ولی عکس انداختم چی؟! اون که اتفاقی نبود!

شایان همه رو از اول دیده بود! چرا فکر کردم خوابه؟! وای چه گندی زدم! شایان خشکش زده بود یا خوشحال بود

سرم پایین بود! جرئت اینکه سرم و بالا بگیرم و تو چشمای خوش رنگش نگاه کنم رو نداشتم! شیشه کوچیک کابین رو کنار زدم تا یکم هوای ابری بیرون، صورت گُر گرفتم و خنک کنه! هوای خنک حالم و جا آورد! ولی دوباره سرم و زیر انداختم! :

- ماهور! وای خدایا! چجوری تو چشمش نگاه کنم?!

همونجور گفتم :- بله؟!

- خجالت که میکشی ، لبات گل میندازه!

وای خاک تو سرم دستم و خوند! وای خدایا چه مرگم شده؟! بعد این همه مدت داره این حرفارو میگه! وای چرا زودتر نمیرسیم؟!

صدای فلاش دوربین باعث شد سرم و بالا بگیرم و نگاهم گره خورد تو نگاه شایان!

هیچی تو این نگاه نبود جز عشق و عشق و عشق! دوست داشتم تا ابد نگاهش کنم!

دوربین و تو هوا تگون داد و گفت :- یه عکس یادگاری! ... دیگه چیزی نگفتم! هیچ کدوممون! بالاخره رسیدیم!

دوست داشتم هر چه زود تر به هوای آزاد برسم!

از ایستگاه که بیرون اومدیم رسیدیم به کوه!

بالای کوه الوند بودیم!

تا میتونستم نفس عمیق کشیدم! شایان به نقطه ای اشاره کرد و گفت :

- بیا مسابقه بذاریم!

سر چرخوندم و چشمم افتاد به چند تا اسب!

خندید و گفت :- تو باشگاه اونقدری حال نمیده که اینجا میشه تازوند!

لبخندی زدم و گفتم :- بریم! ... از کوه پایین رفتیم و دوتا اسب کرایه کرد!

روی زین نشستیم و با شمارش شایان راه افتادیم! سوار کاریم بد نبود!

جفتمون میتازوندیم! اسب شایان مشکی بود و اسب منحنایی!

شایان سوت میزد و دست تگون میداد!

شایان خم شد سمت راست اسبش و دهنم از تعجب باز موند! محو تماشای شایان بودم که داد زد :

- مواظب باش!

ولی دیر شده بود! اسب روی پاهاش وایساد و من از پشت پرت شدم زمین!

چون رسیده بودیم به یه درخت! ... شایان سریع از اسب پایین پرید و به پهلوی رو زمین افتاد!

ولی بلند شد و خودش و به من رسوند!

کمرم داشت میشکست!

دستم و به کمرم گرفتم و دندونام و رو هم فشار دادم که بلکه از دردم کم بشه! از شدت درد پلک هامو روی هم فشار دادم و قطره اشکی گونم و خیس کرد!

شایان نگران بود! گفت :

– ماهور! خوبی؟! خیلی درد داری؟! چرا گریه میکنی

من اما فقط اشک میریختم! من و رو دستاش بلند کرد و دوید! نمیدونم کجا میرفت! فقط میدوید!

کمرم تیر کشید! خانمی که لحجه خاصی داشت پرسید :- چی شده؟! و صدای غمبار شایان که گفت :

– خانوم ترو خدا یه کاری کنید! از اسب افتاده!

– بذارش اینجا!

چشمام بسته بود! احساس کردم رو یه جای نرم خوابیدم!

خانومه گفت :- همه برید بیرون!

من و چرخوند که آه بلندی کشیدم و صدای شایان بلند شد :- خانوم ترو خدا یواش!

خانومه در حالی که میخندید گفت :- زنته؟!!

شایان مکثی کرد و گفت :- وجودمه!

دلیم لرزید! درد یادم رفت

... میون اون درد وحشتناک لبخند زدم!

خانومه گفت :- معلومه دوشش داریا! حالا برو بیرون بذار کارم و بکنم!

– برم بیرون؟!!

– پسر جان هر وقت صدات کردم بیا!

– پس چیزی شد صدام کنید! خانومه یه چیزی مثل پماد مالید رو کمرم و شروع کرد به ماساژ دادن!

از شدت درد لبم و گاز گرفتم!

شایان و صدا زد و سراسیمه اومد داخل! گفت: – گل پسر سفت بگیرش تکون نخوره! کمرش رگ به رگ شده!

شایان اومد جلو و سرم و بالا گرفت! ذل زد تو چشمای خیسیم و گفت: – گریه نکن عزیزم! الان تموم میشه!

نشست کنارم و سرم و گرفت تو بغلش! سرم و چسبوندم به سینش و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکن! عطرش و با تمام وجودم بو کشیدم تا آرومم کنه! لحن مهربونش درد و از یادم برد! ولی یک لحظه فشار محکمی به کمرم وارد شد و باعث شد از ته دلم جیغ بزنم و به سینه شایان چنگ بزنم!

اشک به چشمام هجوم آورد!

اون درد وحشتناک تموم شد و حالا فقط یکم تیر میکشید! شایان سرم و از خودش جدا کرد

چشمای قشنگش دوباره قرمز شده بود! صورتم و با دستاش قاب گرفت و گفت: – تموم شد! گریه نکن! جون شایان گریه نکن!

چقدر حرفاش به دلم مینشستن! چقدر آرومم میکرد! ... ادامه داد: – تقصیر منه که تو باید اینجوری درد بکشی! من حواست و پرت کردم!

دستی به صورتش کشید!

خانومه در حالی که سینی به دست از چادر بیرون میرفت گفت: – قدر این شوهر و بدون دختر! تو این دوره زمونه همچین مردی کمه!

اینو گفت و از چادر بیرون رفت! سرم و زیر انداختم تا چشمای شایان و نبینم!

شایان من و تو رخت خواب خوابوند و پتورو کشید روم! آروم گفتم:

- اینجا کجاست؟!

- چادر عشایر! وقتی افتادی اولین جایی بود که به چشمم اومد!

بلند شد و گفت :- برم اسب هارو تحویل بدم میام!

یه بار پلک زدم و شایان از چادر بیرون رفت!

چقدر خوبه که دارمش! چقدر بهم آرامش میده! چقدر با وجودش احساس امنیت میکنم! چقدر

عاشقشم! شایانم ، خیلی دوستت دارم! چقدر مهربون صدام کرد!

مدتی بعد دوباره برگشت پیشم! کنارم نشست و مهربون گفت :

- بهتری؟!

سری تگون دادم! به پشتی تکیه داد و به رو به رو خیره شد! کمرم آروم گرفته بود! آروم نشستم

که گفت :- چرا بلند شدی؟! دراز بکش!

- خوبم!

- میگم دراز بکش! ... چشمم افتاد به بازوش! پیرهنش پاره شده بود و بازوش خون اومده بود!

دستم و رو دهنم گذاشتم و گفتم :- این چیه شایان؟!

نگاهی انداخت و گفت :- چیزی نیست!

نزدیک تر شدم و گفتم :- یعنی چی چیزی نیست؟! داره خون میاد!

سریع داد زدم :- خانوم؟! خانوم؟! کسی اون بیرونه؟!

همون خانومه اومد تو! گفتم :- میشه یه چیزی بدین من زخم شایان و ببندم؟! - شایان؟!

نگاهی به شایان انداخت و گفت :- آهان! مگه زخم داره؟!

- بله! - خب بذار خودم ببندم! - میشه خودم ببندم؟!

شایان گفت :- ماهر چیزی نیست!

بی توجه به منتظر شدم که اون خانوم کاسه آب گرمی با یه تیکه پرچه داد دستم! با لبخند گفت :-

کمتر خوبه؟!

—خیلی! ممنونم! خدا خیرتون بده!

خندید و از چادر بیرون رفت! به شایان گفتم: — پیرهن تو دربیار!

متعجب گفت: — چی؟!

چشم غره ای رفتم و گفتم: — میخوام زخمت و بشورم!

شایان گنگ نگاهم کرد و هیچ کاری انجام نداد! خودم دست به کار شدم و دکمه هاش و باز کردم!

سرم پایین بود! یه لحظه سرم و بالا گرفتم و

ذل زدم به پلاک زنجیری که دور گردنش بود! هنوز باورم نمیشد!

وای خدای من!

نگاهم و از پلاک گرفتم و تونگاهش غرق شدم!

نمیتونستم نگاهشو بخونم ولی هر چی تو این نگاه بود من و دیوونه میکرد! خجالت بود یا محبت،

شاید نمیدونم! یه آن شایان یقه پیرهنش و رو پلاک کشید و سریع بلند شد! خواست از چادر

بیرون بره که با تمام وجودم صدایش کردم: — شایان!

وایساد اما برگشت! چرا صدایش زدم؟! چی باید میگفتم؟! اصلا چی داشتم که بگم؟! میگفتم نرو!

بمون شایانم؟! میگفتم بمون و بگو که دوسم داری، میگفتم خسته شدم از این عشق پنهانی!

میگفتم دنیام تویی؟! چی باید میگفتم؟! هر چی زور زدم

فقط تونستم بگم: — نرو

برگشت! برگشت اما نگاهم نکرد! انگار کلافه بود!

چنگی به موهای لختش زد و نفس عمیقی کشید! نگاهم کرد! خیره! انگار اولین باری بود که من و

دیده بود! انگار حرف زدن برایش سخت بود! چند بار دهن باز کرد ولی انگار پشیمون شد!

بالاخره لب باز کرد و گفت: — هر چی صبر کردم بسه! دیگه طاقت ندارم! نباید اینجوری میشد!

ولی شد! مچم و گرفتی! مثل همیشه جلوت کم آوردم! کم آوردم ماهور! تو تنها کسی بودی که

دوباره لبخند و روی لبام نشوندی! تنها کسی که من و عوض کرد! شدم یه شایان دیگه! حالا اون

شایان مغرور عاشق شده! خیلی وقته که عاشق شده! ولی هر وقت تو اون چشمای معصومت نگاه

میکنه لال میشه! لال میشه و فقط میخواد نگاهت کنه! شایانی که هیچوقت از چشمت سیر نمیشه! شایانی که نتونست حرف دلش و بزنه! شایانی که تحمل نداره هیچ مردی جز خودش حتی نگاهت کنه! حتی بهت فکر کنه! چه برسه به این که این شایان تحمل نداره ببینه تورو ازش میگیرن! تحمل نداره ببینه کسی اون دستای کوچولو تو میگیره! به خدا تحمل نداره! یه قدم بهم نزدیک شد! دیگه از خدا چی میخواستیم؟! گفت! بالاخره زبون باز کرد و گفت! چیزی که خیلی وقت بود آرزوی شنیدنش و داشتم!

شایان دست تو یقش برد و پلاک و بیرون کشید و بوسید و ادامه داد :

- شایانی که اسمتو خیلی وقته انداخته دور گردنش! با این اسم زندگی میکنه! شایانی که میدونه اونقدر پاکی که به خودش اجازه نمیده حتی دستاتو بگیره!

با عشق پاکت زندگی میکنه و بجای بوسیدن لب هات ، پلاک اسمتو میبوسه!

این و گفت و سرش و انداخت پایین!

حالا من بودم که سرم و بالا گرفته بودم و با تمام محبتم نگاهش میکردم! زیر لب گفت :

- نمیخوام دوستم باشی! بخدا خسته شدم از تظاهر! میخوام ، خانومم باشی! میخوام مال من باشی!

اگه من و نخوای ، دیگه هیچوقت من و نمیبینی! میرم! برای همیشه! جایی که حتی چشمتم بهم نیفته! بخدا میرم و ...

پریدم وسط حرفش و گفتم :- شایان! سرش و بالا گرفت مشغول بازی با انگشتای دستم شدم و گفتم :- بابت اون شب لعنتی من و ببخش!

بخاطر بچه بازایام! بخدا وقتی دیدم با شمیم رفتی حرصم گرفت! خواستم برم! مثل خودت بی خبر! بخاطر لجبازیام من و ببخش!

سرم و زیر انداختم که گفت :- اگه اون یادداشت مچاله شده رو تو راهرو پیدا نمیکردم و ننوشته بودی که با غزل میری مهمونی ، اگه به امیر زنگ نزده بودم و غزل کارت دعوت رو رو میز اتاقش جا نداشته بود ، اگه ، اگه آدرس نداشت و نمیومدم اونجا ، اگه

این و گفت و نشست رو زمین و سرش میون دستاش گرفت و نالید :- اگه دیر میرسیدم

کنارش نشستم و گفتم :- شایان سرش و بلند کرد و با صدای دور که ای گفت :- اگه لباتو میبوسید من بیچاره میشدم!

سرم و تا حد ممکن پایین انداختم

ادامه داد :- اگه دستای اون آشغال بهت میخورد

- شایان تورو خدا

عصبانی شد و گفت :- تورو خدا چی؟! میدونی چیکار کردی؟! با خودت ، با من ، با همه!

داد میکشید و اینارو میگفت !

:- آخه مگه من چیکار کردم که این بلا رو سرم آوردی ؟!

- سرم داد نزن شایان

بلند تر داد زد :- اگه اتفاقی میفتاد ؟!

دیگه اختیار اشکام و نداشتم و نالیدم :

- اگه مامانم بود

- اگه خاله بود دو تا میزد تو دهنه که فکر همچین غلطی نزنه به سرت! حتما رفتی اونجا چهار تا

تازه به دوران رسیده دور تو گرفتن و مسخرت کردن ، توام برای اینکه نشون بدی بزرگ شدی

رفتی تو! ماهور! خلیا حرف مفت میزنن! خلیا خیلی چیزا میگن! ارزششو داشت؟! ارزش

سلامتیت و داشت؟! ارزش خنده هات ارزش ارزش پاک بودن تو داشت ؟!

بلند شدم و خواستم از چادر بیرون برم که آستین مانتومو کشید و گفت :- اگه خدایی نکرده دیر تر

رسیده بودیم بیمارستان

یه قدم بهم نزدیک شد و گفت :- دیگه کی سر به سر من میذاشت؟! کی مجبورم میکرد ساندویچ

کثیف بخورم؟! کی سرم غر میزد؟!

مکت کوتاهی کرد و گفت :- کی دیوونم میکرد؟!

این آخری رو که گفت ، قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد که سریع روش و برگردوند و با

پشت دستش پاکش کرد و دوباره نگاهم کرد

ذل زدم تو چشماش !

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و بستم و زمزمه وار گفتم :- دوستت دارم !

آروم چشمام و باز کردم و دیدم ذل زده بهم

زیر لب گفت :- دیوونتم دنیای من!

دلَم میخواست تو آغوشش گم بشم و صورتش و غرق بوسه کنم !

گفت :- دیگه نیستم چشمای قشنگت بارونی بشه! باشه؟!

خندیدم و با آستینم اشک هام و پاک کردم ... گفتم :- باشه ... ازش خواستم بشینه تا زخمش و ببندم!

گفتم :- بازوت چرا اینشکلی شد ؟!

- پریدم بگیرمت یه تیکه شیشه افتاده بود رو زمین رفت تو دستم!
گفتم :

- الهی بمیرم! اخمی کرد و گفت :

- دیگه از این حرفا نمیزنیا!

لبخندی زدم و مشغول کارم شدم!

پیرهنش و درآوردم

دیگه ترسی برای قایم کردن پلاک اسمم نداشت!

این عالی بود! دستمالو تو آب جوشی که حالا ولرم شده بود زدم و کشیدم رو زخمش

چشماشو بست ... گفتم :

- میسوزه؟! لبخندی زد و گفت :

- نه زیاد!

ولی دست های مشت شدش نشون میدادن که بدجوری میسوزه!

زخمش زیاد عمیق نبود ولی یه خراش ساده هم نبود!

با پارچه زخمشو بستم! همونجور غر غر میکردم:

– آخه کدوم بیشعوری شیشه انداخته تو بیابون! آدم انقدر گاو؟! نمیگی میره تو یه جای یه بنده خدا؟! مردم اسب شدن!

شایان فقط میخندید! دیگه عادت داشت به حرفای من! یه لحظه پرده کنار رفت و یه پیرزنه اومد تو! ذل زد به ما! چنگی به گونش زد و گفت:

– ننه وسط بیابون جای این کاراست؟! زمان ما تو خونه خودمونم خجالت میکشیدیم! اونوقت جوونای حالا! ای خدا زموئه عوض شده!

هر روز بساطشون به راهه اونوقت یه بچه ام بیشتر ندارن!

نگاهی به وضعیت خودمون انداختم

شایان که لباس تنش نبود و منم کاملاً خم شده بودم رو سینش و مشغول بستن زخمش بودم! یه دفعه مثل برق گرفته ها پریدم غقب

پیرزنه گفت:

– حالا دیگه؟!

این و گفت و غر غر کنان از چادر خارج شد!

من و شایان نگاهی به هم انداختیم و من سرم و پایین انداختم و لبم و به دندون گرفتم که قهقهه نزنم!

هم خجالت کشیده بودم هم خندم گرفته بود! شایان اما قهقهه میزد!

چنان از ته دل میخندید که میخواستم خفش کنم!

بالاخره سرم و گرفتم بالا و گفتم:

– مرض! نخند! خوب شد پلیسی چیزی نبود! آتش نخورده و دهن سوخته!

یه دفعه جدی شد و گفت:

– حالا پلیسم بود! ببینم، مگه تو خانوم من نیستی؟!

آروم خندیدم که گفت:

– بگو ببینم هستی یا نه!

آروم گفتم:

– تو کی خواستگاری کردی؟!

دستش و جلوی دهنش گرفت و گفت:

– ااااا! این همه داشتیم اینجا برایش نطق میکردما!

– خب اون که خواستگاری نبود!

گفت:

– خیلی خبیثی!

این و که گفت خندم تبدیل به قهقهه شد که گفت:

– قربون خنده هات برم!

– خدانکنه!

– پس خواستگاری من و قبول نداشتی؟!

– تو اصلا خواستگاری کردی؟!

پوفی کرد و گفت:

– جون به جونت کنن حرف خودته!

کمک کردم پیرهنش و تنش کرد

همون موقع همون پیرزنه با یه سینی وارد شد! دوتا کاسه آش آورده بود!

حالا گیر داده بود کاجی برامون درست کنه! مگه ول میکرد؟! آقا به کی قسم بخورم باور کنی ما

هیچ غلطی نکردیم؟! مگه حالیش میشد؟!

شایانم هی میخندید و حرص میداد! خلاصه آشمون رو خوردیم و منم کمرم بهتر شده بود! تصمیم گرفتیم زود تر راه بیفتیم!

از چادر بیرون اومدیم! همون خانمه که کمرم و بسته بود داشت یه چیزی شبیه این مشک های قدیمی رو تکون میداد! دو تایی رفتیم پیشش و من گفتم :

- خانوم نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم! واقعا داشتم از کمر درد میمردم!

خانومه با همون لحجه شیرینش گفت:

- خدا روشکر خانوم قشنگ! شفا دهنده خداست مادر! ما وسیله ایم!

شایان گفت :

- چجوری میتونم جبران کنم؟!

- جبران چیه پسر؟! خانومت مثل دختر خودمه!

شایان کیف پولش و در آورد که خانومه دستش و پس زد و گفت :-

این کارو نکن که ناراحت میشم! ... شایان گفت :

- آخه اینجوری که نمیشه!

- چرا نشه؟! به جای این کار حسابی مواظب این دختر باش!

بعد رو به من گفت :

- توام هوای شوهرت و داشته باش دخترا!

هر دو ازش تشکر کردیم که گفت :

- تو زندگی مشکل زیادی! مواظب باشید روتون به روی هم باز نشه ! شما دو تا جوونید ! حیفه

بخاطر چیزای کوچیک زندگی رو به کام خودتون تلخ کنید!

خلاصه با کلی تشکر از چادر دور شدیم!

واقعا که بعضیا چقدر خوبن!

چقدر خون گرم و مهربون و انسانن! آدم زیاده ولی انسان نه! ...

وباره باید سوار تله کابین میشدیم!

بعد از انتظار کوتاه در ایستگاه سوار شدیم دوباره تو دل آسمون بودیم!

ناخداگاه ذهنم کشیده شد سمت شمیم و اخمام رفت تو هم!

نمیدونستم از شایان پرسم یا نه ... فکرم رفت سمت اونروز! شمیم و شایان تو اون اتاق!

فکرم حسابی درگیر بود که صدای قشنگش من و از فکر بیرون آورد:

چی تونسته ابروهای قشنگ خانوم کوچولوی من و بهم گره بزنه؟!

از اینکه انقدر قشنگ حرف میزد دلم غنچ رفت! گفتم:-

هیچی!

- الکی نگو!

یه ذره من من کردم و بعد گفتم:- شایان

- جان شایان؟!

وای این قندا هی ذوب میشدن و من خر کیف تر!

گفتم:- اومممم ، خب

یه چیزی پرسم ناراحت نمیشی؟!

- چرا ناراحت بشم؟!

بگو عزیزم!

- یه چیزی فکرم و مشغول کرده!

- هیچوقت نذار هیچی تو دلت بمونه!

باهام حرف بزن!

- تو شمیم و دوست داری؟!

چشماس گرد شد و گفت :- چی باعث شده اینجوری فکر کنی؟!

- خب آخه

پوفی کردم که گفت :- بگو دیگه!

چشمام و بستم و شروع کردم :

- اونروز پشت در اتاق بودم وقتی که رفتین طبقه سوم اون گفت گفت خب سخته شایان!

- کدوم روز؟! بگو قربونت برم!

- تو گفתי نیاز ندارم ولی اون اصرار کرد و بعدشم

این و گفتم و آهی از سر آسمودگی کشیدم و چشمام و باز کردم!

شایان مدتی نگاهم کرد و بعد زیر خنده از ته دل میخندید!

گفت :- حسور کوچولوی من!

- ! شایان!

دوباره خندید!

گفتم :- بعدش اونروز تو حیاط دستش و حلقه کرد دور بازوت و شب تو باشگاه بیلیارد

اصلا چرا اونجوری باهات حرف میزنه؟!

شایان دستاش و به علامت تسلیم بالا آورد و گفت :- باشه عزیز دلم! بذار توضیح بدم خانومی!

بینن شمیم و مادر پدرش هم امریکا زندگی میکردن ! از وقتی یک سالش بوده رفته اونجا !

خلاصه اونجا بزرگ میشه و خلق و خو و اعتقاداتش یه کوچولو فرق داره! تازه برگشته ایران!

بعد شمیم مثل خواهر من میمونه عزیز دلم! تک دختر خالمه و خلاصه یکم لوس! این بخاطر

راحتیش با من!

بعدش اینکه شمیم خیلی به من برای فراموش کردن گذشتم کمک کرد ! شمیم روانشناسه! تو

کارشم استاده! یه جورایی باهاش راحت بودم و اونم که پرشک بود ، تونست در کنار دکتر

اندرسون کمک زیادی به من بکنه!

اون روزم که تو میگی ،

(خندید و ادامه داد) : - اومده بود برای اینکه صحبت کنیم! آخه شیش ماهی میشد که جلسه نداشتیم با هم! شمیم یه اصولی برای خودش داره! یکیش محیط آروم و راحت! رفتیم اتاق طبقه سوم چون رنگ دیواراش روشنه و برای این گفت دراز بکشم که راحت باشم! منم گفتم نیازی ندارم! اون نمیدونست که دو ماهه یه فرشته حالم و خوب کرده!

دهنم از تعجب باز مونده بود یه بار پلک زدم و گفتم :- آخه همچین گفت بریم تو اتاق بالا هر کی بود فکر میکرد

خندید و گفت :- خب اتاق من به قول تو گورخریه!

دوباره خندید و گفت :- استراغ سمع ناقص که میکنی همینارو هم داره دیگه!

خندیدم و زیر لب گفتم :- چقدر فحشش دادما!

سرم و زیر انداختم و گفتم :- ببخشید!

- چرا؟! -

چون درموردت

- ماهور!

سرم و بالا گرفتم که لبخندی زد و گفت :- همیشه حرف بزن! نذار تو دلت بمونه! هیچ وقت

هیچیو ازم مخفی نکن باشه؟! - چشم!

- قربون چشمت برم! حالا نوبت منه!

منتظر نگاهش کردم که گفت :- ماهور من به خاطر روح پاک تو به خودم اجازه نمیدم دستات و

بگیرم یا ببوسمت! میخوام عشقم پاک بمونه خانوم من!

وقتی دیدم با آراد میرقصی یه حالی شدم! نذار حسرت بخورم! الان زنم نیستی عزیز دلم! پس

ازت خواهش میکنم اینجوری با دلم بازی نکن! فکر میکنی من دوست ندارم بغلت کنم و اون

دستای کوچولو تو بگیرم؟!!

بخدا دارم واسه اون روز لحظه شماری میکنم! پس دیوونم نکن!

خندیدم و گفتم :- بازم چشم!

- چشمای قشنگت بی بلا!

خلاصه انقدر حرف زدیم و خندیدیم تا رسیدیم!

دوباره باید پله ها رو پایین میرفتیم!

چشمم افتاد به بانجی جامپینگ و با خنده گفتم :- اگه اذیتم کنی دوباره باید پیری!

رد نگاهم و گرفت و گفت :- الان انقدر هیجان دارم که میتونم پرواز کنم!

رسیدیم کنار آبشار!

آستین پیرهنش و گرفتم :- آقای هیجان! آبشار! دوتایی جلوی آبشار ایستادیم و دوربین و دادیم

تا از مون عکس بندازن!

عکسامون و که انداختیم راه افتادم که برم ولی شایان گفت :- ماهور!

برگشتم و نگاهش کردم که گفت :- آتیش عشق بد میسوزونه ها!

خندیدم و گفتم :

- شایان بیا بریم مسخره بازی درنیا!

- به جان خودم! - قسم نخور! بیا بریم دیر شد!

- خب میگم آتیش عشق داره میسوزونتم!

خندیدم و دست به کمر زدم و افکار خبیثانه به ذهنم هجوم آوردن

نیشم باز شد و گفتم :- برو اون زیر خنک شی! و به آبشار اشاره کردم!

- میرما!

- برو!

- من و از این چیزا نترسون! من همونیم که زیر بارون بی هدف به یادت قدم زدم!

خندیدم و گفتم :- دیوونه!

وای خدا! چقدر حرفاش به دلم مینشست! خندید و گفت :- من رفتم!
من مبهوت نگاهش میکردم! ساعت و کیف پول و گوشیش و درآورد و داد دستم و زیر آب آبشار
وایساد!

داد زدم:- ای دیوونه! شوخی کردم!

ولی دیگه دیر شده بود! دست بردم زیر آب سرد سرد بود!

گفتم :- شایان سرما میخوری! شایان!

شایان اما فقط میخندید

شایدم راست میگفت!

آتیش عشق بود! تک تک کاراش برام قشنگ بود! دوست داشتم بشینم و ساعت ها نگاهش
کنم! همین دیوونه بازیاش بود که من و دیوونه کرده بود!

دوباره گفتم :- شایان جونم آب سرده!

گوش نمیداد!

جیغ جدم:- شایان جون ماهور!

این و که گفتم سریع بیرون اومد و درحالی که سرفه میکرد بریده بریده گفت:- سر ... این ...
چیزای ... مسخره ... جونت و ... قسم نخور! نفس نفس میزد!

با نگرانی نگاهش میکردم و گفتم :- خیلی خلی! الان سرما میخوری!

با هزار اصرار راضیش کردم که بریم! بقیه پله ها رو هم پایین رفتیم

گفتم :- یه جا بشین!

رو یکی از پله ها نشست و منم کنارش!

آب از سر و کلهش میچکید! خیس آب شده بود!

لباساش چسبیده بود به تنش! نگرانیش بودم! خداکنه سرما نخوره!

گفتم:- خب نمیگی سرما میخوری؟! ایش دیوونه بازیا یعنی چی؟! - یعنی عاشقی! - تو یه چیزیت میشه ها! - یه چیزیم شده دیگه! عاشق تو شدم!

با مهر نگاهش کردم که همون لحظه صدایی نگاه جفتمونو کشوند سمت صاحبش:- آقا یه شاخه بخر! آقا ترو خدا! ... یه دختر بچه حدودا هفت هشت ساله با یه بغل رز قرمز! ... شایان بلند شد و جلو رفت! دستی به سرش کشید دوزانو نشست جلوش!
لبخندی زد و گفت:- اسمت چیه عمو؟!
- تیام!

- چه اسم قشنگی!

حالا بینم تیام خانوم ، خونتون کجاست؟! - پشت چشمه! عمو یه شاخه میخری؟! عمو بابام مریضه! مامانم میگه اگه نتونیم قرصاشو بخریم حالش بد میشه و میمیره! عمو من نمیخوام بابام بمیره! خسرو خان اگه براش پول نبرم من و مامانم و کتک میزنه!
چشمای شایان رنگ غم گرفت!

پیشونی تیام و بوسید و از تو کیف پولش چند تا تراول درآورد و داد دست تیام! گفت :
- عمو اینا رو بده به مامانت! بعد یه اسکناس ده هزاری درآورد و گفت :- اینم بده به خسرو بگو پول گلاس!

تیام از خوشحالی چشماش برق میزد ولی گفت:- عمو اینا که خیلی زیاده!
شایان لبخندی زد و گفت :- بجاش گلاتو بده بدم به خانوم!
تیام دسته گل رز رو به شایان داد و نگاهی به من انداخت و گفت:- عمو خانومت خیلی خوشگله! خوشبخت بشی! ... خندیدم و چشمکی براش زدم!
تیام تشکر کرد و خواست بره که شایان صداسش کرد و از تو جیب کتش کارتی درآورد و داد دست تیام!

گفت :- عمو جون به مامانت بگو با این شماره تماس بگیره!

تیام چشمی گفت و رفت!

شایان آهی کشید و گفت: - تو خونمون نشستیم و نمیبینیم مردم چه دردی میکشن!

شایان مدتی سکوت کرده بود و تو خودش بود

همون لحظه آسمون ابری شروع به باریدن کرد! دیگه بهتر از این نمیشد! گفتم: - شایان خان تمیز یه هفته رو افتادی! بالاخره سرش و بالا آورد و با لبخند گفت: - خب خانوم خوشگل گفتن من خواستگاری نکردم!

دوباره خندیدم!

بلند شد و رو به روم ایستاد! دست کرد تو جیب کتش و جعبه ای رو بیرون کشید!

یه باکس زرشکی رنگ!

تو صورتت نگاه کرد و نفس عمیقی کشید و گفت: - خانوم ماهور فرهنگ! درخواست ازدواج یه داماد خیس عاشق پیشه، اونم زیر بارون و با یه بغل رز قرمز، میپذیرید؟!

در جعبه رو باز کرد و من با دیدن پلاک اسم شایان هیجان زده جیغ کشیدم و پلاک طلا متصل به زنجیر رو بیرون کشیدم! دستم و جلوی دهنم گرفتم تا جیغ نزّم و گفتم: - شایان تو بی نظیری!

- جوابمو ندادی!

پلاک و تو مشتم گرفتم و رو قلبم گذاشتم و چشمام و بستم! یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم: - دوست! چه واژه کوچکیست برای داشتنت! در واژگان احساسم نیابم واژه ای که لایق داشتن تو باشد! لایق داشتن تو با این همه خوبی! تو به ذهن فقر من نیندیش! مال من باش! بی منت! تو با تمام احساست به دل خسته من جان بده!

هیچکدوم نمیخندیدیم!

شایان حتی پلک نمیزد! بهت زده و آروم گفت: - تو خوندیش؟!

چشمام و بستم و گفتم: - دوستت دارم شایان من! خیلی زیاد!

یه قدم به سمتش برداشتم! میخواستم تو آغوش گرمش گم بشم! نه اتفاقی و تصادفی! از ته دلم! تو آغوش شایانی که از ته دلم دوستش داشتم! مگه قرار نبود مال من باشه؟!

پس مانعی نیست! چرا صبر کنم؟!

دستام و باز کردم و جلو رفتم! شایان اما عقب کشید و گفت: - تروخدا ماهور! بذار پاک بمونه!

دوباره جلو رفتم که گفت: - دیوونم نکن!

بغض کردم و لبم و به دندون گرفتم! گفت: - ماهورم تروخدا بغض نکن! بذار مال من بشی

چشماس و بست و دیگه ادامه نداد!

زنجیرو از دستم گرفت و گفت: - بچرخ!

چرخیدم و زنجیر رو گردنم انداخت!

چشمام و بستم و لمسش کردم اسم شایان رو! لبخندی زد و دسته گل رو داد دستم!

سرم و میون رزهای قرمز فرو کردم و نفس عمیق کشیدم!

بارون شدید تر شده بود! ... یاد شایان افتادم و گفتم: - از بس قشنگ حرف میزنی حواس آدم و

پرت میکنیا! بریم الان سرما میخوری! ... دیگه دیر شده بود! همون لحظه شایان عطسه ای کرد که

دو دستی زدم تو سرم و گفتم: - از دست تو! دیدی! سرما خوردی! - فدای یه تار موت خانوم!

عصبی گفتم: - شایان!

خندید و به زور دستش و کشیدم و مجبورش کردم که بریم!

دیگه خش خش برگ های پاییزی زیر پامون ، صدای عشق میداد! صدای بارون نوای عشق بود

و بس!

بوی بارون بوی عشق بود! دیگه تو این هوای ابری دلم نمیگرفت! دیگه نمیترسیدم که کسی

شایانم و ازم بگیره! شایان کنارم بود و این یعنی خوشبختی! شونه به شونه هم راه میرفتیم که

خانوم فالگیری که اسپند دود میکرد به سمت ما اومد و گفت: - اسپند دانه دانه ، اسپند سی و سه

دانه ، اسپند خودش میدانه! بترکه چشم حسود و بخیل و بیگانه! یه شنبه زا ، دوشنبه زا ، به شون

راست ، به شون چپ ! بترکه هفتاد و دو چشم!

گفت: - خانوم بذار فالت بگیرم!

شایان گفت

بیا بریم ماهور! - شایان بذار فال بگیره!

- تو به این چیزا اعتقاد داری؟! - شایان خواهش! ضرر که نداره!

... شایان پوفی کرد و گفت:- از دست تو!

گفتم:- وای شایان مرسی!

رو به خانومه گفتم:

- بیا خانوم!

- کف دستت و ببینم!

دستم و به سمتش گرفتم! نگاهی نداخت و گفت:- جونم برات بگه خانوم جان که یه آقا داری که همه جوره میخواد! نه این وری، نه اون وری، نه حاکم پیرهن زری، هیچکس برات یار نمیشه! جز این آقا! خلاصه بگم برات که سفت بچسبش خانوم جان!

شایان سرش و زیر انداخته بود و ریز ریز میخندید! ادامه داد:- ته فالت یه چیزایی میبینم!

شایان آستینم و گرفت و گفت:- بیا اینور ببینم!

چند تا اسکناس به خانومه داد و من و به زور برد!

همش میخندید! گفتم:- الان خر کیفی نه؟! همش از تو گفت!

خنده آرومش تبدیل شد به قهقهه که گفتم:- نداشتی ببینم چی میگه ها! ته فالم و نداشتی بفهمم!

- ته فالتم حتما از خوشگلی و خوشتیپی من میگه و اینکه بچه هامون به من میرن!

- هه هه هه! خودشیفته!

همش میخندید و حرص من و درمیاورد!

فکرم پیش فالگیره بود! فضولیم بدجور قلقلک میداد که ببینم ته فالم چیه! باید رو تربیت این شوووم کار کنم خیلی اسب شده! یهو میپره گند میزنه به همه چی!

بارون شدت گرفته بود و من یقین پیدا کردم که شایان سرما خورده! چون یا سرفه میکرد یا عطسه خرکی میزد! ... با همون لباسای خیس تو ماشین نشستیم و شایان با اون صدای قشنگش

که حالا گرفته بود میخوند بارون هواتو داره ، رنگ چشاتو داره ! قدم زدن تو بارن ، با تو چه حالی داره!

شایان بی حال شده بود ولی میروند که گفتم:- بذار من بشینم!

- شما بشین کنار من برام حرف بزن خانومم!

- شایان حالت خوبه؟!

- آره عزیزم!

- از صدات کاملاً مشخصه!

- تقصیر توئه! من و فرستادی زیر آب یخ!

-!!!! من بگم تو برو تو چاه میری؟!

- تو بگو جهنم! عشق پاک تو دل آتیشم نرم میکنه کوچولوی من!

مثل همیشه مات حرفاش شدم! چیزی نداشتم بگم! اونقدر قشنگ حرف میزد که یه وقتایی لال میشدم! رسیدیم خونه! شایان ماشین و پارک کرد! تهران هم هوا بارونی بود! خیلی شدید تر از همدان! ... سریع رفتیم تو خونه! شایان داشت میلرزید!

لباساش هنوزم نم داشت!

سرفه کنان از پله ها بالا رفت

منیر خونه نبود! دویدم سمت شومیز خونه و روشنش کردم!

برگشتم به اتاق شایان! بی حال رو تختش افتاده بود! چشماش بسته بود و میلرزید!

دستم رفت سمت سرش!

زیر لب گفتم:- ببخش شایانم! مجبورم!

دستم و رو سرش گذاشتم! داغ داغ بود! مثل کوره تو تب میسوخت! دست پاهاشم داغ داغ بود! باید لباسشو عوض میکردم! وای خدا چه کار سختی! از کمد لباساش شلوار گرم کن و ژاکت بافتنی بیرون کشیدم!

پیرهنش و در آوردم و دوباره چشمم افتاد به پلاک اسمم

زمزمه کردم:- مرد دنیای من!

ژاکت رو تنش کردم! دستم رفت سمت زیپ شلوارش!

زیپ و پایین کشیدم و چشمام و بستم و سریع تعویض کردم!

نفسم و با صدا بیرون فرستادم! جونم دراومد! چه کار سخته ها!

پتو رو روش انداختم و موهایش و با سشوآر خشک کردم!

موهای لختش رو صورتش ریخته بود و چهره قشنگش معصوم شده بود! شوفاژ کنار تختش
دیگه گرم شده بود! از اتاق بیرون رفتم و تش آب پر کردم و توش نمک ریختم! ... از تو کابینت
شیشه گل بنفشه رو بیرون آوردم و گذاشتم دم بکشه!

تشت رو برداشتم و به سختی از پله ها بالا رفتم! درو با پام باز کردم پتو رو از رو پاهاش کنار
زدم و پاچه های شلوارش و تا زدم و پاهاش و گذاشتم تو آب و پاشویش دادم!

شایان پلکاش و محکم رو هم فشار میداد! دستمال پارچه ای رو زیر شیر آب گرفتم و رو
پیشونیش گذاشتم!

تبش پایین اومده بود ولی هنوز میلرزید!

برگشتم تو آشپزخونه و از تو یخچال پارچ آب پرتغال رو بیرون آوردم براش تو یه لیوان ریختم!
دمنوشتم حاضر بود!

برگشتم تو اتاق و کنارش رو تخت نشستم!

سرش و بلند کردم و اول آب پرتغال و بعد دمنوش رو آروم آروم بهش دادم!

زیر سرش و صاف کردم و سرش و روی بالش گذاشتم! ... آروم خوابیده بود! ذل زدم به
صورتش و تک تک اجزای صورتش و از نظر گذروندم!

چشماش ، بینیش ، لب هاش!

موهای جلوی چشمش و کنار زدم! خدایا من چرا انقدر این بشر و دوست دارم؟!

بالاخره فرصت کردم و رفتم تو اتاق خودم و لباسام و عوض کردم! ... باید یه چیزی براش درست می‌کردم!

مثلا سوپ! خب سوپ که بلد نیستم خاک تو سرم کن!

چه غلطی بکنم الان؟! ... یه برنامه آشپزی دانلود کردم و دنبال سوپ گشتم! سوپ اردک ، سوپ خرچنگ ، سوپ گور خر ، سوپ گراز ، سوپ درد ، سوپ زهر مار! من اردک از سر قبرم بیارم؟! اینم کتاب آشپزیه خیر سرشون!

بالاخره چیزی که می‌خواستم و بعد هزار بار زیر و رو کردن منو پیدا کردم!

شروع کردم به آشپزی! همه چیو با هم قاطی کردم و گذاشتم بپزه! ... بیچاره شایان! ... غذا که حاضر شد ، یه بشقاب ریختم و رفتم تو اتاقش! ... صداش کردم :- شایان؟! ... جواب نداد! گفتم:- آقا شایان؟! ... قربونت برم؟! ... گل پسر؟! ... شایان جونم?!

پاشو سوپتو بخور! پاشو دیگه عزیزم!

اه پاشو دیگه! هوی شایان! الو!

شایان چشمش و باز کرد و آروم خندید و با صدای گرفتش گفت:- یه بار خواستم خودم و لوس کنم برات! اعصاب نداری ماهورم?!

-! تو بیدار بودی؟! خب پاشو سوپت و بخور دیگه! سر جاش نشست و خواست سینی رو برداره که گفتم:- نه نه نه! حالا نوبت منه که پرستار بشم!

خندید و چیزی نگفت!

سوپش و آروم آروم بهش میدادم و همونجور براش حرف می‌زدم!

شایان با عشق نگاهم میکرد و بی حرف سوپش و می‌خورد! ... بعد اینکه تموم شد گفت:- عزیز دلم دستت درد نکنه! پاشو برو بخواب خسته ای!

- کجا برم?!

- تو اتاق خانومم!

اخمی کردم و گفتم:- می‌خوام اینجا بمونم!

– چی؟!

– نمیخوام برم شایان!

– ماهور ترو خدا! منیرم نیست

– خب نباشه مگه چی

تازه منظورش و گرفتم و لبم و گزیدم و گفتم:– باور کن حواسم نبود

خندید و گفت:– برو عزیز دلم ... برو شبت بخیر!

حسابی کف شدم و بی میل به سمت در اتاق حرکت کردم نمیخواستم برم دوست نداشتم به این زودی تموم بشه دوست داشتم پیشش بمونم انگار اونم فهمیده بود که صدام کرد:

– ماهور! برگشتم و نگاهش کردم!

لبخندی زد و گفت:– بیا!

رفتم کنار تختش که گفت:– بشین کنارم

لبه تخت نشستم و گفت:– بمون ماهورم

بمون باهم حرف بزنیم ..

. گفتم:– تو خسته ای شایان! تازه مریضم شدی! استراحت کنی بهتره

– تو مسکن منی ماهورم! تو که باشی درد معنی نمیده عشقم فقط نزدیک نیا که سرما میخوری! خودم و بیش تر بهش نزدیک کردم و گفتم:– اون ویروسی که از تو بگیرم اسمش سرماخوردگی نیست شایان! اسمش عشقه ویروس عشق ... میخوام ویروسی بشم! خواسته زیادیه؟!

لبخندی روی لبش نشست و گفت:– تو دنیایی منی ماهور!

دستش و رو قلبش گذاشت و ادامه داد:– حرف که میزنی دیوونه وار به سینم میکوبه!

لبخندی زدم و گفت:– الهی قربونت برم ماه من!

یه عروسی میگیریم ، همه رو دعوت میکنیم ! یه جشن برای تو! برای عشق ترین خانوم دنیا! ...
میخوام به همه نشونت بدم و بگم آهای مردم ! این همونیه که من و دیوونه کرده! همونیه که دلم و
لرزونده! همون شیطان کوچولویی که لباسام و وقتی تنش میکنه ، وقتی موهاش و خرگوشی مبینده
، وقتی خجالت میکشه و لپاش گل میندازه ، وقتی که به دمام میندازه و دل و دینم و میلرزونه
شایان چشماش و بست و گفت :- میخوام به همه دنیا نشونت بدم! ماهور اون شب داشتی
بیچارم میکردی ! میخواستی دیوونم کنی و موفق هم شدی!

اگه یکم بیشتر میموندم شاید

شایان پوفی کرد و ادامه داد :- وقتی با اون ناز میرقصیدی و من نمیتونستم حتی بغلت کنم ،
وقتی به موهاش تاب میدادی و میچرخیدی ، اونم با اون لباسا ، گر گرفتم! ... داغ کرده بودم حسابی
ماهورم ! دختر تو من و به زانو درمیاری! ... وقتی با اون لباسا که به تنت زار میزد اومدی بالا و
وقتی خجالت کشیدی ، وقتی تو اون لباس سبز میدرخشیدی ، تموم آرزوم دیدن روزی بود که
بتونم سرم و لای موهای لخت فرو کنم و کنار گوشت زمزمه کنم دوستت دارم! ماهور من ! تو ،
چشمات ، خنده هات ، شیطنتات و همه حرکاتت برای من دیوونه کنندس! ... شایان نگاهش و
دوخت تو چشمام و من غرق نگاهی شدم که حالا میدونستم هیچکس نمیتونه ازم بگیرتش! ...
گفتم :- شایان تو ... تو خیلی خوبی ... خیلی بیشتر از خوب! ... تو منحصر به فردی شایانم! ... -
خوب همه رو خوب مبینه خانوم قشنگ من! ... شایان تا نزدیک صبح برام حرف زد و من دیوانه
وار منتظر شنیدن کلمه بعدی بودن! ... دیگه خیلی دیر شده بود! ... گفت :- برو بخواب خانومم!
فردا مدرسه داری! ... یه دفعه گفت :- راستی ! لباسای من

خندیدم و سرم و زیر انداختم!

شیطان گفت:- عوضشون کردی نه؟!

دوباره خندیدم! گفت :-ماهورم!

سرم و بالا گرفت و گفت :- خجالت نداره عزیز دلم !

دستم درد نکه! - بخدا چشمام و بستم!

خندید و گفت :- باشه ! مگه من چیزی گفتم؟!

- خب ... نه! شب بخیر شایان جونم!

دوباره خندید و گفت :- برو ماه من! خوابای قشنگ ببینی عزیزم!

تابی به موهای بلندم دادم و لوس گفتم: - منظورت خواب توئه؟!

لبخندی نشست رو لبش و گفت :- تا بلند نشدم عرضه رو بهت نشون بدم برو!

غش غش خندیدم و گفتم :- میخوای من بهت نشون بدم!

- نه نه! یه بار نشون دادی نزدیک بود کار دستم بدی! برای هفت پشتم بس بود!

خندیدم و کف دستم بوسه ای کاشتم و فوت کردم سمتش و گفتم:- بوس از راه دور آقایی!

از رو تختش پایین پرید و دوید سمت در که سریع درو بستم و به اتاقم رفتم!

دست بردم تو یقم و پلاک اسمش و بیرون کشیدم و بوسیدم!

گفتم:- خدایا برسون اون روزی رو که

بقیش و تو دلم گفتم و روی تختم دراز کشیدم!

مگه خوابم میبرد حالا؟!

نزدیک به بیست بار اتفاقات امروز و دوره کردم!

خدایا ازت ممنونم! بخاطر همه چی!

- خانوم خانوما ، عشق من ، ماهور خانوم ، عزیز دلم؟!

نمیخواستم بیدار بشم! میخواستم صدام کنه من غرق این همه مهربونی بشم!

شایان دوباره گفت :- شیطون کوچولو؟!

لبامو جمع کردم و گفتم:

- شایان بذار بخوابم! مهربون تر از قبل گفت :- خانوم کوچولو مدرسه دیر شد!

- نمیرم مدرسه شایان! بذار بخوابم!

غلّتی زدم و پشتّم و کردم بهش!

به زور من و نشوند رو تخت و من هی غر میزدم!

شونه ای برداشت و شروع کرد به شونه کردن موهام!

گفت :- باز کن اون چشمای قشنگت و ماهورم!

چشمام و باز کردم که گفت :- صبح بخیر ماهور خانوم!

خمیازه ای کشیدم و گفتم :- صبح بخیر آقا شایان!

موهام بالای سرم بست و گفت :

- پاشو عزیز دلم صبحونت و بخور!

- میشه نرم مدرسه ؟! - نخیر نمیشه!

لبام و جمع کردم و یه با آروم پلک زدم و گفتم :- شایانی؟!!

- ماهور از نقطه ضعف من استفاده نکن باید بری مدرسه!

- شایان جونم؟!!

- مدرسه!

مظلوم سر تکون دادم و گفتم :- چشم!

از رو تخت پایین پریدم و خواستم از در اتاق بیرون برم که گفت :

- وایسا ببینم!

ایستادم اما برگشتم! رو به روم ایستاد و گفت :- چه مظلوم شدی یهویی؟!!

همونطور مظلوم گفتم :- آدم نباید رو حرف آقاشون حرف بزنه!

من میرم پایین!

بدون اینکه نگاهش کنم راه افتادم! شایان اما دنبالم نیومد!

قیافه الانش و که تصور میکردم خندم میگرفت! برگشتم و نگاهش کردم!

با لبخند ذل زده بود به من !

خواستم برم که گفت :- ماهر تو چرا انقدر با قلب من بازی میکنی؟! این همه هیجان خوب نیست!

خندیدم و از پله ها پایین رفتم! چه میزی چیده بود! همه چی گذاشته بود!

نشستم سر میز که همون موقع شایان رسید!

کنارم نشست و گفتم :

- شایانی بهتری؟!

- آره عزیزم مگه میشه تو پرستار باشی و خوب نشم!

برام لقمه میگرفت و میداد دستم!

بعد از صبحونه سریع لباس پوشیدم و شایان آماده جلوی در منتظرم بود!

درو بستم و سوار ماشین شدم!

جلوی مدرسه که رسیدیم گفتم :- دستت درد نکنه!

شایان گفت :- انرژی نمیدی میخوام برم سر کار؟!

برگشتم و گنگ نگاهش کردم که گفت :- برو قربونت برم ! مواظب خودت باش! بعد از ظهر زود میام!

- انرژی تو نمیگیری؟!

- گرفتم!

- کی؟! - نگاه کردم تو چشمت ماه من! برو که دیر شد!

فقط نگاهش کردم!

لبخندی زدم و گفتم :- مواظب خودت باش شایانم!

این و گفتم و سریع پیاده شدم!

وارد شدم و براش دستی تگون دادم و رفت!

چون شایان یه مدت من و نمیرسوند و حالا خودش اومده بود ، غزل و مرجان ریختن سرم و قضیه رو پرسیدن!

منم براشون تعریف کردم!

کلی تف مالیم کردن و گفتن که باید شیرینی بدم!

غزل گفت که بهزاد و راضی کردن و قرار شده که بره کمپ!

خیلی خوشحال شدم! اونروز خدا خدا میکردم که هر چی زود تر تموم بشه که شایان و بینم! از حرفای دیبر هیچی سرم نشد و حواسم نبود! رو ابرا بودم!

میگن عاشقی و دیوونگی! حکایت منه!

سه و نیم بود ساعت! ماشین شایان و اونور خیابون دیدم و دویدم سمتش!

در و باز کردم و گفتم :- سلام علیکم!

-سلام ماهورم! خوبی؟!

- من که خوبم! تو بهتری؟!

- بهترم عزیزم!

- بریم دکتر شایان!

- خوبم عزیزم!

- نذار بیشتر بشه! بریم!

- ماهورم خوبم! باور کن!

- مطمئن؟! خندید و گفت :- مطمئن!

رفتیم رستوران و یه چیزی خوردیم و برگشتیم خونه! روی کاناپه کنار شایا نشسته بودم که صدای زنگ بلند شد!

خواستم بلند شم و درو باز کنم که شایان بلند شد و گفت :- بشین عزیزم!

در ورودی رو باز کرد و دوباره برگشت و کنارم نشست!

گفتم :- کی بود؟!

- آراد!

دقیقی بعد صدای آراد اومد که میخوند :- این حیاط و اون حیاط میریزن نقل و نبات!

خندم گرفته بود بلند شدم که دیدم با یه جعبه شیرینی وارد شد!

خندید و گفت :- سلام علیکم شازده خانوم! میبینم که تحفه بالاخره ابراز احساسات کرده!

خندیدم و گفتم:- سلام خوبی؟!

شایان گفت :- باز تو حرف زدی؟! - اخمات و باز کن بابا! خیر سرت زن گرفتی! من به جای تو بودم الان رو پام بند نبودم!

-فرشته من زمینه آراد!

آراد خندید و گفت :- خوبه خوبه پررو نشو! بریم بشینیم اونور!

سه تایی نشستیم و آراد جعبه شیرینی رو روی میز گذاشت و گفت :- بجای اینکه اینا به ما شیرینی بدن ما واسه اینا شیرینی گرفتیم!

بلند شد و غر غر کنان رفت تو آشپزخونه و با سه تا لیوان چای برگشت!

رو یکی از مبل ها چهار زانو نشست و گفت :- چایی و باید لیوانی بخوری!

شایان گفت :- چرا قهوه درست نکردی؟!

- ما مته شما با کلاس نیستیم برادر!

- چه ربطی داره؟!

- نه دیگه خیلی ربط داره! حالا بجای اینکه تو پاشی واسه من چایی بریزی من برات ریختم! اینم جای تشکرتنه؟! مهمونم خیر سرم!

- اصلا تو برا چی پاشدی اومدی اینجا مگه کار و زندگی نداری؟!

آراد شیطون گفت :- مزاحم شدم؟!

خجالت کشیدم و گفتم :- نه این چه حرفیه!

آراد دوباره گفت :- نه انگار مزاحم شدم!

شایان اشاره ای به آراد کرد که دور از چشم من نموند! فهمید خجالت کشیدم و به آراد گفت که بس کنه!

من کشته مرده این فهم و شعور تم شایانم!

شایان جعبه رو گرفت سمتم و گفت :- بردار خانومم!

یدونه برداشتم و گفتم :- مرسی شایانی!

آراد بلند شد و به آشپزخونه رفت!

شایان خم شد و گفت :- خانوم قشنگم مدرسه چه خبر؟!

- سلامتی! این جلیلی خاک بر سر باز گیر داده بود

- اِهم! صدای آراد بود! آراد که دوباره برای خودش چایی ریخته بود اومد و رو مبل کناری شایان نشست و گفت :- ببخشید بد موقع رسیدم!

شایان کاملاً خم شده بود رو صورت من و داشتیم آروم حرف میزدیم! این آراد بیشعورم فکر کرد ... کج خیال منحرف!

شایان گفت :- نزدیک سی سالته مرد گنده خجالت نمیکشی انقدر منحرفی؟!

آراد خندید و گفت :- اختیار دارین! من خوبه باز منحرفم! شما در عمل هم ثابت قدمی که!

شایان ***ن مبل و برداشت و پرت کرد ست آراد که آراد گفت :- والا به خدا! نمیگن آدم مجرد اینجا نشسته دلم میخواست خفش کنم!

شایان از رو مبل بلند شد و گفت :- میرم بالا دفتر فروش و بیارم برات!

- این یعنی گمشو برو ما کار داریم؟!

شایان با غیظ آراد و نگاه کرد و آراد زد زیر خنده!

شایان از پله ها بالا رفت که آراد گفت :- خانوم قشنگش!

- ای آراد بیشعور! گوش وایسادی؟!

خندید و گفت :- بگو ببینم این داداش ما کاجی لازمه یا نه؟!

حرصم گرفت و گفتم :- آراد باور کن همین جعبه شیرینی و میکم تو حلقه! بیتربیت!

قاه قاه خندید و گفت :- خیلی خب حالا قاطی نکن!

با غیظ نگاهم و ازش گرفتم و همون لحظه شایان با یه سری کاغذ برگشت!

اونارو داد دست آراد و گفت :- آراد زحمت اینارو بکش!

-تو از وقتی عاشق شدی من دارم زحمت میکشم! وای به حالت من عاشق بشم و تو زحمت نکشیا!

شایان خندید و من گفتم :- کسی خر مخشو گاز نگرفته زن توبشه!

- وقتی خر مخ این شایان و گاز گرفته یعنی هنوز امیدی هست!

آراد شروع کرد به خندیدن و شایان گفت :- خانوم من و اذیت نکن!

آراد چشمکی زد و گفت :- قبل اینکه خانوم شما بشه آبجی من بوده ها!

خلاصه اونروز با کلی شوخی و مسخره بازیای آراد ناهارو خوردیم!

آخر شب بود! نگاهی به تقویم روی میز انداختم! فردا اول آبان! اول آبان؟! تولد شایانه! وای خدا! خوب شد دیدم! چیکار باید بکنم؟! مهمونی بگیرم؟! نه بابا انگار خونه باباشه میگه مهمونی بگیرم! خب یه جشن دو نفره ساده چطوره؟! منیرم که تا جمعه نیست! عالی میشه! فقط قبلش گوشیم و برداشتم و شماره آراد و گرفتم!

صداش پیچید تو گوشی :- سلام عرض شد!

- سلام آراد ببین یه کاری میکنی؟!

- خوبم! خیلی ممنون! شما خوبی؟!

-! همین ظهر دیدمت خب!

- خیلی خب بفرمایید شازده خانوم!

- آراد فردا تولد شایانه!

- خب به سلامتی!
- بی احساس!
- تو زنتی من برات جفتک در کنم؟!
- مرتیکه نره غول بیست و هشت سالشه! نکنه زنگ زدی پیام بادکنک برات به دیوار آویزون کنم؟!
- اه آراد چقدر حرف میزنی!
- خیلی ممنون!
- میگم فردا میتونی سر شایان و تا شب گرم کنی؟!
- کی من؟! وقتی بعله رو نگرفته بود دذری بود! فرت و فرت پیش تو! الان که گرفته مگه بند میشه کارخونه؟!
- آراد یه کاری بکن!
- بذار بینم چی میشه!
- آراد!
- ای درد و آراد! اوکی حله!
- بزک دوزک کن که شب میفرستمش!
- جیغی کشیدم و گفتم:- بیشعور!
- اینم جای تشکرت رد میکنم! زن و شوهر جفتشون به دور از آدم!
- آراد جبران میکنم! واقعا ممنون!
- آره جبران کن! دوست دخترم و بفرست برام تولد بگیره ، بعدش من شب میام ، بعدش
- آراد خیلی بی ادب شدی!
- غش غش خندید و گفت:- کاری نداری مادمازل؟!
- شب بخیر

– شب بخیر خواهر!

این و گفت و تلفن و قطع کرد!

در باز شد و شایان اومد داخل!

خداکنه نشنیده باشه!

لبخندی زد و گفت: – عزیزم شبت بخیر!

– میخوای بخوابی؟!

– فردا صبح زود باید برم کارخونه!

یه قدم به سمتش برداشتم و گفتم: – خوب بخوابی مهربون!

خم شد و صاف ذل زد تو چشمام و گفت: – خوب بخوابی ماهورم!

این و گفت و از اتاق بیرون رفت و درو بست!

صبح بعد از اینکه شایان و راهی کردم زنگ زدم به غزل

بعد شیش تا بوق برداشت: –

هان؟!

– هان و حناق!

خمیازه ای کشید و گفت: – سلام!

– سلام! کدوم گوری بودی؟!

– خواب بودم!

– چقدر میکی مگه؟!

– بابا شیش صبحه ساعت!

نگاهی به ساعت انداختم! از بس ذوق دارم ساعت و نگاه نکرده بودم!

گفتم: – غزل میای بریم خرید؟!

– خرید چی؟!

– خرید کادو!

– به به به سلامتی واسه کی؟!

– شایان! تولدشه!

– آخی! چی میخوای بخری؟!

– نمیدونم! پاشو خبر مرگت بیا اینجا یه قبرستونی میریم دیگه!

– باشه کی پیام؟!

– همین الان!

– ای بمیرم الان؟!

– آره دیگه! کلی کار دارم!

– باشه نفله! نیم ساعت دیگه اونجام!

– امر دیگه؟!

– میتونی گمشی!

– با تشکر! خداحافظ!

خندیدم و گوشی رو قطع کردم! لباس پوشیدم و منتظر نشستم که صدای زنگ بلند شد!

سریع کفشام و پوشیدم و بیرون رفتم!

غزل با دیدن من عینک آفتابیش و از رو چشماش برداشت و گفت:– سلام عروس خانوم! راه

بیفت بریم! خندیدم و گفتم:– دیوونه! سلام! بریم! جلوی پاساژ پیاده شدیم!

غزل گفت:– چی میخوای بخری؟!

– راستش نمیدونم! ببین ساعت که داره! عطرم فقط یه مارک استفاده میکنه!

اونم فکر نکنم از اینجا خریده باشه!

– خب پس چی بخیریم؟!

سر گردوندم و نگاهم افتاد به مغازه چرم فروشی! گفتم: – وای غزل بیا!

غزل دنبالم راه افتاد! وارد مغازه شدیم!

سلام کردم و گفتم: – آقا چرم اصل میخواستم!

– بعله! تشریف بیارید اینطرف!

چی میخواستین؟!

– دستبند مردونه!

یه سری دستبند بیرون آورد و رو میز گذاشت! دستبند ماهش و برداشتم

فروشنده گفت: – چرم اصله! عقرب کار شده هم طلاست!

رو به غزل گفتم:

– چطوره؟! – خیلی گرونه ماهور!

– مهم نیست! تو بگو چطوره؟!!

– عالیه!

رو به فروشنده گفتم: – همین و برمیدارم!

دستبند و ازم گرفت و توی باکس مخصوصش گذاشت!

یه دستبند چرم که روش عقرب کار شده بود! یه عقرب از جنس طلا!

خیلی قشنگ بود و برازنده دستای مردونه شایان!

حساب کردم و از مغازه بیرون اومدیم! چشمم افتاد به مغازه عروسک فروشی و گفتم: – وای غزل بیا!

غزل بی حرف دنبالم راه افتاد! وقتی فهمید کجا میخوام برم گفت: – خدا شفات بده ماهور! چی میخوای بخری؟!

چشمم افتاد به خرس پلیشی که بالای در آویزون شده بود! به فروشنده گفتم تا همون و بهم بده! اونم خریدم و اومدیم بیرون! وای خیلی گوگولی مگولی بود! یه خرس بزرگ قرمز که پاپیون مشکیداشت! میدیدمش یاد شایان میفتادم!

بعد از اون کلی خرت و پرت دیگه ام خریدیم! بعد از اینکه کارمون تو پاساژ تموم شد اومدیم بیرون و رفتیم گل فروشی! یه بغل رز خریدم! قرمز و سفید! بعدش رفتیم شیرینی فروشی و یه کیک قهوه گرفتیم! شایان عاشق قهوه بود!

بعد اون سریع برگشتیم خونه!

بیچاره غزل! گفتم: - غزل کلی کار داریم که نصفش دستت و میبوسه!

غزل که له شده بود گفت: - ای بمیری! بجمب کار دارم!

خلاصه افتادیم به جون خونه و با وسایلی که خریده بودیم تزئینش کردیم!

نزدیک غروب بود! برام جالب بود بدونم چجوری آراد تونسته نگهش داره که حتی یه زنگم نزده! غزل شالش و سرش کرد و گفت: - ما که رفتیم! فقط مواظب خودت حسابی باش که جو خیلی رویایی شده!

یکی زدم تو سرش و گفتم: - منحرف بازی درنیار حمال! ولی غزل دستت درد نکنه خدایی خیلی خسته شدی!

خندید و گفت: - خوش بگذره عزیزم!

چشمکی زدم و با هم خداحافظی کردیم!

یه بار دیگه خونه رو از نظر گذروندم!

همه چراغ ها خاموش بود! روی پله های چوبی ، دو طرف شمع های تزئینی کوچیک سفید گذاشته بودیم و این شمع ها تا وسط سالن پایین ادامه میکرد و تا روی میز چیده شده بود! روی میز غذاها رو گذاشته بودیم! سالاد و ترشی و ژله و نوشابه و اما غذا! یه فسنجونی درست کرده بودم کیف کنه! خیلی سخت بود جونم دراومد ولی چون میدونستم شایان عاشق فسنجونه درست کردم! گل ها رو تو گلدون گذاشته بودیم و دو طرف میز شمع روشن کرده بودم و وسط میز ، کیک قرار داشت! روش با خامه نوشته بود: مرد آسمانی من! سالروز زمینی شدنت مبارک! بیست و هشت تا

شمع روی کیک چیده بودم! باکس کادو و خرس هم کنار بقیه چیزا بود! نگاهی به پیانو گوشه سالن انداختم و گفتم:- امشب همه چیز برای توئه! همه چیز شایان من! ... تو آینه قدی کنار سالن نگاهی به خودم انداختم! یه دکلته کوتاه قرمز پوشیده بودم که روی سینش سنگ های براق مشکی کار شده بود و خیلی ساده اما زیبا بود! با کفش های پاشنه بلند قرمز! موهای لخت مشکیم و یه طرف ریخته بودم! رژ قرمز رنگ لبهای برجستم و زیبا تر کرده بود! روی مبل نشسته بودم که صدای ماشینش اومد! دستم و روی قلبم گذاشتم و چشمام و بستم! پشت پیانو نشستم و منتظر شدم! شمردم! وقتی باهام قهر بود قدم هاش و تا خونه می شماردم و دقیق میدونستم کی میرسه به خونه! ... ده ... نه ... هشت ... هفت ... شیش ... پنج ... چهار ... سه ... دو ... یک!

صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد و شروع کردم به زدن!

انگشتام و نرم و موزون روی کلید های پیانو حرکت میدادم!

حس خوبیه شادمهرو میزدم!

صدای باز شدم در اومد!

صدای کفشاش که نزدیک میشدن!

کم کم نزدیکم شد!

حضورش و کنارم حس کردم!

با همه احساسم میزدم!

برای شایان میزدم! برای کسی که با تمام وجودم میخوامش! مرد دنیای دخترونه من! ... صدای

گرمش پیچید تو گوشم

شروع کرد به خوندن! فهمید دارم چیه میزنم:

حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو بخاطر تو پس زده

واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راه و نفس نفس زده حس خوبیه

حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصمم

دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلم حس خوبیه

شایان نزدیک تر شد و ادامه داد:

تو همین لحظه که دلگیرم ازت از همیشه به تو وابسته ترم

اگه حس خوب تو نبود فکر عاشقی نمیزد به سرم به سرم

به من انگیزه ی زندگی بده تا دوباره حس کنم کنارمی

به دروغم شده دستامو بگیر الکی بگو که بی قرارمی الکی

حس خوبی بیینی یه نفر همه رو بخاطر تو پس زده

واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راه و نفس نفس زده حس خوبی

حس خوبی بیینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه

دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلم حس خوبی

اون تو بودی که همیشه با نگاش لحظه های منو عاشقونه کرد

این منم که تو تموم لحظه هاش واسه عاشقی تورو بهونه کرد

هرگز اون نگاه مهربون تو بی تفاوتی رو یاد من نداد

من پر از نیاز با تو بودم مگه میشه قلب من تورو نخواد

حس خوبی بیینی یه نفر همه رو بخاطر تو پس زده

واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راه و نفس نفس زده حس خوبی

حس خوبی بیینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه

دستتو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلم حس خوبی

شایان گرم میخوند و من مات صداش بودم!

آهنگ که تموم شد شروع کرد به دست زدن! بلند شدم و رو به روش ایستادم! سرم و بالا گرفتم

تا چشماش و بینم!

خسته بود! از صورتش مشخص بود!

لبخندی زد و گفت:- اینجا چه خبره ماه من؟!

تاریکی زدی که مثل ماه بدر خشی و شایان و دیوونه کنی؟!

خندیدم که شاخه گلی رو گرفت جلوم و گفت :- تقدیم با عشق بانو!

متحیر گفتم:- شایان! مناسبتش چیه؟!

- من که معتقدم گل باید بی مناسبت باشه ولی مناسبت این هنرمایی چیه ماهورم؟!

گل رو ازش گرفتم و همونطور که بوش میکردم گفتم:- باهام بیا!

به سمت سالن غذا خوری حرکت کردم

چند قدم رفتم دیدم نمیاد!

برگشتم و دیدم وایساده و ذل زده به من و پلک نمیزنه!

تک تک اجزای بدنم و از نظر گذروند و رسوند به پاهام! چشماش و بست و گفت:- خدا بگم

چیکارت نکنه دختر!

غش غش خندیدم و گفتم:- دنبالم بیا!

شایان نگاهی به پله ها انداخت و گفت:- ببین چه کرده!

رسیدیم به سالن غذا خوری! گفتم:- چشمات و ببند!

چشماش و بست و شمع های روی کیک و روشن کردم! گفتم:- باز کن!

چشماش و آروم باز کرد که گفتم:- به هفت آسمان ، به قله های بلند ، به خش خش برگ های پاییزی ، به قطرات باران ، به گرمی خورشید ، به درخشندگی ماه ، به روشنایی صبح و تاریکی شب ، به ژرفای اقیانوس ، به ستاره های دور ، به نسیم سحرگاهی و به پاکی عشقمان سوگند ، دوستت دارم مرد دنیای دخترانه من! تولدت مبارک!

شایان یه بار آروم پلک زد و یه قدم بهم نزدیک شد! دستاش و باز کرد! رسید به من چشماش و بست و لحظه ای مکث و بعد

دستاش و آروم پایین آورد و گفت:- ای خدا

چنگی به موهایش زد و گفت :- به خدا دنیا رو واست بهشت میکنم ماهورم!

لبخندی زد که گفت :- هر لحظه دیوونه کننده تر از لحظه قبل!

کیکش و بالا گرفتم و گفتم :- فوت کن شایانم!

چشماس و بست و چیزی زیر لب زمزمه کرد و بعد همه شمع ها رو فوت کرد!

چاقو رو که روش گل رز سفید زده بودم دادم دستش و گفتم :- ببر!

یه تیکه برید و برداشت و گفت :- دهنه و باز کن!

– آآآ!

کیک رو گذاشت تو دهنم!

باکس کادو رو برداشتم و گفتم :- ببخشید اگه زشته

درش و باز کردم و شایان نگاهی به دستبند چرمی انداخت و بعد ذل زد تو چشمای من و گفت :-

وای ماهورم خیلی قشنگه! مثل همیشه خوش سلیقه!

دستبند و برداشتم و گفتم :- دستت و بیار بالا!

دست راستش و بالا آورد و دستبندو دور دستش بستم! همونطور که حدس میزد! شیک و زیبا!

البته وقتی که دور دست شایان بسته میشد!

بعد خم شدم و خرسی رو برداشتم و گرفتم جلوش و گفتم :- اینم خرسی! خوشم اومد گفتم برات بگیرمش!

اول تعجب کرد و بعد قه قه خندید و گفت :- الهی فدای کادوهات بشم ماهورم! پشت چشمی

براش نازک کردم و گفتم :- البته باید هر شب کنار خودت بخوابونیش!

– اونوقت آراد بیینه کارخونه رو پر کنه که مهندس آریا مهر شبا با خرسش میخوابه!

غش غش خندیدم و گفتم :- میتونی بزاری رو میز کارت!

لبخندی زد و به میز نگاه کرد و گفت :- چه کردی بانو!

خندیدم و گفتم :- بفرمایید شاه قلب ماهور!

لبخندی زد و پشت میز نشست و منم کنارش نشستم!

با دستش رو میز ضرب گرفت و گفت :- من و این همه خوشبختی محاله! خندیدم و دیس رو برداشت و برام برنج کشید و بعد برای خودش!

انقدر با اشتها و به به و چه چه میخورد که دست از غذا خوردن کشیدم و محو تماشای شایان شدم!

شروع کردم به حرف زدن! براش از همه چی گفتم! از امروز که کجاها رفتیم و چقدر طول کشید! وسطش گفتم:- درسته؟!

- چی؟!

- شایان؟! نیم ساعته دارم برات حرف میزنم!

لبخندی زد و گفت:- میدونی چشمت طعنه زده به چشمای آهو؟! ... مگه میشه این چشمارو ببینی و توشون غرق نشی؟!

اخمی که کرده بودم جاش و به لبخند داد!

این پسر منحصر به فرد بود!

بعد شام هر دو از سر میز بلند شدیم و به سالن پذیرایی برگشتیم! وسط سالن به شکل دایره شمع چیده بودم!

وسط حلقه رفتیم و رو به روی هم نشستیم! شایان گفت :- فکر کن بچه های من و تو به دنیا بیان! ... سرش و زیر انداخت

سکوت کرد!

گفتم:- شایان؟!

سرش و بالا نیاورد!

سرم و بردم پایین و گفتم:- بینمت!

سرش و بالا آورد! چشماش دوباره قرمز بودن!

گفتم:- شایان

دستی به صورتش کشید و گفت:- چیزی نیست عزیزم یاد دنیل افتادم!

سرم و پایین انداختم

گفتم:- امیدوارم بچه هامونم مثل دنیل اونقدر قشنگ باشن ناخدا گاه فکرم رفت سمت فلوریا! کسی که شایان دو سال به یادش مشکی پوشیده بود! حسادت کردم! نمیدونم به چی! به کسی که مرده و دیگه نیست؟! ولی همون زن عشق اول شایان بوده! میگن عشق اول فراموش نمیشه! یعنی فلوریا!؟

بس کن ماهور! بخاطر چیزی که گذشته داری خودت و اذیت میکنی؟! فلوریا رفته! دیگه نیست! پس یعنی عشقیم نیست!

پس بخاطر یه چیز ساده خودت و درگیر نکن! میخواستم از شایان بپرسم ولی پشیمون شدم! چرا باید ذهنش و درگیر میکردم و اون و یاد گذشته مینداختم؟! الان و عشقه!

شایان گفت:- چیزی شده؟!

- ها؟! نه! چرا؟!!

- آخه اخمات رفته تو هم خانومی!

لبخندی زدم و گفتم:- نه شایانی! چیزی نیست!

شایان مشکوک نگاهم کرد و چیزی نگفت!

گفت:- حالا اسماشونو چی بذاریم؟!!

- اسم کیو؟!!

- عشقای بابارو!

- قرار نشد اونا بشن عشقتا!

اخم کرد و گفت:- عشق من فقط و فقط یه نفره! ماه من! ماهور من! آسمون به زمین بیاد و زمین به آسمون بره ماه من ماهور منه!

بعد خندید و گفت:- فکر کن بریم ماه غسل! من و تو! وای خدا

از این همه شور و شوقش خندم گرفت!

بعد اینکه کلی میون حلقه های شمع حرف زدیم ، به پیشنهاد شایان رفتیم که ظرفارو بشوریم!

همه میزو جمع کردیم و رفتیم تو آشپزخونه!

انقدر اذیتش کردم و کفیش کردم که مردم از خنده! اون هی شعر میخوند من مسخره بازی درمیاوردم! گوشیش و درآورد و گفت :- اولین سلفی دونفره! یک ... دو ... سه ... چه سلفی ای شد!

جفتمون کفی بودیم و پیشبند بسته بودیم!

بعد اینکه ظرفا تموم شد قهوه جوش و گذاشتم و دوتا قهوه برای خودمون ریختم و کیک هارو تیکه کردم و با هم روی پله ها نشستیم!

شایان فنجونش و بالا آورد و گفت:- الان قهوه دوست داری؟!

- مگه میشه تو چیزی و دوست داشته باشی و من ازش بدم بیاد؟!

خندید و گفت :

- تلخه مگه نه؟!

- اوهوم!

- کنار تو شیرینه!

به شیرینی خنده های شیرینت ماهورم! قهوه رو که خوردیم گفتیم:- من خیلی خوابم میاد! بریم بخوابیم؟!

لبخندی زد و گفت:- بریم عزیزدل!

شایان لباساش و عوض کرد و رفت رو تختش!

لبه تختش نشستیم و گفتیم:- امشب میشه بیست و هشت سالت شایانی! - پیر شدم!

اخمی کردم و گفتیم:- دیگه این حرف و زن!

و رومو به قهر ازش گرفتم!

خندید و سرش و جلوی صورتم گرفت و گفت: - اون روی ماهت و برنگردونی چشم!

خندیدم و نگاهش کردم که گفت: - حالا شد!

بلند شدم و گفتم: - شبت بخیر شایان جونم!

- شبت قشنگ ماه من! خوب بخوابی خانومم!

درو بستم و از اتاق بیرون اومدم!

یه شب عالی! گذشت و خاطرش رفت کنج دلم! ... پتورو روم کشیدم و چشمام و بستم!

پلاک اسمش و بیرون کشیدم و بوسیدم!

خواب به چشمام اومد و

صدای قشنگش از خواب بیدارم کرد: - ماهور جان؟!!

امروز جمعست عزیزم! نمیخواهی بیدار شی بریم بیرون یه دوری بزنیم؟! ماهور خانوم؟! سرم و

بیشتر تو بالشت فرو کردم و گفتم: - شایان خوابم میاد پاشو با آراد برو کوه!

- هان؟! ابا آراد برم؟!!

خانومم دلت میاد؟!!

- شایان پا میشم گازت میگیرما! برو بذار بخوابم!

مدتی ساکت موند و بعد گفت: - باشه ماهورم! فقط اومدم بابت دیشب ازت عذر خواهی کنم

نمیخواستم اونجوری بشه ولی کنترلم و از دست دادم این چی داشت میگفت؟! بی توجه به

حرفش پتورو روی سرم کشیدم که گفت: - خیلی زیاده روی کردم! من و ببخش!

سرجام نشستم و چشمام و به زور باز کردم و گفتم: - چرا عذر خواهی میکنی؟!!

- من و تو دیشب دیشب اومدم تو اتاق و

چشمام تا اونجایی که جا داشت گرد شد و تقریباً داد زدم: - چی؟!!

دو دستی زدم تو سرم! وای خدا بدبخت شدم! این چی داره میگه؟!!

گفتم: - شایان چرا حرف مفت میزنی تو کی اومدی تو اتاق من؟!!

سرش و انداخت زیر و گفت :- تو خواب بودی!

دیگه داشت گریم میگرفت

گنگ نگاهش کردم که نگاهم کرد و بعد

زد زیر خنده! انقدر بلند میخندید که نگو!

عصبی نگاهش کردم و گفتم:- مرض! به چی میخندی؟!

نیشش و باز کرد و گفت:- دروغ گفتم!

دندونام و از حرص روی هم فشار دادم و جیغ کشیدم:- تا مرض سکنه من و پیش بردی!
میکشمت!

از رو تخت پایین پریدم و همون لحظه اونم از رو تخت بلند شد و پا گذاشت به فرار! میدویدم و
خط و نشون میکشیدم!

بیشعور! این شوخیه آخه؟!

دست آخر رفت تو اتاقش و خرسی رو برداشت و گفت :- جون این خرسیت بیخیال شو!

- این چه شوخی بود کردی؟!

- خب بیدار نمیشدی!

خیز برداشتم سمتش که گفت :- ||! ببخشید دیگه ماهورم!

خرس و گذاشت تو بغلم و گفت:- بخند عشقم!

این و گفت و ذل زد تو چشمام!

دروغ چرا؟! وقتی مستقیم نگاهم میکرد کم میاوردم! خندیدم! از ته دل!

خندید و گفت:- عاشقتم ماه من!

بعد از صبحونه لباس پوشیدم و رفتیم بیرون! یه دل سیر گشت و گذار و بعدش رفتیم بستنی
خوردیم! ساعت نزدیک شیش بعد از ظهر بود! گوشیم زنگ خورد:- جانم مهشید؟!

– سلام عزیز دلم خوبی؟! – سلام! ممنون خوبم تو خوبی؟! – خوبم عزیزم! ماهور جان ما تا یک ساعت دیگه میرسیم! آماده باش میایم دنبالت!

غم عالم ریخت تو دلم! باید برگردم خونه! دور از شایان! وای خدا! با صدای بغض آلودم گفتم:–
باشه

– فعلا عزیزم! – خداحافظ!

گوشی رو آروم پایین آوردم! ذل زدم به شایان قطره اشکی سر خورد پایین! شایان گفت:– ماهورم چرا گریه میکنی؟! – شایان

– جان شایان؟! –

– بابا اینا دارن برمیگردن!

اول اخمی کرد و بعد خندید و گفت:– گریه نکن قربونت برم! هر روز با هم تلفنی حرف میزنیم! تازه قول میدم هر هفته بریم بیرون!

اوکی ماهورم؟! گریه نداره که خانومم!

– آخه شایان

چرخید سمتم و موهای جلوی صورتم و داخل شالم برد و گفت:– قربون اون چشمای قشنگت برم عزیزم، خیلی زود تموم میشه! فقط صبر داشته باش! بذار بابا برگرده! کارهام ردیف بشه! خیلی زود میشی خانوم خونم! گریه نکن باشه؟! –

سری تکون دادم و چیزی نگفتم!

گفت:– حالا هم بخند! کی میرسن؟! –

– یک ساعت دیگه! گفت میان دنبالم!

– اس ام اس بزن بگو من میرسونمت خونه!

لبخندی زدم و به مهشید اس دادم!

اولش قبول نکرد و زنگ زد ولی شایان راضیش کرد!

به اجبار درو باز کردم و پیاده شدم!

شایان چمدونم و آورد و جلوی در گذاشت!

سرم پایین بود و خیلی خودم و نگه داشته بودم!

شایان گفت: - ماهورم! میشه لحظه آخری سرت و بالا بگیری تا اون چشمای قشنگت و بینم و انرژی بگیرم؟!

سرم و بالا آوردم و به زور لبخند زدم!

شایان خندید و گفت: - مواظب خودت باش عزیز دلم!

درسات و خوب بخون خانومم! حرف میزنیم باهم! گریه ام نمیکنی باشه؟!

سری تکون دادم و گفتم: - مواظب خودت باش شایانی!

خندید و گفت: - بریم!

دوتایی به سمت در خونه راه افتادیم و زنگ رو زدیم! مهشید درو باز کرد و با شایان وارد شدیم!

بعد از سلام و احوال پرسی با بابا و مهشید و ماهان به اتاقم رفتم و وسایلم و سر جاش چیدم!

شایان به اصرار بابا مونده بود و این خیلی عالی بود!

لباسام و عوض کردم و رفتم پایین!

شایان که گرم صحبت با بابا بود! کنار ماهان نشستیم و زیر چشمی شایان و نگاه میکردم!

اونم گه گاهی دور از چشم بابا من و نگاه میکرد!

خندم گرفته بود! دو بار سوتی داد و نزدیک بود بابا مچش و بگیره! اصلا حواسش به حرفای بابا نبود!

به اصرار ما شایان شام پیش ما موند و من مته خر ذوق میکردم! از نگاه های یهویی! از قربون صدقه های یواشکی و وقتایی که کسی نبود! از حرفای قشنگ ، از بودنش! از همه حرکات و رفتاراش! لحظه آخر بود! شایان با همه خداحافظی کرد و رسید به من!

آروم گفتم: - با صدات شب و صبح کنم ماه من! خداحافظ!

لبخندی زدم و پلاک اسمش و لمس کردم!

شایان رفت و من تا لحظه آخر چشم به در دوختم!

بعد از شب بخیر برگشتم به اتاقم! روی تختم دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ خورد

به امید اینکه شایانه پریدم رو گوشی ولی با دیدن اسم مهران بادم خالی شد! ..

مهران؟!!

وای مهران!

پاک یادم رفته بود!

مهران و درخواستش!

نمیدونستم جواب بدم یا نه

چیکار میتونه داشته باشه؟!!

بالاخره باید یه روز بفهمه دیگه!

گوشی رو برداشتم و جواب دادم :- سلام

صداش پیچید تو گوشم :- راست میگن ماهور؟!!

صداش گرفته بود

سرفه ای کرد و گفتم:- خوبی مهران؟!!

-بگو دروغه!

ماهور من! بگو دروغه!

- چی دروغه؟!!

- بیا بینمت!

- این وقت شب؟!!

- بیا پارک سر کوچه!

ترو خدا ماهور!

- مهران

- ماهور ترو خدا

- باشه

تلفن و قطع کردم!

صداش گرفته بود و سرفه میکرد! نمیدونستم برم یا نرم!

چیکار میتونست داشته باشه؟!

نگاهی به بیرون از اتاق انداختم! همه خوابیده بودن!

مانتومو تنم کردم و شالم و روی سرم انداختم!

آروم آروم از اتاق بیرون رفتم و بدون هیچ صدایی از خونه خارج شدم!

ساعت ۱۲ شب چه کاری میتونه داشته باشه؟!

تا پارک سر کوچه دویدم! خداکنه کسی بیدار نشه!

استرس خونه و خبر مهران حالم و بد کرده بود!

رسیدم به پارک! خلوت بود تاریک! دنبال مهران میگشتم که صداش و از پشت سر شنیدم! ...

برگشتم نگاهم افتاد بهش! ... چشمای سرخ و موهای بهم ریخته!

آروم بهش نزدیک شدم و گفتم:- مهران

چشم ازم برنمیداشت!

چونش لرزید و بعد ، بغضش شکست!

نمیدونم چرا! نمیدونستم دلیل گریش چیه! فقط نگاهش کردم!

گفتم :- مهران چرا گریه میکنی؟!

میون گریه هاش گفت :- ماهور بگو دروغه اینکه عاشق شدی!

پس فهمیده بود!

آخه چجوری؟!

چجوری داره احمق؟!

مرجان دیگه!

ای مرجان

مهران ادامه داد:- ماهور ترو خدا

بگو دروغه ماهور سه روزه خواب ندارم ماهور سه روزه دیوونه شدم! ماهور مرگ مهران بگو دروغ

- نیست مهران

دیگه ادامه نداد!

فقط نگاهم کرد

گفتم:- من و ببخش مهران ولی ، باید هر چی زود تر میگفتم! تو گفنی فکر کنم ! من تورو دوست

دارم ولی مثل ماهان!

از زبون خودم میشنیدی بهتر بود

مهران من ، عاشق شدم!

عین تو! تو پسر خیلی خوبی هستی با یه موقعیت عالی

خیلیا هستن که میتونی باهاشون خوشبخت بشی!

مهران من و ببخش

بهم نزدیک تر شد و گفت:- ماهور

درست میشنوم؟!

شوخی میکنی نه؟!

این و گفت و بعد شروع کرد به خندیدن! خنده های عصبی!

یه دفعه برگشت به حالت قبل و گفت:- چی داره که من ندارم؟!

سرم و انداختم زیر و گفتم :- مهران من دوش دارم ... میتونی این و درک کنی؟!

- خب منم تورو دوست دارم! میتونی درک کنی؟!

- مهران خواهش میکنم!

- خواهش میکنی چی؟!

اینکه یادم بره؟! چیو؟! تو یا عشقتو؟!

از کنارش گذشتم و گفتم:- باید برم

- ماهور

ایستادم اما برگشتم

گفت:- دوستت دارم

مال هر کسی هم بشی من بازم دوستت دارم این و یادت بمونه! خودش و رسوند به من و جلوی

پام زانو زد و گفت:- قول بده خوشبخت بشی! من میرم ماهور! نمیتونم کسی رو کنارت ببینم!

همین امشب میرم! ولی بهم قول بده که خوشبخت بشی!

سرم و زیر انداختم و گفتم:- مهران تو خیلی خوبی

- قول بده!

- قول میدم مهران!

لبخند تلخی زد و گفت:- خداحافظ

این و گفت و سریع سوار ماشینش شد و دور شد

نفس عمیقی کشیدم!

یکی به گذشت مهران! واقعا عالیه!

یکی که به نظر اونی که دوشش داره احترام بذاره و به جای خودخواهی ، خوشبختیش و بخواد!

نمیدونستم کجا میره! ولی رفت!

زیر لب زمزمه کردم :- به سلامت برگشتم خونه خداروشکر همه خواب بودن! ولی خدایی ریسک کردم نصف شبی! ... روی تختم نشستم و گوشیم و برداشتم!

خاک تو سرم! شیش تا میسکال و سه تا اس ام اس! همش شایان!

شمارش و گرفتم و منتظر شدم

صدای قشنگش پیچید تو گوشی:- کجایی تو ماهور خانوم! دلم هزار راه رفت!

- ببخشید شایانی! گوشیم پیشم نبود! - گوشت از این به بعد همش پیشت باشه چون این دل من طاقت نداره!

خندیدم و گفتم:- چشم!

- بی بلا ماه من!

زنگ زدم شب بخیر بگم! اونجوری خشک و خالی به دلم نشست! خندیدم و گفتم:- دلم برات تنگ شده!

-قربونت برم فردا که بعد مدرسه اومدم

مکثی کرد و آهی کشید و گفت:- ترک عادت موجب مرض است! فکر کردم فردا هم خودم باید پیام دنبالت!

بغض کردم و گفتم:- شایان خیلی بد شد که

حرفم و خوردم و آهی کشیدم!

گفت :- ماه من همه اینا تموم میشه! خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش و بکنی!

- امیدوارم! - الانم برو بخواب عزیزم که فردا مدرسه داری! - باشه شایانی

شبت بخیر!

- شب بخیر خانوم کوچولو!

تلفن و قطع کردم و محکم در آغوش گرفتم!

وای خدا زود تر تموم بشه!

سه ماه گذشت! قرارای یواشکیمون ، بیرون رفتنای هول هولیمون ، تلفنای وقت و بی وقت ، زمزمه های عاشقونمون ، حرفای قشنگمون ، همه چی خیلی سریع و خوب گذشت!

خسته از مدرسه برگشتم خونه!

کولم و همون وسط پذیرایی روی مبل انداختم و ولو شدم!

ماهان از تو اتاقش بیرون اومد و گفت:- سلام نفله! کی اومدی؟!

-سلام! همین الان اومدم!

بابا و مهشید کجان؟!

- رفتن جایی!

- کجا؟!

- نمیدونم!

ماهان دستاش و با حوله خشک کرد و نشست کنارم و گفت:- پاشو جمع کن امروز میخوام ببرمت بیرون!

خندیدم و گفتم:- نا پرهیزی میکنی!

- آره دیگه! تا پشیمون نشدم جمع کن بریم!

- بیخیال ماهان خسته ام امروز!

- پاشو حاضر شو!

سرم و تکیه دادم و گفتم:- خوابم میاد!

من و بلند کرد و گفت :- پاشو گمشو حاضر شو دیگه!

و در حالی که غر غر میکردم من و به اتاقم برد و گفت :- تا پنج دقیقه دیگه پایین منتظرتم!

با حرص نگاهم و ازش گرفتم و ماهان درو بست و رفت بیرون! ... هی فحشش میدادم! حمال
بیشعور! خوابم میاد حالیش نمیشه! خسته و کوفته میخواد من و ببره بیرون!

نگاهی به صفحه گوشیم انداختم و زیر لب گفتم: - سرت شلوغه وقت نکردی بزنگی قربونت بره
ماهور؟!

شمارش و گرفتم و منتظر شدم! برنمیداشت! دوباره زنگ زدم! برندااشت! دل شوره گرفته بودم!
کجا میتونست باشه؟! حتما کار داره الکی نگران نشو!

سرم و به اطراف تکون دادم و گوشی رو روی تخت پرت کردم! لباس مدرسه رو درآوردم و لباس
های مورد نظرم و از تو کمدم بیرون کشیدم! یه پالتوی چرم قهوه ای با شال و شلوار کرم رنگ و
بوت های قهوه ای!

شایان میگفت هر وقت با من نیستی خوشگل نکن برو بیرون! بخاطر همین همه موهام و تو دادم و
شالم و سرم کردم!

نگاهی به صفحه گوشیم انداختم! خبری نبود! دلم حسابی شور میزد!

کیفم و برداشتم و از اتاق بیرون رفتم! ماهان آماده جلوی در ایستاده بود! همینطور که ازپله ها
پایین میرفتم گفتم:

- بترکی ماهان!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: - عوض دستت درد نکنست؟!

- خب حالا! بریم!

از خونه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم!

برف میومد و خیابون ها سفید پوش شده بودن! ... ماهان میرفت و من منتظر چشم به صفحه
گوشی دوخته بودم! از مسیری که میرفت یه حدس هایی زدم و گفتم:

- لواسون؟!

خندید و گفت: - آره لواسون!

- ماهان دیوونه شدی؟! قندیل مبیندیم!

خندید و گفت:- نترس جای بد نمیریم!

من که سر از افکار این خل و چل درنمیآوردم! پس ساکت نشستم!

برف روی شیشه نشسته بود شیشه ها بخار کرده بودن!

ماهان مدام گوشیش و چک میکرد جلوی یه در سفید نگه داشت!

متعجب گفتم:- اینجا کجاست من و آوردی؟!

گفت:- پیاده شو!

خودش پیاده شد و منم پشت سرش پایین اومدم! زنگ درو زد و در باز شد!

ماهان رفت تو و منم پشت سرش!

مبهوت وارد شدم که دیدم دستم و جلوی دهنم گرفتم تا جیغ نزیم! بابا ، مهشید ، خاله مرسده ، غزل ، امیر ، عمو ، آراد و پدر و مادرش، زن عمو ، وای خدا عمو امید! همه جلوی در وایساده بودن و دست میزدن! پس شایان کجاست؟! چشم گردوندم و پشت جمعیت پیداش کردم!

لبخندی زد و دستش و روی قلبش گذاشت! وای خدا همه برام تولدت مبارک میخوندن! ۳۰ بهمنه امروز! چطور یادم نبود! ولی اینجا کجاست همشون ریختن؟!

جلوی در آبشار روشن کرده بودن و همگی دست میزدن! با همه سلام و احوال پرسی کردم و رسیدم به عمو امید!

تازه فهمیدم همین امروز برگشته و کلی با هم گرم گرفتیم! چقدر دلم براش تنگ شده بود! چقدر شکسته شده بود!

بعد عمو رسیدم به شایان!

با تموم محبتم نگاهش کردم و گفتم:- دیوونتم دیوونه من!

زیر لب و آروم گفت:- خانوم منی ماهورم!

- چرا جواب ندادی! بخدا دلم هزار راه رفت!

- سورپرایز بود دیگه!

– کار توئه شایان؟!

– قابل تورو نداره ماه من!

خندیدم و همگی وارد خونه شدیم!

تازه اونجا کیک و تزئینات و دیدم!

انگار من دوسالمه!

به در و دیوار بادکنک آویزون کرده بودن!

یکی زدم پس کله امیرو گفتم:– اینا کار توئه نه؟!

خندید و گفت:– به سمنت میخوره دیگه! من خودم تو کار دیزاینم! اینا مناسب سن توئه!

با غیظ نگاهش کردم و گفتم:– تولد توام میشه بچه پررو!

قاه قاه خندید و دور شد! مهشید شمع های روی کیکم و روشن کرد و من پشت میز نشستم!

تازه فهمیدم اینجا که اومدیم ویلای شایانه! ... چشمام و بستم و آرزو کردم! ... آرزو کردم زود تر
تموم بشه این فاصله! عشق پاکمون حاصل بده و کنار شایان خوشبخت بشم! ... شمع هارو فوت
کردم و صدای دست ها بلند شد!

شایان و دیدم که رو به روم ایستاده بود و دستاشو به سینه قلاب کرده بود!

دلم میخواست تولدم مثل تولد شایان باشه! خودم و خودش دوتایی!

کیکم و بریدم و همگی دست زدن!

نوبت کادوها شد!

کلی چیزای قشنگ قشنگ کادو گرفتم!

نوبت بابا رسید!

بابا گفت دستش و بالا آورد و من هیجان زده جیغ زدم!

بابا رو بوسیدم و گفت :- تو حیاط پارکه! دخترم دیگه بزرگ شده!

هیجان زده به سمت پنجره راه افتادم و با دیدن بنز سفیدرنگ توی حیاط گل از گلم شکفت! چطور من ندیده بودم؟! اینم سواله؟! حواسم پیش شایان بود دیگه!

در چوبی رو باز کردم و وارد حیاط شدم

روی کاج های تو حیاط برف نشسته بود! زمینم سفید سفید! چشمم افتاد به ماشین و دویدم سمتش! ... چه عروسکی بود! ... عاشق این ماشین بودم!

برگشتم تو خونه و کلی تشکر کردم! منتظر کادو های بعدی و مخصوصا کادوی شایان بودم!

با اعلام کادوی خاله اینا وا رفتم! سه تاییشون با هم یه جفت گوشواره خریده بودن! دوست داشتم شایان کادوی جدا داشته باشه! حتی اگه یه شاخه گل بود! ولی جدا باشه! دیوونه بازیای دخترنم بود دیگه! چه چیزایی میخواستیم! تشکر کردم و سعی کردم لبخند بزنم!

بعد اینکه کیک خوردیم امیر سیستم و روشن کرد و شروع کردن به رقصیدن! شایان ناراحت بود! نمیدونم چرا!

یه گوشه ساکت نشسته بود! وقتی کلی بزن و بکوب کردن نوبت شام شد!

بعدش همه نشستن به صحبت کردن!

این وسط من و شایان بودیم که ساکت نشسته بودیم!

دلم تنگ شده بود براش! از جمعه هفته پیش ندیده بودمش!

تو دلم آشوبی به پا بود که خاموشی زدن و پاشدن که بخوابن!

پدر و مادر آراد خانواده متشخص خونگرمی بودن! فردا پنجشنبه بود و تا جمعه میمونددیم!

بابا ها یه اتاق، مهشید، زن عمو، خاله مرسده و مینو جون مامان آراد یه اتاق، من و غزل یکی، امیر و شایان و آراد و ماهانم اتاق بغلی!

همه رفته بودن تو اتاقشون! ماهان جلوی اتاق پسرا ایستاده بود! شایان از کنارش رد شد!

نمیخواستیم به این زودی بره! امشب اونجور که باید بهم خوش نگذشته بود

ذل زدم بهش! نمیخواستیم بره!

ولی با حضور ماهان نمیتونستم بیش تر از این بمونم و نگاهش کنم!

ناچار وارد اتاق شدم و درو بستم!

غزل که روی تخت دراز کشیده بود گفت:- این آقاون پکر بودا!

- آره دیدم!

- خب برو ببین چشه!

- چجوری؟!

جلو این همه آدم؟!

- خیلی خب بیا من و بزن!

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روم انداختم و گفتم:- با بهزاد چه میکنی؟!

غزل سرچاش نشست و با ذوق گفت :- آخر این هفته تموم میشه! وای ماهور باورم نمیشه! بهزاد پاکه پاکه!

خندیدم و گفتم:- به سلامتی!

- وای راستی!

مشتاق نگاهش کردم که سرش و زیر انداخت و گفت :- بالاخره گفت

سر جام نشستم و گفتم:- چیو؟!

خندید و گفت:- خواستگاری کرد!

خندیدم و گفتم:- جدی میگی؟! - آره

امروز که رفته بودم دیدنش گفت تو باعث شدی پاک بشم غزل! همه اینارو مدیون توام! بعدش گفت که دوسم داره و اگه من موافق باشم

به اینجا که رسید غزل نیشش باز شد و گفت:- البته اولش گفت میدونم من در حد تو نیستم و این حرفا ولی من انقدر نیشم شل شده بود و مته خر کیف کرده بودم که تا تهشو رفت و همونجا

- همونجا چی؟!

یکم بهش نزدیک شدم و

بالش و برداشتم و کوبیدم تو سرش!

سرش و مالید و گفت:- چته وحشی؟!

- لبات چرا باد کرده گیس بریده؟!

غش غش خندید و گفت:- از اثرات نیش بازه

نیشم شل شد ، بهزاد یه دفعه هول شد

ای جونم قافیه!

به سمتش خیز برداشتم که از رو تخت پرید پایین! چسبید به در و دنبالش رفتم و گفتم :

- غزل بیشعور!

خندید و گفت:- خب چیه مگه؟!

- هیچی! خاک تو سرت! همونجا وا دادی؟!

- وا چیه ! خب هول شدم دیگه!

خواستم یکی دیگه بزنم تو سرش که صدای اس ام اس نگاهم و کشوند سمت گوشیم که روی

میز بود! رو به غزل گفتم:- بعدا پدرتو درمیارم!

گوشیم و از روی میز برداشتم و با دیدن اسم شایان لبخند نشست رو لبم!

اس ام اس و باز کردم :- بیا تو حیاط ماه من!

نیشم باز شد

صدای غزل بلند شد:- اووی اووی اووی! چی دیدی نیش باز شد؟!

سرم و بلند کردم و گفتم:- شایانه!

میگه برم تو حیاط!

-آخ آخ مجنون هوای لیلی رو کرده! فقط حواست باشه هول نشی! تازه من روز پیش بهزاد بودم
الان که دیگه شبه و

بالشت و پرت کردم سمتش و پالتوم و رو شونم انداختم و از اتاق بیرون رفتم!

من و شایان سه ماهه با همیم و حتی دستام نگرفته! این خلم یه چیزایی میگه ها!

آروم در ورودی رو باز کردم و رفتم تو حیاط! دوباره چشمم به ماشینم افتاد و ذوق کردم! شایان
نبود! شمارش و گرفتم و گفتم:

- کوشی شایانی؟!

- ویلا رو دور بزن ماهورم!

ویلا رو دور زدم و از کنار استخر گذشتم

شایان و دیدم و دویدم سمتش!

برف روی شونه های مردونه و موهایش نشسته بود!

رو به روش ایستادم و سرم و بالا گرفتم! ذل زدم تو چشمای خوش رنگش و گفتم:- سرما نخوری
شایانم! خندید و گفت :- تو که هستی خبری از سرما نیست! تک تک لحظه ها گرمه!

این و گفت و کنار رفت!

چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم!

یه حلقه شمع! یه کیک کوچیک به شکل قلب و یه شاخه رز قرمز!

فکرم و خوند! وای شایان تودیوونه کننده ای پسر!

با عشق نگاهش کردم و گفتم:- تو بهترین مرد دنیایی

خندید و گفت :- اون تولد به دلم نشست! خانومم باید کنار من شمع هاشو فوت کنه! کنار خودم
کیکش و ببره! کادوی خودم و باز کنه! دوتایی روی برف ها و دور حلقه نشستیم!

شمع و روشن کرد و گفت:- فوت کن فرشته من!

ریه هام و پر از هوای شایان کردم و دوباره آرزو کردم! آرزوی خوشبختی جفتمون!

شایان جعبه ای رو از جیب کاپشنش بیرون آورد و گرفت جلوم

گفت :- عزیز دلم جلوی همه نمیشد کادوی خودم و بدم! تولدت مبارک ماه من!

خندیدم! بخاطر این همه خوشبختی! دوست داشتم بغلش کنم و ببوسمش! ... دوست داشتم همه خوبی هاش و جبران کنم!

در جعبه رو باز کرد و من متحیر به انگشتر توی جعبه خیره شدم!

یه حلقه جواهر با چند تا نگین ریز! ساده و شیک! شایان گفت :- دستت و بیار!

دست راستم و جلو آوردم که خندید و گفت:- چپ خانومم! ... انقدر گیج بودم که حواسم به هیچی نبود! دست چپم و جلو آوردم و شایان حلقه رو دستم کرد و گفت:- چقدر به دستای کوچولوت میاد عزیز دلم! گفتم این دست خانومم باشه! ماه من نشونه میخواد مگه نه؟!

خندیدم و گفتم:- شایان تو من و دیوونه میکنی! مطمئنم!

بغض کردم! چرا نمیتونم مثل بقیه تو این لحظه های قشنگ بغلش کنم؟!

چرا نمیتونم دستای مردونش و بگیرم؟!

چرا؟! مگه ما عاشق نیستیم؟!

توی این فکر بودم که شایان گفت :- ماهورم

نگاهش کردم و گفت :- بین عزیزم

الان دارم تموم تلاشم و میکنم که کارم تموم بشه! که زودتر پا پیش بذارم برای خوشبختیمون! ولی اول باید خیالم از بابت کارام راحت بشه!

آراد یه چیزایی میگفت!

نمیدونم چقدر درسته! ولی میدونم همچین چیزی هست! الان هجده سالت شده خانومم! یعنی به سن قانونی رسیدی!

یعنی میتونی خودت برای خودت تصمیم بگیری! بین عزیز دلم هیچ اجباری نیست! اگه تو بخوای میتونیم برای دور روز بطور موقت عقد کنیم فقط اگه تو

– شایان

سرش و بالا گرفت و نگاهم کرد که گفتم:– باشه

خندید و گفت:– یعنی تو مشکلی نداری؟!

خندیدم و گفتم:– شایان تو مرد منی! من دوستت دارم!

خندید و گفت:– پس هر چی میگم تکرار کن! سری تکنون دادم و شایان شروع کرد به گفتن

کلمات عربی و من باهاس تکرار میکردم!

سرش و بالا آورد و چشماس و بست! دستاش و باز کرد و من توی آغوشش گم شدم!

دستاش و دور کمرم حلقه کرد!

سرش و توی گودی گردنم فرو کرد و نفس های عمیق میکشید!

شروع کرد به بوسیدنم! از گردنم شروع کرد! تند و پر عطش میبوسید! رسید به لاله گوشم! لبش و

روی لاله گوشم کشید و بعد، نوبت چشم هام شد! روی چشمام بوسه ای نرم کاشت و سرش و

عقب آورد!

نگاهش افتاد به لبهام!

نفس عمیقی کشیدم و لب های داغش و روی لب هام گذاشت!

دیوانه وار میبوسید!

دستم رو لای موهایش فرو کردم و همراهیش کردم!

بعد از بوسه ای طولانی، سرش و عقب آورد و چشماس و بست! زبونش و روی لبش کشید و

گفت:– شیرین مثل عسل!

و حالا من بودم که غرق در لذت بودم! شایان یکی از دستاش و زیر سرم و اون یکی رو زیر پاهام

گذاشت و بلندم کرد و شروع کرد به چرخیدن! انقدر جیغ و داد کردم که بالاخره از حرکت ایستاد و

زیر شونه هام و گرفت و ذل زد تو چشمام!

پاهام و دورش حلقه کردم و دستام و دور گردنش انداختم

سرم و به سینه‌ش چسبوندم! عطرش و بوکشیدم! ... یه عطر خاص برای خاص‌ترین مرد دنیا!
شالم و از روی سرم کنار زد و موهام و باز کرد
سرش و لای موهام فرو برد و شروع کرد به نفس کشیدن!
سیر که شد، سرش و عقب کشید!
بینیش و به بینیم چسبوند و نگاهم هدف گرفت!
آروم و شمرده گفت: - میدونی چقدر تشنه لبهات بودم ماه من؟!
سرش و عقب برد و صورتم و قاب گرفت و بوسه ای کوتاه روی لبام نشوند و من و گذاشت زمین!
شاخه گل و از روی زمین برداشت و ساقش و چید و لای موهام گذاشت!
لبخندی زد و گفت: - خانم کوچولوی من داره بزرگ میشه! داره خانوم میشه!
اخمی کردم و گفتم: - مگه خانوم نبودم؟!
دستم و پیش لب هاش آورد و بوسید و گفت: - خانوم تر میشه!
- نه دیگه حرفت و زدی! مجازاتتم
خم شدم و گوله برفی پرت کردم سمتش!
خندید و گفت: - شیطون شدی ماه من؟!
- بودم! - خیلی خب!
خم شد و قبل اینکه پناه بگیرم، گوله برفش خورد تو کمرم! یه گوله دیگه برداشتم و پرت کردم
سمتش!
اونم همینطور! شروع شد! یکی من، یکی شایان!
میخندیدیم و همدیگه رو هدف می‌گرفتیم!
شایان گوله برفی کرد پرت کرد سمتم که خورد تو صورتم!
دستم و جلوی صورتم گرفتم و وانمود کردم که دردم گرفته! صداس او مد: - ماهور چی شدی?!

صدای قدم هاش اومد!

دستش و جلو آورد و سعی داشت دستم و کنار بزنه!

یه دفعه بغلم کرد!

دستم و از روی صورتم برداشتم و بی مکت لبم و گذاشتم رو لباش!

حالا نوبت من بود که شروع کنم!

همون چیزی که تا نیم ساعت پیش آرزوشو داشتم!

شایان اول تعجب کرد ولی بعد همراهیم کرد!

بعد مدتی طولانی ازش جدا شدم و گفتم :- مرسی شایانم! بهترین تولد زندگیم کنار تو!

لبخندی زد و گفت :- بهترینا تو راهن ماهور من! دعا کن هر چی زود تر تموم بشه!

با شایان شمع هارو خاموش کردیم و کیک و برداشتیم و دوتایی برگشتیم تو!

پایین پله ها ایستاده بودیم!

شایان دستاش و دور کمرم حلقه کرد و من و به خودش نزدیک تر کرد!

خم شد و پیشونیم و بوسید و گفت :- خوب بخوابی ماه من!

روی پنجه پام بلند شدم و گونش و محکم بوسیدم و گفتم:- شب بخیر شایان مهربون من

همون لحظه صدای شکستن چیزی اومد! مثل برق گرفته ها از هم جدا شدیم و نگاهمون کشیده

شد سمت آشپزخونه ! یا امام! خدایا خودت کمک کن! کسی ندیده باشه؟!!

با ترس ذل زدم تو چشمای شایان!

آروم گفتم :- نترس خانومم!

جفتمون ذل زدیم به آشپزخونه که امیر اومد بیرون!

شایان نگران بود ولی من نفس عمیقی کشیدم و گفتم:- امیر گوسفند!

شایان گفت :- بیا اینور! برگشتم سمتش و گفتم:- نه شایانی امیر عادتشه تو خواب راه میره!

نفسش و با صدا بیرون فرستاد و گفت :- خب پس هیچی! خندیدم و گفتم:- شبت بخیر عزیزدلم!

لبخندی زدم و گفت :- برو ماهورم!

خندیدم و از پله ها بالا رفتم!

در اتاق و باز کردم! تا پام و گذاشتم تو اتاق غزل پرید رو سرم! فکر کنم شایان هم الان همین وضعیت و با آراد داره! اونم آراد فضول! فضول و منحرف!

غزل گفت :- چیشد چیشد؟!

کنارش زدم و گفتم:- وا! مگه قرار بود چی بشه!!

چشماس و ریز کرد و گفت :- تو که بیل زنی چرا باغچه خودت و بیل نمیزی؟!

خودم و زدم به اون راه و گفتم:

- چطور؟! - چطور و زهر مار! به من میگه وا دادی اونوقت خودش از شصت متری بوی عطر مردونه میده!

شروع کردم به بوکردن لباسام و گفتم:- جون من خیلی ضایس؟!

روی تخت کنارم نشست و گفت :- خب خاک تو سر تو واسه هر کی خالی ببندی واسه من یکی نمیتونی! بهت گفتم که! - بعله هزار بار! من پلک بزنم تو میفهمی!

-باریک الله! پس من و خر فرض نکن!

این و گفت و چهارزانو نشست رو تخت و با نیش باز گفت :- حالا تعریف کن!

خندم گرفت و شروع کردم به تعریف کردن! البته سانسور زیاد داشت! به درد سنش نمیخورد نگفتم!

غرل آخرش گفت :- ای بیشعور! کوفتت بشه! خفه بشی! سنگ قبرت و با وایتکس بشورم من! ...
غش غش خندیدم و گفتم:- حالا خوبه تو زود تر از من وا دادی

هجوم آورد سمتم که رفتم زیر پتو و گفتم: - بگیر بکپ ! - ای بمیری ماهور! خندیدم و چیزی نگفتم!

انقدر ذوق داشتم که از ساعت هشت صبح بیدار شدم!
افتادم به جون غزل :- غزل جونم؟! حمال من؟! گوسفند طویله بهزاد؟! غزل؟!
غلطی زد و گفت :- لال بمیری ماهور!
خندیدم و گفتم :- پاشو دیگه!
- خفه!

شونه هاش و گرفتم و به زور نشوندمش!
گفتم: - پاشو بریم صبحونه درست کنیم!
- تو میخوای خودشیرینی کنی پیش شایان به من ربطی نداره! گمشو صبحونه درست کن!
با حرص نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: - به جهنم! بخواب!
از اتاق بیرون رفتم و یه راست رفتم تو آشپزخونه! چایی دم کردم و شروع کردم به چیدن وسایل!
فقط نون نداشتیم! هر چی گشتم پیدا نکردم! همینجور منجول میزدم که صدای شایان و از پشت سرم شنیدم :

- صبح بخیر ماهورم! دنبال چی میگردی؟!
سرم و از تو فریزر بیرون آوردم و چرخیدم! گرمکن آدیداسش تنش بود و معلوم بود رفته پیاده روی!

نونم گرفته بود! وای نون بربری!

خندیدم و گفتم: - سلام شایانی!

- سلام به روی ماهت!

- دنبال نون میگشتم که شما زحمتش و کشیدی!

خندید و نون هارو روی میز گذاشت! گفت :- چه کردی خانوم!

خندیدم و گفت :- صبح بخیرت نصفه نیمه موند!

متعجب نگاهش کردم که به گوش اشاره کرد!

رو پنجه پام بلند شدم و گوش و محکم بوسیدم!

دستش و لای موهام برد و همینجور که مرتبشون میکرد گفت :- یه روز تو خونه خودمون همه این اتفاقای قشنگ میفته! خندیدم و خواستم دوباره ببوسمش که صدایی اومد و نگاه جفتمون کشیده شد سمت در آشپزخونه

:- اهِم! باز من مزاحم شدم؟!

شایان اخمی کرد و من گفتم :- بمیری آراد! ترسیدم!

همینجور که یه تیکه از نون میکند گفت :- اون داره حالش و میبره من بمیرم؟! خوبه والا!

شایان گفت :- آراد تو جدیدا خیلی بیتربیت شدی!

خندید و گفت :- تاثیرات همین خانوم خودته! وگرنه من و چه به بیتربیتی؟!

شایان با اشاره چشم چیزی به آراد فهموند که آراد گفت :- خب دیگه صفا کنین من برم! جلوی در مکئی کرد و دستاش و به سمت آسمون بلند کرد و گفت :

- خدایا همه مردای ول و بیصاحب مته من و سر و سامون بده! الهی آمین!

من و شایان زدیم زیر خنده که آراد برگشت و گفت :- بخند شایان خان! منم بودم میخندیدم!

خدایا میبینی؟! این اصولش و میاد از من میپرسه اونوقت یکیش به کار خودم نمیداد! هوف!

منظورش محرمیت من و شایان بود! این و گفت و از آشپزخونه بیرون رفت!

شایان روی صندلی نشست و گفت :- بیا اینجا ماهورم! به پاش اشاره کرد!

خندیدم و گفتم :- الان یکی میاد شایان!

اخمی کرد و گفت :- دو روز داره تموم میشه ها! بیا!

خندیدم و رفتم و نشستم رو پاش! کوچولو بودم دربرابر شایان!

شایان یه تیکه نون برداشت و روش خامه مالید و عسل ریخت و گرفت جلوی دهنم!

لقمه ای که از دست شایان میگرفتی یه چیز دیگه بود! ظرف عسل و برداشتم و انگشت کوچیکم و عسلی کردم و گرفتم جلوی دهنش! دهنش و باز کرد و انگشتم و گذاشتم تو دهنش!

چشماش و بست و نرم و آروم عسل رو خورد!

حالا نوبت اون بود که دهنم و شیرین کنه!

وقتی کامل صبحونمونو خوردیم ، من و چرخوند سمت خودش و انگشت شصتش و نوازشگر روی گونم کشید و گفت :- پاشو خانوم! الان همه میان!

خندیدم و از روی پاش پایین پریدم! شایان تو آشپزخونه موند و من به پذیرایی رفتم!

حدسش درست بود و دقایقی بعد یکی یکی بیدار شدن و سر میز صبحونه حاضر شدن! حالا هی میگفتن ماهور جان بیا بخور! شایان جان چاییت یخ کرد! من و شایان هم میخندیدم و شکلک رد و بدل میکردیم!

بعد صبحونه قرار شد بریم برف بازی! من و شایان و امیر و غزل ، آراد و مهشید و ماهان! بقیه هم تو خونه موندن! یه دل سیر که بازی کردیم تصمیم گرفتیم آدم برفی درست کنیم! من و شایان دوتایی رفتیم و به گوشه مشغول شدیم!

شایان برف برام گوله میکرد و من روی هم میچیدم و سفتشون میکردم! خیلی سرد بود! هویج و بجای ماغش گذاشتم و دکمه هم براش گذاشتیم! دو تا چوب بجای دستاش گذاشتیم و حالا نوبت شال گردنش بود!

دستم رفت سمت شال گردنم که شایان گفت :- نه عزیزم هوا سرده شال گردن خودش و باز کرد که گفتم:

- اِ شایان سرما میخوری!

- دیشب بهت چی گفتم؟! همه لحظه های با تو گرم! داغ داغ!

لبخندی زدم و شایان شال گردنش و پیچید دور گردن آدم برفی! عالی شده بود! یه آدم برفی بزرگ خوشگل!

شایان گفت :- بیا بغلم!

- جلوی اینا؟! خندید و گفت :- همه حواسشون به کارشونه! بیا ماهور!

دستاش و باز کرد و خودم و توی آغوش گرمش جا کردم!

گوشیش و درآورد و گفت :- یه سلفی برفی! یک ... دو ... سه ! ... این یکی دیگه عالی شد!

چند تا دیگه هم انداختیم! راست میگفت! هیچکس حواسش به ما نبود!

شایان همه رو صدا کرد و همه کنار هم ایستادیم!

شایان مونوپاد و آورد و یه سلفی دسته جمعی هم انداختیم! خسته شده بودم! داشتیم کله آدم برفیمون و صاف میکردم که کل تنم داغ شد! شایان از پشت بغلم کرده بود و دستاش دور کمرم حلقه شده بود! یه بوسه داغ روی گردنم نشونده بود! از اون بوسه های یهویی که بوی عشق میداد! سرم و چرخوندم که نگاهش کنم که همون لحظه ، لبام با لباش تماس پیدا کرد! ... تنها چیزی که میتونست تو اون لحظه گرمم کنه!

بوسه های تند و تیز و صد البته داغ و سوزان شایان!

دوتایی رو زمین نشستیم و مشغول خوردن قهوه هامون شدیم! قهوه هایی که فقط اسمش تلخ بود! شیرینی این لحظات طعم گس قهوه رو از یادمون میبرد!

شایان گفت :- ماهورم تو برای کنکور کلاس میری؟!

- نه! فقط یه سری کتاب تست خریدم! آگاه گذاری کار میکنم!

البته مهشید گیر داده بود برم کلاس که من به هزار دلیل منصرفش کردم!

- چرا؟!

- کی حوصله کلاس کنکور داره؟!

- حتی اگه استادش من باشم؟!

خندیدم و گفتم:- وای اون که عالیه! صبح تا شب بیخ ریستم!

- پس قبوله؟!

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

– چی قبوله؟!

– خب من با عمو صحبت کردم! گفتش اگه تو دوست داشتی باشی ، با هم واسه کنکور کار کنیم!

– دوست داشته باشم شایان؟! این عالیه! راست میگی؟!

سری تکون داد و گفت :- آره عزیز دلم! اینجوری هم بیشتر کنار همیم ، هم واسه کنکور آماده میشی!

خندیدم و گفتم :- مرسی شایان! واقعا ممنون! وای عاشقتم!

جدی شد و گفت :- ما بیشتر بانو!

لحظه آخر بود! ولی ایندفعه خوشحال بودم! چون پنجشنبه جمعه ها شایان میومد خونمون تا با هم کار کنیم!

ولی از طرفی هم ناراحت بودم چون روز آخری بود که میتونستم بغلش کنم و دیوونه بشم! البته فعلا! همه پایین بودن! دستام و دور گردنش حلقه کردم و نگاهش و نشونه گرفتم!

دستاش و دور کمرم حلقه کرد و من و به خودش نزدیک کرد!

سرم و روی سینهش گذاشتم! عطرش و بو کشیدم! چشمام و بستم و بو کشیدم!

شایان سرم و بالا آورد و صورتم و قاب گرفت! نگاهی به چشمام و بعد دوباره در خلسه شیرینی فرو رفتم!

بعد این بوسه طولانی روی موهام و بوسید و به کمرم فشار آرومی وارد کرد و بعد من و از خودش جدا کرد!

لبخندی زد و گفت :- واسه بوسه های بعدی بیقرارم ماهورم!

خندیدم و گفتم:- پنجشنبه منتظرتم شایانم لبخندی زد و آروم پلک زد!

دستش و گرفتم و با هم از اتاق بیرون رفتیم!

ناچار دستم و از دستش بیرون کشیدم و از پله ها پایین رفتیم! خلاصه همگی خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم! هنوز گواهینامه نداشتیم و برای همین مهشید نشست پشت فرمون! قرار شد من و مهشید با هم بریم! بابا و ماهانم با هم! از توی آینه کنار ماشین تا جایی که دیگه محو شد نگاهش کردم! دست به سینه ایستاده بود و لبخند میزد! با همون جذابیت همیشگی!

تو فکر پنجشنبه بودم که صدای مهشید رشته افکارم و پاره کرد :- ماهور؟!

- جونم؟!

- این پسره بود ، دوست شایان

- آراد؟! - آره!

- خب

- میگم ، پسره خیلی خوبیه ها!

نیشم باز شد و شیطون گفتم:- آره آراد که پسر خوبیه ولی ، چطور؟!

- هیچی! همینجوری پرسیدم!

میگم ، پسر تمیزیه؟!

پقی زدم زیر خنده ! حالا نخند کی بخند!

مهشید ناراحت شد و گفت :- چرا میخندی؟!

خوب که خندیدم گفتم :- مهشید جان چرا فکر میکنی کثیفه؟!

- نه نه من کی گفتم کثیفه؟!

فقط پرسیدم! میخواستم بدونم بهداشت فردی رو رعایت میکنه؟!

لبم و گاز گرفتم تا دوباره نخندم! گفتم :- چشمت گرفته شیطون آره؟!

مهشید اول نیشش باز شد ولی سریع خندش و خورد و گفت :- نخیر کی گفته!

- مهشید!

- بعله؟!

– گرفته نه؟!

– من برای چی باید چشمم دوست شایان و بگیره؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم :- باشه! میخواستم بدونم تا یه چیزی رو دربارش بگم!

مehشید کنجکاور چرخید سمتم و گفت :- چی؟!

همون لحظه کنترل فرمون از دستش در رفت که من فرمون و گرفتم و گفتم :- خب بابا عاشق!

الان ماشین دسته گلم و به فنا میدی!

مehشید نگاهش و به رو به رو دخت و گفت :- خیلی خب حالا بگو!

– اول تو بگو ببینم آره؟!

– یعنی چی آره؟!

– مهشید! خندید و گفت :- خب به قول تو آره!

شروع کردم به دست زدن و گفتم :- مبارکه!

– خیلی خب تو بگو!

– چیزی قرار بود بگم؟!

– خودت گفتی!

– آها نه! یه دستی زدم!

مehشید با غیظ نگاهم کرد و گفت :- بیتریت!

غش غش خندیدم و گفتم :- حالا آرامم آره؟!

– خب به طور مستقیم که نه ولی یه چیزایی گفت!

خندیدم و گفتم :- پس یه عروسی افتادیم!

مehشید نیشش شل شد و گفت :- البته میدونی که من به نظافت خیلی اهمیت میدم!

– آره عزیزم! آرامم خیلی پسر مرتبیه!

تو دلم گفتم: آره ارواح عمش! چقدرم آزاد مرتبه! خدا خوب در و تخته رو با هم جور میکنه! مهشید دو روز با آزاد زندگی کنه یا این شلخته میشه، یا اون وسواسی! البته با تجربیاتی که من از مهشید دارم مطمئنم مهشید شلخته میشه! خلاصه تا خونه کلی حرف زدیم و زیر زبونش و کشیدم! فهمیدم که بعله! مهشید خانوم عاشق شد!

دستی به لباسم کشیدم! نگاهی تو آینه به خودم انداختم! عالی بود! یک ربع دیگه میرسید! شروع کردم به شعر خوندن که صدای زنگ در اومد! رفتم پشت پنجره و پرده رو کنار زدم! الهی قربونت برم من! شایان وارد خونه شد و صدای سلام و احوال پرسیش تا بالا میومد! موهام و از دو طرف بافته بودم و خیلی قشنگ شده بودن!

از جمعه هفته پیش ندیده بودمش و دلم برایش حسابی تنگ شده بود!

تقه ای به در اتاق خورد! سریع درو باز کردم و با دیدن شایان آروم جیغ کشیدم و گفتم: - سلام استاد جونم!

خندید و گفت: - سلام عزیزم خوبی؟!

کنار رفتم و گفتم: - بیا تو!

شایان اومد تو و درو بستم! کمکش کردم تا پالشتوشو دریاره و روی چوب لباسی آویزون کردم! سامسونت چرمش و روی میز تحریر گذاشت و گفت: - بیا اینجا ببینم!

روی صندلی نشست و من پریدم بالا و روی میز نشستم! سامسونتش و باز کرد و یه سری کتاب گذاشت رو میز!

کتاب هارو بالا گرفت و گفت: - از چند تا انشتشارات معتبره ماهورم! اینارو هم با هم کار میکنیم! بین عزیز دلم زمان کمه! ولی خب توام قبلا یه سری تست زدی! پس کارمون راحت تر میشه! فقط باید حسابی کار کنی و درس بخونی!

یه برگه آ چهار داد دستم و گفت: - برنامه ریزی هم کردم که کارت راحت تر باشه! فقط طبق برنامه پیش برو که کارا بهم نخوره! اصلا سخت نیست خانومی! فقط باید خودت بخوای!

اخمی کردم و گفتم: - وای شایان خیلی سخته! شب درس، روز درس! میترکم که!

لبخندی زد و گفت:

- چقدر خوندی ماهورم؟!

- ای یه چیزایی خوندم! هم خوندم هم تست زدم!

لبخندی زد و گفت:- پس اگه طبق این برنامه پیش بری صد در صد قبولی! فقط اگه تنبلی و بذاری کنار! منم کنارتم عزیزم! تو تست بزنی ، وقتی تموم شد من چک میکنم! هر سوالی ام داشتی بپرس!

سری تکون دادم و شروع کردم! اولش خیلی سخت بود و خب ، زورم میومد! ولی تایمی که قرار بود شایان یه سری چیزا رو توضیح بده انقدر قشنگ میگذشت که انگیزم و بیشتر میکرد! موقع درس کاملاً جدی بود و من یه وقتایی واقعا ازش میترسیدم! ولی میدونستم همش بخاطر خودمه! کارم شده بود درس خوندن و تست زدن! صبح میرفتم مدرسه تا ساعت سه! برمیگشتم بعد از نهار مینشستم پای درس مدرسه! بعد اون نوبت خوندن درسای قبل بود واسه کنکور! بعدش باید تست میزدیم! بعد از شام ، ساعت نه میخوابیدم!

شایان تاکید داشت خوابم نباید بهم بخوره! پنج صبح بیدار میشدم و دوباره شروع میکردم به خوندن! بعدش هم که مدرسه بود!

پنجشنبه جمعه هام که دیگه زهر مار شده بود! حالم دیگه داشت بهم میخورد! دلم میخواست با همین کتابای تست بکوبم تو سر رئیس سازمان سنجش! یه وقتاییم دلم میخواست شایان و خفه کنم! یعنی گیر میداد ول کن نبود! وقتایی که برام توضیح میداد برایش میوه پوست میکندم و بهش میرسیدم ، وقتاییم که من تست میزدیم شایان بهم میرسید! اولاش حواسم حسابی پرت شایان میشد! ولی وقتی فکر این و میکردم که اون همه این کارا رو بخاطر من انجام میده و آرزوش قبولی منه ، پر انرژی تر از قبل به کارم ادامه میدادم!

کم کم دیگه بوی عید بود که همه جا رو پر میکرد!

مهمشید کارگر گرفته بود و افتاده بود به جون خونه! منم که کلم تا گردن تو کتاب بود و کسی کاری به کارم نداشت! خودمم اشتیاق پیدا کرده بودم ولی یه وقتاییم اشتیاقم میشد تهوع!

دلم لک زده بود با اون دو تا خل و چل برم بیرون و خوش بگذرونیم!

با شایا دو باری رفته بودیم بیرون! اونم واسه اینکه حال و هوام عوض بشه! خلاصه به سختی میگذشت!

ده دقیقه به تحویل سال مونده بود! صدای مهشید بلند شد :- ماهور بیا دیگه! با شایان خدا حافظی کردم و گوش‌ی و قطع کردم!

از پله ها پایین رفتیم! ما همیشه برای عید سفره مینداختیم! بابا دوست داشت به یاد مامان رو سفره هفت سینمون رو بچینیم! همه چی بود! سبزه ، سیب ، سماغ ، سکه ، سمنو ، سیر ، سنبل! ماهی و قرآن و آینه شمعدون! فقط جای مامان خالی بود! و حالا شایانی که شده بود جزئی از وجودم!

بابا قرآن و باز کرد! من و مهشید و ماهان سر سفره نشستیم!

ماهان سرش تو گوشیش بود! یکی زدم تو سرش و گوش‌ی و از دستش کشیدم و آروم گفتم :- دو دقیقه سمین جونت و ول کن!

اخمی کرد و گوش‌ی و دادم دستش! دعای تحویل سال پخش شد! چشمام و بستم و دستام و رو به آسمون بلند کردم:

یا مُقَلَّبَ الْقُلُوبِ وِ الْأَبْصَارِ ، یا مُدَبِّرَ اللَّیْلِ وِ النَّهَارِ، یا مُحَوِّلَ الْحَوْلِ وِ الْأَحْوَالِ ، حَوِّلْ حَالَنَا إلی أَحْسَنِ الْحَالِ

یه سال دیگه شروع شد! یه بهار دیگه از زندگیم! کنار کسایی که عاشقشون بودم! یه بهار پر از عشق و شور!

سال نو شد و همه شروع کردیم به دست زدن! بعد از کلی ماچ و بوسه و تف مالی بابا عید یامون و داد و من باز همچون خری ذوق کردم!

ماهان خندید و گفت :- چه ذوقیم میکنه فسقلی!

زبونی براش درآوردم و همون لحظه گوشیم زنگ خورد

با دیدن عکس شایان ذوق زده پریدم و رفتم و تو حیاط! :

- سلاااا! عیدت مبارک!

خندید و گفت :- سلام ماهورم! عید توام مبارک عزیز دلم!

خندیدم و گفتم :- شایان دو دقیقه کنار خاله و عمو بشین! فرتی به من زنگ زدی؟!

– بی خانومم بهارم از صد تا زمستون بدتره!

– شایانی دلم تنگ شده ها!

– امشب خدمت میرسیم بانو!

جیغی از سر خوشحالی کشیدم و گفتم: – جون ماهور راست میگی؟!

– جون ماهور الکی نیست این یک! دو اینکه بعله راست میگی ماه من!

امشب مهشید جون زحمت کشیدن بزمی راه انداختن اونجا!

– کی؟! پس چرا من نمیدونم؟!

خندید و گفت: – شما از بس غرق درسی قربونت برم!

داغ دلم تازه شد و گفتم: – آخ گفتم شایان! ترو خدا این تعطیلات عیدو بذار استراحت کنم!

جدی شد و گفت: – دو روز اول و سیزده بدر! بقیه روزا شما درستو میخونی!

– شایان

– همین که گفتم ماهور! وقت نداریم دختر!

مظلوم شدم و گفتم: – چشم

دوباره مهربون شد و گفت: – چشمت بی بلا خانومم! امشب میبینمت عزیزم! من فعلا برم که

مامان صداش دراومد! خندیدم و گفتم: – سلام برسون!

– بگم عروس خانوم سلام رسوندن؟!

– آره بگو! اوا نه خاک به سرم نگو!

خندید و گفت: – چیکار کنم بالاخره؟!

– ها؟! هیچی خداحافظ شایانی!

خندید و گفت: – خداحافظت ماهورم!

تلفن و قطع کردم! وای امشب میومد اینجا!

برگشتم تو خونه و یه راست رفتم پیش مهشید که با تلفن صحبت میکرد! گفتم :- مهشید؟!

سرش و تکون داد! گفتم :- قطع کن یه دقیقه! سرش و به علامت منفی تکون داد!

گفتم :- قطع کن کارت دارم!

دوباره گفت نه!

انقدر خودم و به در و دیوار کوبیدم که بالاخره قطع کرد و گفت :- وای چته دختر؟! دو کلوم

نذاشتی حرف بزnm!

- دو کلوم؟! مرگ من دو کلوم بود؟!

- خیلی خب حالا! چیکارم داشتی؟!

- آها! مهشید امشب مهمون داریم؟!

- آره! - کیا هستن؟!

- عمو و خاله اینا و خاله مرسده با شایان و عمو ، و خانواده نیازی!

تقریبا داد زدم:- خانواده نیازی؟! آراد اینا رو هم دعوت کردی؟!

خندید و گفت :- آره!

- چرا؟!

- خب میدونی ، بابا گفت!

- چرا اونوقت؟!

- واه! خب بابای آراد با بابا حرف زده ! یعنی از جانب آراد! بعدش بابا گفت دعوتشون کنیم!

- از جانب آراد چی گفته؟!

نیشش باز شد و گفت :- خواستگاری کرده دیگه!

منم کم کم نیشم باز شد و گفتم :- اوا مبارکه!

بعد اخم کردم و گفتم :- چرا به من نگفتی؟!

– خب هنوز که چیزی معلوم نیست! حالا هم پاشو که حسابی کار داریم!

خندیدم و با نیش باز ذل زدم به مهشید! مهشید و آراد! چه عالی! این آراد بیشعور هیچی به من نگفته بود!

حالا بعدا به حسابش میرسم! با مهشید مشغول تدارک شدیم! برای شام ماهی درست کرده بود! میخواست قیمه درست کنه که من به هزار دلیل و برهان راضیش کردم فسنجون درست کنه! البته نگفتم واسه شایانا! ولی بالاخره راضی شد!

نگاهی به خودم تو آینه انداختم! کت دامن زرشکی خوش دوختی که تا زانوم میرسید تنم کرده بودم و موهام و محکم بالای سرم دم اسبی بستم!

برق لبم و روی لب هام کشیدم و کفش های پاشنه بلند زرشکیم رو پام کردم!

همه اومده بودن جز شایان اینا!

صدای زنگ بلند شد و به سرعت از پله ها پایین رفتم!

جلوی در ایستاده بودیم که در باز شد و ماشین شایان وارد باغ شد!

با خاله و عمو امید سلام و احوال پرسى و تبریک و تعارف تموم شد که قامت شایان توی چهار چوب در نمایان شد! لبخندی نشست روی لبم! یه دست کت شلوار سرمه ای رنگ پوشیده بود با پیرهن سرمه ای و کروات زرشکی! وای الکی الکی ست شد!

بعد سلام و احوال پرسى با بابا و مهشید و ماهان رسید به من

خندید و گفت :- سلام عیت شما مبارک!

خندیدم و گفتم :- سلام! عید شما هم مبارک!

بعد آروم گفتم :- الکی مثلا من تبریک نگفته بودم!

خندید و همگی به سالن پذیرایی برگشتیم!

انقدر شلوغ بود که صدا به صدا نمیرسید!

شایان تا چشمش به آراد برگشت سمت من و گفت :- آراد؟!!

خندیدم و گفتم :- از دست رفت

- چرا؟! - هیچی دیگه بیا بریم بالا برات تعریف میکنم!

دوتایی به اتاق من رفتیم! درو بستم که گفت :- هر روزت بهار ماهورم!

خندیدم و گفتم :- همه لحظه ها بهاریست وقتی که چشمانت باز میشوند و فرش نگاهت را برای مهمانی دلم پهن میکنی!

لبخندی زد و گفت :- باز اشعار همون اشعار دیوونه کننده نه؟!!

خندیدم و گفتم:- این همه تو قشنگ حرف میزنی! حالا یه بار من بگم چی میشه؟!!

خندید و گفت :- قربونت برم هیچی نمیشه! فقط هوش و حواس من و میبری!

خندید و گفت :- حالا بگو ببینم آراد اینجا چه میکنه؟!!

- نگو که نمیدونستی اون و مهشید

خندید و گفت :- پس بالاخره گفت؟!!

- اوهوم! تازه خیلی بهم میان! مهشید با وایتکس میفته به جون آراد! حالا صبر کن! یه آرادی بسازه!

خندید و گفت :- امیدوارم

شایان ساک قهوه ای رنگ خوشگلی که با کف تزیین شده بود و بالا آورد و گفت :- اینم عیدی ماهور خانومم!

خندیدم و گفتم :- وای مرسی شایانی!

لبخندی زد و گفت :- ببینشون!

دست بردم داخل ساک کوچولوی خوشگل!

دو تا باکس مشکی رنگ با اندازه های مختلف که روشن پایونای قرمز داشتن بیرون آوردم!

اولیش و باز کردم و با دیدن اون لاکای خوشگل مخملی و رژ های خوشرنگ بی اختیار دستانم و باز کردم و خواستم بغلش کنم که عقب رفت و گفت :- ماهور

دستام و بستم و لبام و جمع کردم و گفتم

- خب شایان من لبخند قشنگی زد و گفت :- میدونم ماه من میدونم منم همینطور یکم دیگه خانومم! فقط یکم دیگه! پوفی کردم و سعی کردم لبخند بزنم و گفتم :- مرسی

خندید و گفت :- اون یکی و بین!

لبخندی زدم و بعدی رو باز کردم! ... یه شاخه گل رز طلا! وای خدا خیلی قشنگ بود!

نگاهش کردم و گفتم :- خیلی قشنگه! خیلی! رو به روش ایستادم و گفتم :- شایان همیشه غافلگیرم میکنی!

خندید و گفت :- آدم واسه شادی ماهش هر کاری میکنه! خندیدم و از توی کشوی میزم کادویی که براش خریده بودم و بیرون آوردم!

جعبه رو بالا آوردم و گفتم :- اینم عیدی شاه من!

لبخندی زد و جعبه رو ازم گرفت و بازش کرد! یه رینگ ساده اما شیک طلا سفید براش گرفته بودم!

خندید و گفت :- چرا زحمت کشیدی ماهورم؟!

انگشتم و بالا آوردم و گفتم :- دیدم من حلقه دارم تو نداری خیلی بده دیگه! یهویی دیدی اقامون و دزدیدن!

خندید و گفت :- من یه ماه دارم کنار خودم! به هیچکسی اجازه نمیدم نزدیک بشه! حتی اگه اون آدم ستاره باشه! لبخندی زدم و گفتم :- خیلی دوستت دارم شایان! خیلی زیاده!

- چرا سرت پایینه ماهورم؟!

سرم و بالا آوردم و گفتم :- دستت و بیار!

شایان دست چپش و بالا آورد و حلقه رو دستش کردم! ... چقدر قشنگ بود! وقتی حلقه ای به اسم من تو دستش جا خوش میکرد! حلقه ای که هر کس با دیدنش به خودش اجازه نمیداد نزدیک شاه من بشه!

شایان خندید و گفت :- بریم پایین ماهورم!

خندیدم و گفتم :- بریم!

خواست از اتاق بیرون بره که گفتم :- شایان حلقه

لبخندی زد و گفت :- چند ماه دیگه جای همیشگیش میشه اینجا!

لبخندی زدم و شایان حلقه رو در آورد و توی جعبه گذاشت و با هم از پله ها پایین رفتیم!

شایان رفت پیش مرد ها و منم رفتم کنار آراد که یه گوشه ایستاده بود و مشغول خوردن آب پرتغالش بود!

با ناخنم ضربه ای به لیوانش زدم و گفتم :- الو!

نگاهم کرد و گفت :- به به علیک سلام شازده خانوم!

- سلام و زهر مار!

چشماس گرد شد و گفت :- چرا؟!!

- حالا دیگه عاشق میشی به من نمیگی؟!!

نیشش شل شد و گفت :- بالاخره از بی صاحبی در اومدم! - مرض! نیش تو جمع کن!

چرا به من نگفتی؟! - اولاً که یه دفعه ای شد! دوما اینکه تو دیگه آبجی نیستی شدی خواهر زن! تجربه ام ثابت کرده به خواهر زن همه چی نمیشه گفت!

چشمام و ریز کردم و گفتم :- من برا تو دارم!

راه افتادم و خواستم برم که گفت :- بعدشم ... نگاهش کردم که گفت :- من زود تر داماد میشم! باجناب بزرگه!

از یه طرف خندم گرفته بود از طرفی دلم میخواست خفش کنم!

رفتم و کنار غزل نشستم!

گفتم :- احوال شما خانوم بی معرفت؟!!

خندید و گفت :- تو که میدونی حسابی گیرم!

- بعله در جریانم عروس خانوم!

خندید و گفت :- به خدا یه سره با بهزاد تو بازاریم! دیگه دیوونه شدم!

- بالاخره زود تر از من عروس شدی؟!

خندید و گفت :- آره دیگه! دست گلم و پرت میکنم بخوره تو فرق سرت که تو بعد من عروس بشی! - کثافت!

غش غش خندید و گفت :- بیا بریم پیشش!

بهزاد دیگه ترک کرده بود! اسفند ماه پیش عقد کرده بودن و الان دنبال کارای عروسیشون بودن!

همراه غزل رفتیم پیش بهزاد! غزل دستش و دور بازوی بهزاد حلقه کرد و گفت :- ماهور بهزاد جان!

بهزاد لبخندی زد و گفت :- خوشبختم!

غزل میگفت بهزاد از اون شب چیزی یادش نمونده و برای همین من باید دوباره من و معرفی کنه!

لبخندی زدم و گفتم :- منم همینطور!

خوش اومدید! - ممنونم

غزل خیلی از شما تعریف میکنه!

- غزل لطف داره!

همون لحظه نیشگون ریزی از پهلوش گرفتم که پلکاش و محکم روی هم فشار داد! خندم گرفت و گفتم :

- از خودتون پذیرایی کنید!

این و گفتم و ازشون دور شدم!

خوش به حال غزل! انشالله خوشبخت بشه!

چقدر خوبه که میتونه دست بهزاد و بگیره و به همه معرفی کنه! کاش منم میتونستم شایان و

بغض گلوم و گرفت که صدای شایان باعث شد سرم و بالا بگیرم :- ماهورم؟!

نگاهش کردم که گفت :- چیزی شده عزیزم؟!

لبخندی زورکی زدم و گفتم :- نه

اخمی کرد و گفت :- پس چرا اخمات تو همه ؟!

چونم لرزید و بغضم شکست!

شایان نگران شد و گفت :- چرا گریه میکنی ماهور؟!

- شایان منم دلم میخواد دستت و بگیرم و به نشونت بدم! دلم میخواد مثل شب تولدم بغلت کنم!
دلم میخواد کنارت باشم! بدون دلهره! بدون پنهون کاری! دلم نمیخواد حلقه و قایم کنم! میخوام
همیشه دستم باشه! دلم میخواد

شایان نگاهش رنگ غم گرفت و گفت :

- ماهورم گریه چرا؟! فکر میکنی من دلم نمیخواد دستت و بگیرم؟! دلم نمیخواد بغلت کنم و لب
هات و ببوسم؟! فکر میکنی دلم نمیخواد کنارم باشی و به همه نشونت بدم و بگم این ماه منه؟!
بخدا من حاله از تو بدتره!

بخاطر غزل میگی؟!

حرفی نزدم که گفت :- بمیرم اگه بذارم حسرت چیزی به دلت بمونه!

- شایان این حرف و زن!

- میزنم! تقصیر منه که چشمای قشنگت خیس شدن! ولی بخدا ماهور تا تکلیف کارام مشخص
نشه نمیتونم پا پیش بذارم! خانومم ، ماهورم ، قشنگ من ! ترو خدا گریه نکن!

سرم زیر انداختم که گفت :- بیا عشقم! بیا بریم اونور! دو تایی پیش بقیه برگشتیم! شایان
لبخندی زد و گفت :- استادت که هستم نه؟!

لبخندی زدم که گفت :- پس بیا کنار خودم ماه من!

شایان روی مبل نشست و منم کنارش نشستم!

آخر شب بود و همه داشتن خداحافظی میکردن که برن!

آراد لبخندی زد و گفت :- من از ماه بعد دیگه هر شب اینجام! گفته باشم!

شایان چپ چپ نگاهش کرد و گفت :- نیومده پسر خاله شدی؟!

آراد خندید و خداحافظی کرد!

شایان لبخندی زد و گفت :- ماهورم یادت نره! فقط فردا! بعدش میشینی سر درست تا سیزده بدر! باشه عزیزم؟!

سری تکون دادم و گفتم :- با اینکه خیلی خسته شدم ولی چون تو میگی باشه!

لبخندی زد و گفت :- من دیگه برم! مواظب خودت باش عزیز دلم! خداحافظ !

- خداحافظ شایانی!

فردای مهمونی هم استراحت کردم! اما امان از پس فرداش! شروع کردم به خوندن و تست زدن!

مهمون که میومد یه سلام میکردم و برمیگشتم تو اتاق! شایان لحظه به لحظه آمار درسارو ازم میگرفت و منم عکس میگرفتم و براش میفرستادم! اونم اشکالام و میگرفت و برام میفرستاد! خلاصه حسابی درگیر بودم! مراسم خواستگاری مهشید هم به خوبی و خوشی به پایان رسید تاریخ عروسی رو برای دی مشخص کردن!

خلاصه آقا آراد همین عیدی شد داماد خانواده ما و نامزد مهشید!

من که اصلا نمیفهمیدم روزا چجوری میگذره! همش درس! مخم رسما پوکیده بود!

مهشید گفت :- همه چی برداشتیم؟!

- آره بابا بریم دیگه! درو بستیم همگی سوار ماشین بابا شدیم!

همه ویلای شایان قرار گذاشته بودیم! سیزده بدر بود و آخرین فرصت من برای یه استراحت توپ!

خلاصه حسابی کیفم کوک بود!

جاده ی برفی که بهمن ماه ازش گذشته بودیم ، الان سرسبز شده بود و هوا عالی بود!

بالاخره رسیدیم و ماهان ماشین و داخل باغ پارک کرد!

همه بودن!

وسایل و بردیم تو خونه و جا به جا کردیم!

همه دور هم نشسته بودن و حرف میزدن!

از دور دستی برای شایان تکون دادم و اونم با دیدن من خندید و اومد کنارم!

گفت :- سلام ماهورم!

- شایان به خدا اگه قبول نشم همه کتابام و میکنم تو حلقه! دیگه رسما خل شدم رفت! پریروز به جای اینکه لیوان و بذارم تو کابینت گذاشته بودم تو ماکروفر! حالا خوب شد مهشید اونجا بود!

خندید و گفت :- قبول میشی عزیزم! درس خوندن که ناراحتی نداره! حالا هم اخمات و باز کن ، یه امروز و خوش بگذرون! لبخندی زدم و گفتم :- میرم پیش غزل!

سری تکون داد و گفت :- برو عزیزم!

رفتم تو آشپزخونه و کنار مهشید و غزل نشستیم! یه سیخ برداشتم و مشغول سیخ کردن جوجه ها شدم!

رو به غزل گفتم :- شما درس میخونی واسه کنکور عروس خانوم؟!!

خندید و گفت :- کنکور میخوام چیکار! مهم اینه مدرکم و بگیرم! حالا مدرکش مهم نیست! من که نمیخوام کار کنم! پ متعجب گفتم :- یعنی بهزاد مشکلی نداره؟!!

- وا به بهزاد چه؟!!

دیگه حرفی نزدیم!

شایان واقعا یدونه بود! همین که با جدیت روی تست هام نظارت میکرد و تاکید داشت برای درس خوندنم، یعنی اینکه براش مهمه که همسر آیندش درس بخونه و پیشرفت کنه! وقتی اینا رو میدیدم ، خدا رو هزار مرتبه برای داشتن شایان شکر میکردم! حتی همین داشتن پنهانی!

وقتی جوجه ها رو سیخ کردیم ، اراد اومد و سینی رو برداشت و برد! ما سه تا هم رفتیم تو حیاط!

شایان آستینای سوییشرتش و دور گردنش گره زده بود و مشغول باد زدن جوجه ها بود!

رفتم کنارش و گفتم :- چه بویی بلند کردن بعضیا!

خندید و سیخ بال هارو برداشت و خواست یکی بیرون بکشه که گفتم :- نسوزی!

با محبت ذل زد تو چشمام که گفتم :- ایندفعه من!

لبخندی زد و گفت :- آره ایندفعه تو گفتی!

یکم که خنک شد یکی بیرون کشید و داد دستم!

همینطور که میخوردم براش حرفم میزدم که یه دفعه سر و کله آراد پیدا شد و گفت :- سیخ و بده به من بینم!

شایان اخمی کرد و گفت :- که تهشو در بیاری؟!

گفتم :- میخوای ببری واسه مهشید؟!

خندید و گفت :- نخیر خواهر زن خانوم! بال سیزده بدر خوردن داره! اونم مجردی!

خندیدم و گفتم :- اگه بهش نگفتم!

-! خیلی خب توام!

من و شایان خندیدیم و شایان دوباره سیخ و روی منقل گذاشت!

بهزاد و آراد و امیر و ماهان هم به شایان پیوستن و خلاصه بگو مگویی راه انداخته بودن! اون چهار تا طرفدار یه تیم بودن و شایانم یه تیم! تنها گیر آورده بودن بچم و اذیتش میکردن! البته شایانم خوب کری میخوند!

شایان میگفت :- ببین منو! اون پایین مابین جدول خوش میگذره؟!

آراد گفت :- میایم داداش میایم! شما غصه ما رو نخور!

شایان گفت :- ده ساله میخواین بیاین! کو پس؟! ... خلاصه انقدر کل کل کردن که سرم رفت! سفره رو با کمک بقیه تو باغ انداختیم و همون لحظه پسرا جوجه رو آوردن! رو به روی شایان نشسته بودم! اونم هی بهم اشاره میکرد که این و بخور ، اونو بخور!

بعد از ناهار ظرف هارو جمع کردیم و با کمک دخترا شستیم!

دوباره برگشتیم تو حیاط! بزرگترا خوابیدن و ما تو حیاط بودیم! قرار شد حکم بازی کنیم!

من و شایان و آراد و ماهان! بقیه هم تخته بازی میکردن!

کارتا رو پخش کردن و شایان آس آورد!

خدا میگردم که آس دوم نصیب من بشه که همونم شد و شدم یار شایان و رو به روش نشستم! ماهان به شایان و آراد پنج تا کارت داد! شایان گفت: - حکم دله!

ذل زد تو چشمام و با مهریونی نگاهم کرد!

بقیه کارت هارو هم پخش کردن و بازی شروع شد!

بازی میکردیم بدون کلک و تقلب ولی این آراد مارمولک! یه جوری جر زنی میکرد که دلم میخواست خفش کنم! ولی با این حال ما شیش دست داشتیم! شایان عالی بازی میکرد!

دست آخر بود! شایان نگاهی به من انداخت و چشمکی زد و تک دل رو روی کارت ها کوبید! قیافه آراد و ماهان دیدنی بود که بعد این همه جر زنی بازم نتونستن ببرن! من شایان شروع کردیم به دست زدن و کری خوندن! آراد بعد بازی اینطوری کرد: - البته مهم بازی! برد و باخت اصلا اهمیت نداره!

شایان گفت: - آره دیدم چقدرم تلاش نمیکردی!

آراد سرش و گرفت به سمت آسمون و گفت: - هوا چه خوبه! ما زدیم زیر خنده و دیگه چیزی نگفتیم!

میخواستیم بازی کنیم که زنگ خونه زده شد و وقتی درو باز کردیم دو تا ماشین دختر و پسر ریختن تو باغ!

من مات و مبهوت به شایان نگاه کردم که گفت: - مهمونای ماهان!

از بین اون جمعیت سمین و هیربد و رهام و نگارو دیدم!

خلاصه کلی سلام و احوال پرسى و همه بچه های باحال و بامزه!

انتظار داشتم الان ماهان بره پیش سمین و کلی تحویلش بگیره! ولی دقیقا عکس اون چیزی بود که من انتظار داشتم!

سمین دوید سمت ماهان اما ماهان حتی نگاهش نکرد!

سمین سعی داشت با ماهان حرف بزنه اما ماهان پشش میزد و بقیه رو تحویل میگرفت! نمیدونم
چی بینشون بود که اینجوری باهاش برخورد میکرد!

تصمیم گرفتیم وسطی بازی کنیم!

دو تا گروه شدیم! کثافتا شایان و کشیدن تو گروه خودشون و منم مجبور شدم برم تو گروه ماهان!
سمین هم تو گروه آراد بود!

توپ دست ماهان بود! توپ و بالا آورد و با شدت پرت کرد سمت سمین!

سمین افتاد زمین و پاش و گرفت!

دستم و جلوی دهنم گرفتم اما ماهان بی تفاوت توپ و این دست اون دست میکرد!

با دستش اشاره کرد که بیرنش بیرون!

سمین با کمک نگار رفت بیرون و روی صندلی نشست! ذل زده بود به ماهان و چشم ازش
برنمیداشت! ... به بازی ادامه دادیم! گروه آراد وسط بودن!

نوبت رسید به من!

شایان دست به سینه رو به روم بود!

توپ و پرت کردم که از روش پرید و نخورد بهش!

چند بار دیگه هم امتحان کردم! ولی فایده نداشت! بازی قشنگی بود! باید میومد بیرون! باید
میزدمش! باید!

شایان میخندید و خیلی آروم میکشید کنار! کم کم نگاه ها بقیه هم جلب شد سمتمون! من بودم که
فقط شایان به چشمم میومد و هر باز فقط اونو هدف قرار میدادم! دوست نداشتم دخترا پشتش
پناه بگیرن و جیغ و داد کنن!

توپ و تو دستام جا به جا کردم! یک یک دخترا رو زدم و از زمین بیرون انداختم! مونده بود شایان!
لبخندی روی لبش بود و دست به سینه به من نگاه میکرد! توپ و پرت کردم! بازم از روش پرید!
کلافه شدم!

باید میومد کنار! نگاهش کردم! مستقیم چشماش و هدف قرار دادم و ذل زدم تو نگاه زیباش!

توپ از اون سمت برگشت و رسید به دست من!

نرم توپ رو قل دادم! شایان دیگه تکونی نخورد و توپ صاف خورد به کتونیش!

همه بچه های گروهمون دست زدن و هورا کشیدن! میدونستم که از قصد بازنده شده! رفتم کنار

شایان و گفتم :- چی میشد زود تر بیای بیرون؟!

نگاهم کرد و گفت :- همه کارات قشنگه ماهورم! اگه اونجوری ذل نمیزدی به چشمام تا فردا صبح

هم شکار نمیشدم! فقط چه کنم که چشمام

عمیق نگاهش کردم که گفت :- به زنجیرم میکشن! لذت باختن به دست تو ، به همه برد های دنیا

می ارزه!

بازم لال شدم! باز همون حرف های قشنگ! بازم همه چیو از چشمام خوند! مثل همیشه! حالا نوبت

گروه ما بود که بریم وسط که شایان رو به من گفت :- من تحمل بازی ندارم! خودت از همین الان

انصراف بده ماه من!

خندیدم و رو به بچه ها گفتم :- من برم استراحت!

همشون شروع کردن به غر غر کردن! ولی اهمیتی ندادم و با شایان رفتیم!

تو آلاچیق نشستیم و شایان سیگارش و درآورد و گذاشت رو لبش که گفتم :- شایان

نگاهم کرد که گفتم :- میشه نکشی؟!

- آخه

- جون ماهور! -

!! باز تو قسم دادی؟!

- خب نکش دیگه! خواهش میکنم!

لبخندی زد و گفت :- چشم!

فقط دیگه سر این چیزای بیخود جونت و قسم نخور!

- بیخوده؟! همونقدر که جون من برای تو مهمه ، سلامتی تو هم برای من ارزش داره! پس نکش!

سری تکنون داد و سیگار و توی جعبش گذاشت!

گفتم :- من برم یه چیزی بیارم بخوریم!

لبخندی زد و گفت :- یه لیوان ویتامه از تو یخچال برا خودت بریز بخور! همونطور که کفشام و میپوشیدم گفتم :

- وای شایان من خرس نیستم! یه ظرفیتی داره معدم! خندید و گفت :- معدتم عین خودت کوچولوئه!

- خودت کوچولویی! یه چند وقته عمت و مورد عنایت قرار ندادم خوش گذشته بهت!

زد زیر خنده و من به سمت خونه حرکت کردم که صدایی شنیدم! صدا از پشت ویلا میومد! آروم سر کشیدم و با دیدن ماهان و سمیم همونجا ایستادم!

ماهان داد زد :- ببین اگه الانم میبینی چیزی بهت نمیگم فقط بخاطر دوستاتن و نمیخوام آبروت جلوشون بره! اصلا کی تورو دعوت کرده اینجا؟!!

سمین همونطور که گریه میکرد گفت :- ماهان چرا عوض شدی؟! چرا پسم میزنی؟! ... ماهان برگشت سمتش و گفت :- من عوض شدم یا تو عوضی؟!!

چرا بهم دروغ گفتی؟!!

- به خدا ماهان نمیخواستم اون قضیه دلت و بزنه! ماهان

- خفه شو سمین! چند بار بهت گفتم حالم بهم میخوره از دروغ؟! چند بار؟!!

- من دروغ نگفتم ماهان! فقط نگفتم!

ماهان چرخید سمت سمین و گفت :- ببین دختر خانوم! من دست رو سیب گاز زده مردم نمیذارم! اگه گفته بودی شاید میتونستم باهاش کنار بیام! ولی الان قضیه فرق میکنه! حالا هم هری!

سمین دست ماهان و کشید و گفت :- ماهان ترو خدا

ماهان من دوستت دارم!

ماهان دستش و از تو دست سمین بیرون کشید و گفت :- همه چی تموم شد! الانم دور و برم نیینمت!

ماهان رفت و سمین نشست رو زمین و زد زیر گریه! خیلی بد گریه میکرد! دلم براش سوخت!
دلم نیومد اینجوری ولش کنم!

آروم رفتم کنارش و زیر شونه هاش و گرفتم و بلندش کردم! گفتم :- سمین جون بشین الان میام!

روی پله نشوندمش و رفتم داخل! یه لیوان آب هویج برای شایان ریختم و بستنی هم بهش اضافه کردم! یه لیوان آب هم برای سمین بردم! ... آب هویج و به شایان دادم و رفتم پیش سمین!
آب و که خورد یکم آروم تر شد که گفتم :- الان خوبی؟! .. سری تکون داد که گفتم :- چیشده سمین جون؟!

سرش و به نشونه منفی تکون داد!

گفتم :- باهام حرف بزن! حرف بزنی آروم میشی! نذار تو دلت بمونه!

سمین یه قلوپ از آب خورد و گفت :- چی بگم ماهور؟!

- دلیل اشکاتو!

دوباره زد زیر گریه که بغلش کردم و گفتم :- ببین بذار یه چیزی بگم که راحت تر حرف بزنی! من از رابطه تو و ماهان خبر دارم! یعنی اون چیزی نگفت خودم فهمیدم! به اون ربطی داره؟!

به حق افتاد و گفت :- دو سال پیش با یه پسری آشنا شدم به اسم مازیار! هم کلاسیم بود! پسر خوبی بود! اون اوایل خیلی سعی میکرد بهم نزدیک بشه اما من روی خوش نشون نمیدادم! این نزدیک شدنا کم کم شد ابراز علاقه! این ابراز علاقه شد درخواست! پسر بدی نبود! یه روز دوستاش و میفرستاد ، یه روز گل میفرستاد ، یه روزم خودش میومد! تا اینکه بعدا شمارم و پیدا کرد! از علاقهش گفت! از اینکه ازم خوشش میاد و قصدش فقط و فقط ازدواجه! کم کم منم حس کردم بهش بی میل نیستم! قبول کردم که فقط در حد آشنایی با هم رابطه داشته باشیم! این آشنایی شد علاقه! دوشش داشتم! اونم میگفت که دوسم داره! ازم خواستگاری کرد و منم که خیلی وقت بود منتظر بودم قبول کردم! اومد خواستگاری! خانوادم قبول نکردن! پدرم فوت شده بود و با مادر و خواهرم زندگی میکردم!

مازیار چند بار دیگه ام اومد ولی فایده نداشت!

مادرم میگفت پسری که کار نداره به درد تو نمیخوره! اما من مازیارو دوست داشتم! برام هیچی دیگه مهم نبود! عشق چشمام و کور کرده بود ماهور!

تا اینکه مازیار گفت به طور موقت عقد کنیم! گفتم بدون اجازه خانوادم نمیشه! گفت چرا نشه؟! یه مدت که بگذره اونا هم راضی میشن! منم قبول کردم! این آرزوم بود که مازیار بشه شوهرم! حتی به طور موقت! دردمسرت ندم! من و مازیار پنهانی عقد کردیم! میگفت پدر و مادرش ایران نیستن! برای عروسیمون حتما میان! رفت و آمد های من و مازیار بیشتر شد تا اینکه یه شب زنگ زد و گفت برم خونش!... مازیار شوهرم بود! پس ترسی هم در کار نبود!

به بهونه مهمونی رفتم خونه مازیار! گفت سمین من و تو شیش ماهه دوستیم ، سه ماهه عقد کردیم! چقدر حریم بینمون باشه! الان نامحرماش دارن هزار تا غلط اون بیرون میکنن! اونوقت من و تو که محرمیم اینجوری خودمون و عذاب بدیم؟! حرف زد برام! اونقدر گفت و گفت که خام حرفاش شدم و قبول کردم که سمین که به اینجا رسید حق هقش شدت گرفت! شونه هاش و مالیدم و گفتم :- خب ادامه داد :- بعد اون شب لعنتی ، مازیار عوض شد! سرد شده بود! نمیشناختمش! چند شب بعد دوباره پیشنهاد داد!

گفتم نه! گفت یا قبول میکنی یا اینکه همه چیو به خانوادت میگم! عشق چند شب پیش ، اونشب شد حق السکوت!

بعد پیشنهاد های پی در پی ، پول گرفتاشم اضافه شد!

ازم پول میخواست وقتی قبول نمیکردم ، تحدیدم میکرد که همه چیو به خانوادم میگه!

نمیدونم پای چی وایسام! عشق بود یا حماقت؟!!

صبر میکردم و به خواسته هاش تن میدادم! خشک شده بود!

دیگه کمتر تلفن میزد! وقتی هم میزد یا پول میخواست یا

سمین آهی کشید و گفت :- مازیارو خیلی کم میدیدم!

شب و روزم شده بود اشک! اونم بخاطر مردی که من و بخاطر خودم نمیخواست! ولی اشک

میریختم! شایدم از سر عجز بود! عشقم کم کم تبدیل شد به نفرت!

حالم ازش بهم میخورد! واسش شده بودم یه وسیله برای رفع نیازش!

پسری که حتی نمیدونستم خانوادش کین! ... فقط اسم شوهر و یدک میکشید!

یه روز که زنگ زد بهش گفتم که صیغه رو باطل کنه! ... دوباره تحدیدم کرد! ... دیگه هیچی برام مهم نبود! خودم رفتم و همه چیو به خانوادم گفتم!

اونم وقتی این و فهمید صیغه رو باطل کرد! اما گفت که راحتیم نمیداره!

خواستم شکایت کنم! اما از ترس آبروم کاری نکردم! بزرگترین اشتباهم همین بود! مازیارو بعد اون روز، دیگه ندیدم! دیگه دانشگاه نیومد!

همه چی برام تموم شده بود! خانوادم، عشقم، جوونیم و دختر بودیم!

دستی دستی خودم و بدبخت کرده بودم!

مادر و خواهرم به زور جواب سلام و میدادن! مادرم دلش شکست! وانمود میکرد بی تفاوت! اما صدای گریه های شبونش تنم و میلرزوند!

گذشت! با همه سختیاش گذشت! کم کم داشتم همه چیزو فراموش میکردم! اون جو سنگین خونه هم بهتر شده بود! همه چی اینجوری بود که ماهان اوامد دانشگاه ما! ماهان برای منی که از مرد جماعت بیزار بودم یه چیز دیگه بود! خودش پا پیش گذاشت! دلم میخواست به یکی تکیه کنم! به یه مرد که پشتیم باشه! بعد اون همه مدت همه اینا رو تو ماهان دیدم!

بعد اون قضیه که زندگیم و به آتیش کشید، ماهان شد همه زندگیم! من عشق و با ماهان تجربه کردم! ... چند بار خواستم از مازیار چیزی بهش بگم اما ترس از دست دادنش دهنم و میبست!

نمیتونستم تحمل کنم ماهان بره! ماهان خیلی مهربونه! ماهه مثل اسمش! همش ازش میخواستیم که به خانودش بگه! نمیخواستیم مثل مازیار بشه! تهش دلم و خوش کرده بودم که فوقش میرم پیش یه دکتر تو فلان منطقه و گذشتم و پاک میکنم! پس دلیلی نداشت ماهان چیزی بدونه و به رابطمون لطمه ای وارد بشه! ماهان میگفت از دروغ متنفره! عذاب وجدان داشتم ولی فکر میکردم ندونه به نفع هردومونه! تا اینکه یک ماه پیش ماهان زنگ زد و گفت میخواد ببینتم! اونروز گفت که همه چی تمومه! گفت که میدونه! همه چیو میدونه! گفت مازیار اومده و همه چیو بهش گفته! گفت برم بمیرم!

سمین گریش شدت گرفت و گفت :- گفت به سیب گاز زده مردم کاری نداره!

گفت عکسامون و دیده! حرفامون و شنیده! مازیار حرفام و ضبط میکرده! ماهان گوشیش و خاموش کرد و گذاشت رفت!

محل کارش رفتم اجازه نداد ببینمش! چند بار هم دم خونتون منتظرش بودم که من و دید و حتی نگاهم نکرد!

سمین سرش و روی شوونم گذاشت و گفت :- ماهور به خدا من بدون ماهان دیوونه میشم!

بغلش کردم و گفتم :- گریه نکن ببینم باید چیکار کنیم!

چی بهش میگفتم؟! من اونقدر سرم تو کار خودم بود که هیچی و نفهمیدم! ... چی میگفتم؟! ... هم به ماهان حق میدادم که بخاطر این پنهان کاری که کم چیزی نبود ناراحت باشه ، هم به این دختر بیچاره که کارش کاملاً حلال و قانونی بوده ! هر چند که فریب خورده! نباید بخاطر اینکه ماهان داداشمه اشتباه قضاوت میکردم!

سمین گفت :- امروز نگار گفت پاشو بیا باهاش صحبت کن بلکه راضیش کنی! همین کارم کردم ولی ماهان خیلی بدتر از قبل باهام برخورد کرد!

رفتم کلانتری تا بلکه بتونم از مازیار شکایت کنم! اسم و مشخصاتش و که دادم تازه فهمیدم بار اولش نبوده! کارش اینه که میره سراغ خانواده های متمول و همون بلایی که سر من آورد سر دخترا میاره! مازیار کم از من پول نگرفت!

ماهور دارم تاوان گذشته رو پس میدم!

گفتم :- ببین سمین ، کاری به گذشته ندارم! چون یه اشتباه بوده! یه اشتباه که خودتم بهش پی بردی!

ولی نباید از ماهان مخفیش میکردی!

ماهان زود جوش میاره اما کینه ای نیست! بهش زمان بده سمین! بذار با این قضیه کنار بیاد! اجازه بده تصمیم بگیره! یه مدت دور و برش نباش ! منم باهاش صحبت میکنم!

سمین لبخند تلخی زد و گفت :- ممنون ماهور!

واقعا خالی شدم! لبخندی زدم و گفتم :- حالا هم پاشو بریم تو جمع حسابی خوش بگذرون!

فکرای بیخودم نکن!

سمین لبخندی زد و با هم برگشتیم پیش بچه ها! ماهان با اومدن سمیم از جاش بلند شد و رفت! سمیم و درک می کردم! مزه بی محلی رو چشیده بودم و میدونستم بد دردی! خیلی بده اون که دوستش داری نسبت بهت بی اهمیت باشه! سمین و دست نگار سپردم و همین که خواستم برگردم پیش شایان، صداش و از پشت سرم شنیدم: - کجایی شما خانوم؟!

برگشتم و با خنده گفتم: - داشتم میومدم پیشت!

خندید و نگاهی به ساعتش کرد و گفت: - نیم ساعت پیش قرار بود بیای!

رفتم پیش سمین!

خندید و گفت: - بیا بریم پیش بقیه!

سری تکون دادم و کنار بقیه نشستیم! دیگه بزرگترا هم کم کم بیدار شده بودن و یه گوشه ای از باغ نشسته بودن و صحبت میکردن! ... هیربد گیتارش و آورد و صدای دست و سوت ها بلند شد

هیربد مثل همیشه اولش گفت: - کسی نمیخونه؟!

سرم پایین بود که با صدای شایان متعجب سرم و بالا گرفتم!

شایان داوطلب شد! مبهوت نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت: - تقدیم به بانو!

شایان به هیربد گفت بانوی خیال مازیار فلاحی رو بزنه و صدای دست و سوت بلند شد! هیربد شروع کرد و شایان صداش و صاف کرد و خوند:

شبا مستم ز بوی تو خیالم ز روی تو

خرابون از خیال خود گذر کردم ز کوی تو

به این تیکه که میرسید همه با هم میخوندیم:

بازم بارون زده نم دارم عاشق میشم کم کم

بذار دستاتو تو دستام عزیز هر دم عزیز هر دم

گناه من تویی جادو نگاه من تویی هر سو

مرا از خواب من بانو تویی صیاد منم آهو
شب تنهایی زارو کسی هرگز نبود یارو
خراب یاد تو بودم تو بردی از نگات مارو
بازم بارون زده نم نم دارم عاشق میشم کم کم
بذار دستاتو تو دستام عزیز هر دم عزیز هر دم
آهنگ تموم شد و همه شروع کردن به دست زدن!
با عشق نگاهش کردم که خندید و چیزی نگفت!
هیرید چند تا آهنگ دیگه ام زد و بعدش ضبط ماشیناشون و روشن کردن و همگی ریختن وسط!
آراد دست شایان و گرفت و گفت :- پاشو بیا تکنون بده!
شایان چپ چپ نگاهش کرد و گفت :- مگه من دلکم؟!
آراد گفت :- ای بابا حالا یه امروزو با وسط! دست زنتم بگیر بیا!
شایان اخمی کرد و گفت :- همون تو دلکی بسه! نه من میرقصم نه ماهور!
من غر زدم :-! شایان! من میخوام برم!
برگشت و جوری نگاهم کرد که گفتم :- من نمیخوام بیام!
خندش گرفت ولی چیزی نگفت!
فکر کن میذاشت من برم وسط!
خلاصه ما فقط دست میزدیم و تماشاچی بودیم!
شایان گفت :- پاشو بیا ماهورم!
بلند شدم و دنبالش رفتم! رفتیم همون جایی که تولد گرفته بود واسم! روی زانوش نشست و گفت
:- بیا سبزه گره بزنیم! خندیدم و با ذوق کنارش نشستم!

شایان یدونه گره به چمن های باغچه زد و گفت :- خدایا ماه من از آسمون یه راست بیاد تو بغل خودم و بشه ماه زمینی شایان! و با چشمش به من اشاره کرد!

من ذوق زده خندیدم و گرهی زدم و گفتم :- خدایا شایان!

غش غش خندید که گفتم :- من بلد نیستم عین تو قشنگ حرف بزنی! یه راست میرم سر اصل مطلب!

خندید و گفت :- تو شیطون کوچولوی منی!

لبخندی زدم و گفتم :- تو خیلی خوبی و همین باعث شد که من اول عاشقت بشم شایانی!

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت :- فکر کنم من زود تر عاشقت شدم!

از رو زمین بلند شدم و تابی به دستام دادم و گفتم :- من زود تر عاشقت شدم!

اونم بلند شد و گفت :- من!

لبخندی زدم و گفتم :- من زودتر!

شایان یه قدم جلو اومد و من یه قدم عقب رفتم!

خندید و گفت :- من زودتر عاشق ماه شدم!

- من زود تر عاشق شاه شدم!

اون جلو میومد و من عقب میرفتم! گفت :- قبول کن که من اول دل باختم!

- نه شایان تو قبول کن!

اخم کرد و گفت :- میگم قبول کن!

ابرو هام و بالا انداختم و گفت :- قبول میکنی یا نه؟!

- نه!

اخمی کرد و یه قدم بهم نزدیک شد و همون لحظه داد کشید :- مواظب باش! و پرید و من و کشید تو بغلش!

ولی دیگه دیر شده بود و جفتمون با هم افتاده بودیم تو استخر پر از آب! شایان نگران گفت :-
خوبی؟!

سری تکون دادم و سریع من و از خودش جدا کرد که گفتم :- من زودتر
انگشتش و روی لبش گذاشت و گفت :- هیس! با هم عاشق شدیم ماهورم! با هم!
لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم!

سریع از پله های استخر بالا رفتم و پشت سرم شایان اومد بالا!
نشستم لب استخر و گفتم :- الان کافیه یکی بیاد اینور!
خندید که گفتم :- حتما میگی آب تنی کردم با شاگردم!
خندش تبدیل به قهقهه شد و گفت :- پاشو بریم تو لباسات و عوض کن عزیزم که سرما نخوری
یه وقت!

زیر لب گفتم :- سرما بخورم دیگه گیر نمیدی درس بخون!
خندید و گفت :- اولاً که امیدوارم سرما نخوری خانوم کوچولوی من! دوما فکر اینکه بتونی
اینجوری از زیر درس دربری و از ذهنت بیرون کن ماه من! سوماً من گوشام به خودت رفته پس
زیر لبی حرف زن ماهورم!

با بهت و بعد با خنده نگاهش کردم که خندید و گفت :- تو اول برو لباست و عوض کن! پشت
سرت من میام!

خندیدم و گفتم :- باز نمونی اینجا بعدش بارون بگیره سرما بخوریا! بیا تو!

لبخندی زد و گفت :- بهترین سرما خوردگی عمرم اون موقع بود!

این شایان یه جورایی دیوونه بود و من مطمئن بودم!

بوسی براش فرستادم و راهی خونه شدم!

لباسام و عوض کردم و برگشتم تو حیاط! ...

شب بود و مهمون های ماهان همه رفته بودن!

خبری از ماهان نبود! از پله ها پایین رفتم و با نگاهم دنبالش می‌گشتم که تو آلاچیق پیداش کردم!
گوشیش دستش بود و ذل زده بود به صفحش!

کنار آلاچیق ایستادم و سرفه ای کردم! من و دید اما نگاهش و ازم گرفت و دوخت به صفحه!
کنارش نشستم و خواستم رو صفحه رو نگاه کنم که گوشیش و کنار کشید! گفت :- ایشعور!
میخواستم ببینم!

- لازم نکرده!

- برو بابا!

گوشی رو از دستش کشیدم بیرون و با دیدن عکس سمین لبخندی نشست روی لبم!
گوشی و گذاشتم رو پاش و گفتم :- کشتیات غرق شده؟!

اخمی کرد و گفت :- حوصله ندارم ماهور! - میخوای با هم حرف بزنیم؟!

نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت! انگار اونم دلش پر بود و میخواست سفره دلش و پیش یکی
باز کنه!

گفتم :- میدونم چته!

بین ماهان ، سمین

- اسم اون دختره رو جلوی من نیار!

- الکی برای من قپی نیا!

اگه ازش بدت میومد عکسش و نگاه نمیکردی! پس عَر عَر نکن بذار حرفم و بزنم!

بین ماهان ، سمین دوستت داره! تو گذشته یه اشتباهی کرده و حالا هم پشیمونه! اون به تو پناه
آورده! به عنوان شریک زندگیش روت حساب کرده! نخواسته از اون رابطه چیزی بدونی چون
نخواسته از دستت بده! کار غیر شرعیم که انجام نداده

مازیار

ماهان داد زد :- اسم اون پسره رو که میتونی نیاری؟!

میدونی وقتی فکر این و میکنم که دستای یکی دیگه ... ماهان دستی به صورتش کشید و گفت :-
تو چه میفهمی من چی میگم ماهر!

به هیچ وجه نباید گذشتش و ازم مخفی میکرد!

به هیچ وجه!

الان ازم انتظار داری که چشمم و روی حقیقت ببندم و خودم و بزنم به خیریت؟!

- نه ماهان! من کی همچین حرفی زدم؟! ... میخوام بگم که بیشتر فکر کن! الکی الکی نزن زیر همه چی! - الکی الکی؟! - خب یکم جدی هست! ولی سعی کن مسئله رو حل کنی بجای اینکه صورت مسئله رو پاک کنی! همین که روش غیرت داری نشون میده که دوسش داری مگه نه؟!

سرش و زیر انداخت و چیزی نگفت!

ادامه دادم :- تو حق داری ناراحت باشی!

ولی بی رحم نباش ماهان! سمین دوستت داره و من مطمئنم! حالا تصمیمش با خودت!

الانم بشین فکر کن! نه فقط الان همیشه فکر کن بعد تصمیمت و بگیر!

از آلاچیق بیرون اومدم و به سمت خونه حرکت کردم!

بعد از شام همه وسایل و جمع کردیم و آماده رفتن شدیم!

شایان برای هزارمین بار گفت :- درسات و خوب میخونی ، مواظب خودت هستی ، عکس میگیری از تست ها برام میفرستی

- میدونم شایان! باور کن از حفظم

شبا زود میخوابم ، حله حوله کوفت نمیکنم

چشماش گرد شد و گفت :- من کی اینجوری گفتم؟!

خندیدم و گفتم :- به ادبیات خودم برگردوندم!

لبخندی زد و گفت :- از دست تو!

حالا هم بریم که دیر شد! - بریم!

کیفم و برداشتم و با هم رفتیم جلوی در!

لبخندی زدم و گفتم :- خداحافظ شایان جونم!

- خداحافظت ماهورم!

دستی براش تگون دادم که چشمکی زد و سوار ماشین بابا شدم!

دوباره شروع شد! مدرسه ، تست ، خر زدن ، مخ پوکیده من!

خرداد هم امتحانای مدرسه بود و هم کنکور! کارم حسابی سخت بود و وقت زیادی نداشتم!

شایانم کم نمیداشت و حسابی کمکم میکرد!

آخرین امتحان رو دادم و همراه غزل و مرجان از مدرسه بیرون اومدیم!

با همه بچه ها خداحافظی کردیم و حسابی همه رو یه دور چلوندیم و چلونده شدم!

همه زار زار اشک میریختن اما من عین خیالم نبود! تازه راحت شدم بابا دیگه عَر و اور نداره که!
والا!

بعد خداحافظی با بچه ها همراه غزل و مرجان به سمت خونه راه افتادیم!

مرجان گفت :- بالاخره راحت شدیم! ... من گفتم :- راحت چیه تازه اون کنکور بی صاحب مونده!
غزل خندید و گفت :- اون که مهم نیست!

- آره معلومه! واسه تو که مهم نیست عروس خانوم! من اگه قبول نشم کلام پس معرکس!

- نه که تو عروس خانوم نیستی!

پشت چشمی براش نازک کردم و رو به مرجان گفتم :- از مهران چه خبر؟!

آهی کشید و گفت :- ماهی یه بار زنگ میزنه! نه میدونیم کجاست ، نه میدونیم چیکار میکنه!

جدی جدی رفت!

نمیدونم کار درستی کرده بودم یا نه! ولی خب عشقه! زورکی که نیست! امیدوارم هر جای دنیاس
خوشبخت بشه!

شایان برای بار آخر گفت :- اصلا استرس نداشته باش عزیزدلم! تو خوندی! تمرکز کن و با دقت به سوالات جواب بده! ... سری تکون دادم و گفتم :- باشه! من رفتم!

لبخندی زد و گفت :- به سلامت خانومم!

در لامبرگینی شایان و باز کردم و پیاده شدم!

با بابا هماهنگ کرده بود و قرار بود خودش من و بیره و بیاره!

مهران که اصلا این روزا تو باغ نبود و همش یه گوشه قنبرک زده بود!

دستی به مقنعه م کشیدم و وار سالن شدم! صندلیم و پیدا کردم و نشتم!

دروغ چرا استرس داشتم!

از خودم مطمئن بودم ولی الکی که نبود! کنکور بود ناسلامتی!

با نوک اتودم روی میز ضرب گرفته بودم!

با استرس به برگه کنار صندلی نگاه میکردم!

بالاخره لحظه موعود رسید و شروع شد! برگه رو برداشتم و شروع کردم! طبق زمان بندی دقیق و بی نقص شایان!

کم کم استرسم از بین رفت و گره ابرو هام باز شد و اخم ، جاش و به لبخند رضایت بخشی روی لبام داد! ... عالی پیش میرفتم!

درست بود دیر شروع کردم برای خوندن! ولی اون برنامه ریزی دقیق کار خودش و کرده بود و حالا نتایجش و میدیدم!

تند تند سوال ها رو رد میکردم و میرسیدم به بخش بعدی!

انقدر ذوق داشتم که برم بیرون و به شایان خبر بدم که سریع سوالا رو حل کردم و پاسخ نامه رو به مراقب دادم!

کیفم و روی دوشم انداختم و شاد و شنگول از سالن بیرون رفتم!

با نیش باز به سمت ماشین حرکت کردم و درو باز کردم و نشستم!

ولی نیشم و قبلش جمع کردم که یکم اذیتش کنم!

اخمی کردم و سرم و زیر انداختم!

شایان گفت :- چرا انقدر زود اومدی؟!

... جوابی ندادم که دوباره گفت :- چطور بود مهور!

با صدایی که سعی میکردم غمگین باشه گفتم :- گند زدم شایان! گند!

مدتی سکوت کرد و بعد گفت :- اشکال نداره قربونت برم! چرا ناراحتی؟! انشالله سال دیگه!

من گفتم الان میزنه دهن مهنم و آسفالت میکنه! چهار تا دادم میزنه ، فحششم میده!

سرم و بالا گرفتم و گفتم :- یعنی تو ناراحت نیستی؟!

لبخندی زد و مهربون گفت :- مهم این بود که تلاشت و کردی! بقیش مهم نیست!

-شایان واقعا مهم نیست؟!

- خب خوشحالی تو مهم تره!

نیشم و باز کردم و گفتم :- عالی بود!

یکم با تعجب نگاهم کرد که گفتم :- میخواستم ببینم چی میگی! شوخی کردم! عالی بود شایان!

لبخندی زد و اون لبخندش کم کم تبدیل شد به قهقهه!

وقتی یه دل سیر خندید گفت :- میدونستم! میدونستم ماه من گل میکاره!

لبخندی زدم و گفتم :- همش بخاطر زحمتای توئه شایان!

لبخندی زد و گفت :- همه و همه نتیجه کار خودته! من فقط تشویقت کردم خانومی!

لبخندی زدم که گفت :- بریم شیرینیش و بخوریم!

لبخندی زدم و با هم به سمت کافی شاپ راه افتادیم!

پشت میز نشستیم!

دو تا بستنی سفارش داد و من گفتم :- من باید شیرینی بدما!

یه تای ابروش و بالا انداخت و گفت :- یه دختر خوب ، وقتی با عشقش میاد بیرون ، دست تو جیبش نمیکنه!

نیشم و باز کردم و گفتم :- تو خیلی من و لوس میکنی!

خندید و گفت :- چون هنوز کوچولویی ماهورم!

بعد صندلیش و جلو کشید و خم شد سمتم و آروم گفت :- وقتشه خانومم بزرگ بشه!

بعد لبخندی زد و سرش و عقب کشید!

گفت :- حالا ماه من چی میخواد بخونه دانشگاه؟!!

بی فکر گفتم :- موسیقی!

عاشق این رشته بودم!

لبخندی زد و گفت :- به به! ماه هنرمند!

خندیدم و بعد با اخمی ساختگی گفتم :- هنرمند تر از تو؟!!

چرا خواننده نمیشی شایان؟!!

لبخندی زد و گفت :- دلم میخواد فقط برای ماهورم بخونم! از نظر تو اشکالی داره؟!!

لبخندی زدم و به پشتی صندلی تکیه دادم!

آروم گفتم :- یه صدای جذاب دیوونه کننده!

لبخندی زد و گفت :- که فقط با هنر انگشتای تو از حنجره شایان بیرون میاد!

برام بزن ماهورم! تو که پیانو میزنی ، آروم میکنی!

لبخندی زدم و گفتم :- تو که میخونی ، منم همین حس و پیدا میکنم!

بستنیامون و آوردن و مشغول خوردن شدیم!

گوشی شایان زنگ خورد و جواب داد :- بله؟!!

- سلام! خوبم تو خوبی؟!
- ماهورم خوبه! - پس بالاخره قرارداد بستین؟!
- آره! عالیه!
- چی؟! یعنی چی آراد؟! این دیگه چه صیغیه؟!
- من نمیتونم برم! تو برو!
- یعنی چی!
- تو نمیتونی بری؟!
- فسقش کن!
- یعنی چه نمیشه؟!
- در آمدش عالیه که عالی باشه!
- من الان نمیتونم!
- فسقش کن! - ای بابا! بذار بینم چی میشه!
- زنگ میزنم! فعلا!
- شایان گوشیش و روی میز گذاشت!
- دستی لای موهایش برد و پوست لبش و میجوید!
- ابروهای کشیدش به هم گره خورده بودن و مشخص بود این تماس بهمش ریخته!
- آروم گفتم :- شایان جان چیزی شده؟!
- نگاهی به من انداخت و بعد لبخند تلخی زد و گفت :
- هیچی عزیز دلم!
- بخاطر هیچی اخم کردی؟!
- میشه منم بدونم چی شده؟!

آرنج دو دستش و روی میز گذاشت و گفت :- آراد بود!

یه شرکت پیشنهاد همکاری داده ، با یه مبلغ بالا ! آراد به من گفت و منم قبول کردم! امروز قرار داد بسته با اون شرکت! حالا زنگ زده میگه ساکت و ببند که عازمی!

منم گفتم که نمیرم! گفتم تو برو میگه من درگیر کارای عروسی و خریدم! گفتم قرار داد و فسق کن ، میگه ضرر میکنیم و اینجور حرفا! بغض گلوم و گرفت! آروم گفتم :- چقدر طول میکشه؟!

- یک ماه عزیزم!

یک ماه؟! چجوری دووم بیارم؟!

یک ماه بره و دور باشه؟!

مگه میتونم؟!

سرم پایین بود و بغض کرده بودم که شایان گفت :- ماهورم

سرم و بالا گرفتم که گفت :- نمیرم ماهور! مگه من میتونم یک ماه ماهورم و نبینم؟!

من دیوونه میشم! به آراد گفتم که نمیرم!

سرم و زیر انداختم! آراد نمیتونست بره! عروسیشون بود و باید میموند و به کاراش میرسید!

شایان گفت وقتشه خانومم بزرگ بشه!

الان وقتشه!

چه فرصتی از این بهتر؟!

یکم بزرگ شو ماهور! هیجده سالته دختر!

تا کی میخوای انقدر بچه گانه عمل کنی؟!

بذار بره و به کارش برسه! نمیشه همش ور دل تو باشه که!

سرم و بالا گرفتم و گفتم :- برو شایان

متعجب نگاهم کرد و گفت :- میفهمی چی داری میگی؟!

یک ماهه!

سرم و زیر انداختم و گفتم :- میدونم ! اما باید بری!

نمیخوام بخاطر من ضرر کنی!

- ضرر چیه دختر خوب؟! فدای سرت!

من یه هفته تورو نبینم بهم میریزم! یک ماه؟!!

نگاهش کردم و گفتم :- میدونم شایان میدونم! منم دلم خیلی تنگ میشه! خیلی بیشتر از خیلی! ...

ولی باید بری شایان! مگه نگفتی بزرگ بشم؟!!

میخوام بزرگ بشم!

برو به کارت برس عزیزم!

- این دوری بزرگت میکنه؟!!

لبخندی زدم و گفتم :- عشق یعنی دوری و دلواپسی!

با تردید نگاهم کرد و گفت :- مطمئنی؟!!

سری تکون دادم که گفت :- من جایی نمیروم!

- میری!

- نمیروم ماهورم!

- میری شایانم! میری! بخاطر من!

چشماس و ریز کرد و گفت :- هر روز صدای قشنگت و میشنوم ماه من! هر روز! باشه؟!!

لبخندی زدم و گفتم :- چشم!

صفحه گوشیم روشن شد!

اس ام اس شایان بود :- بیا پایین ماهورم!

لبخندی زدم و لباس پوشیدم!

قرآن و کاسه آب رو برداشتم و آروم از پله ها پایین رفتم! همه خواب بودن!

دو سه باری نزدیک بود با مخ برم تو در و دیوار ولی خودم و جمع و جور کردم که بیدار نشن! توی کاسه آب اسفند و گل سرخ ریخته بودم!

در حیاط و باز کردم! شایان با دیدن من لبخندی زد و جلو تر اومد!

گفتم : - سلام علیکم!

لبخندی زد و گفت :- علیک سلام خانوم!

ولی بعد اخمی کرد و گفت :- الان باید خدا حافظی کنم!

لبخندی زدم و گفتم :- عشق یعنی

پرید وسط حرفم و گفت :- عشق یعنی تو!

فقط و فقط تو! هیچ کلمه دیگه ای رو نمیتونم تو مغزم جا بدم!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم!

از زیر قرآن ردش کردم و گفتم :- مواظب خودت باش!

غمگین بود! این و کاملاً درک میکردم! گفت :- تو بیشتر مواظب خودت باش!

ماه من امانته تا برگردم!

دوستت دارم ماهورم! دوستت دارم خانوم قشنگ من!

لبخندی زدم و گفتم :- من بیشتر!

اخمی کرد و گفت :- این سفر لعنتی تموم بشه ، دستت و میگیرم و میبرمت! خیلی زود ماهورم! ... خدا حافظ!

این و گفت و به سمت ماشین حرکت کرد!

دستش سمت دست گیره رفت

برگشت و دوباره نگاهم کرد که لبخندی زدم و گفتم :- خدا حافظ

سریع درو باز کرد و سوار آژانس شد!

ماشین حرکت کرد و آب و پشت سرش ریختم و براش دعا کردم! زیر لب زمزمه کردم :- برو خدا به همراهت!

اونقدر اونجا وایسادم که از دیدم پنهان شد!

آهی کشیدم و گفتم :- دلم خیلی تنگ میشه شایان!

زود برگرد!

درو بستم و همونجا پشت در نشستم!

گوشییم زنگ خورد و بی حوصله جواب دادم :- بله؟!

- سلام عزیزم!

با صدای شایان نیشم باز شد و گفتم :- وای سلام شایانی! رسیدی؟!

- آره ماهورم!

نرسیده دلم تنگ شد!

خندیدم و گفتم :- آخ گفتی؟!

بی مکث گفت :- میخوای برگردم؟!

- وا شایان! خل شدی؟!

- والا اونجوری که تو حرف میزنی و دل من میره ، باید بگم خیلی وقته خل شدم!

غش غش خندیدم و گفتم :- آب و هوا خوبه؟! خوش میگذره؟!

- جایی که تو نباشی خوش نمیگذره!

لبخندی روی لبام نشست! ادامه داد:- امروز بعد از ظهر میرم برای شروع کار!

- به سلامتی! ...

صدای مهشید بلند شد:- ماهر عزیزم یه دقیقه بیا!

گفتم:- شایانی مهشید داره صدام میکنه! من برم؟!

- برو خانومم!

- پس فعلا!

- فعلا عزیزم!

تلفن و قطع کردم و از اتاق سر کشیدم بیرون و گفتم:

- بله؟!

- یه دقیقه بیا!

با غر از پله ها پایین رفتم و گفتم:- بله؟!

ژورنال لباسی که دستش بود و بالا گرفت و گفت:- بیا میخوام برای عروسی غزل لباس انتخاب کنم!

بیا توام باید یکی انتخاب کنی!

دستی به کمر زدم و گفتم:- مهشید حوصله داریا! من که رفتم!

خواستم از پله ها بالا برم که دستم و کشید و نشوندم رو مبل و گفت:- مثل کش تنبون میمونه! ولش میکنی تو اتاقشه! یعنی چه حوصله داری! بشین انتخاب کن!

یعنی تو اون لحظه دلم میخواست با همون ژورنال یکی تو سر مهشید، یکی تو سر غزل بکوبم!

بابا داشتم خیر سرم با عشقم زر میزدم! حالا اگه ول کن بود!

بی حوصله نگاهی به لباس ها انداختم! کم کم اخمم تبدیل شد به لبخند و بعد نیشم شل شد! دیگه مهشید به زور از دستم میگرفتش! لباساش عالی بود! یکی از یکی قشنگ تر! ورق زدم و دست گذاشتم رو یکی از لباس ها و با ذوق گفتم:- همین! مهشید نگاهی انداخت و گفت:- قشنگه! یه

لباس بلند و شیک! از روی سینه تا دور گردن گیپور کار شده بود و دامن بلندی داشت که روی زانو تنگ میشد! رنگ فیروزه ای این لباس عالی بود!

مehشید هم مدلی انتخاب کرد و حاضر شدیم که بریم پیش خیاط! مهشید یه خیاط خوب میشناخت که کارش حرف نداشت و همیشه لباس مجلسیا رو از اونجا میگرفتیم!

خانمه اندازم و گرفت و بعد نوبت مهشید شد! سرش حسابی شلوغ بود! از اونجا مهشید رفت خونه و من رفتم خونه عمو اینا، پیش غزل! زنگ درو زدم و امیر درو باز کرد!

با ذوق شوق وارد حیاط شدم! بهزادم اونجا بود و بعد کلی سلام و احوال پرسی نشستیم کنار غزل! دستم و کشید و رفتیم تو خونه! خرید هاشون و آورد و مشغول دیدن شدیم! غزل لباس عروسش و پوشید و گفت :- چطوره؟!

غزل تو اون لباس سفید دیدنی شده بود! جیغی کشیدم و گفتم :- وای گورخر من عالی شدی!

اخمی کرد و گفت:- ابراز احساساتم مثل آدمیزاد نیست!

بغلش کردم و گفتم :- خفه شو! ولی عجب جیگری شدیا!

نیشش باز شد و گفت :- راست میگی؟!

- آره بزغاله!

بیشتر به خودم فشارش دادم و گفتم :- وای باورم نمیشه داری عروس میشی غزل!

خندید و گفت :- خیلی خوشحالم ماهور! همش و مدیون توام!

خندیدم و گفتم :- چرا اونوقت؟! سرش و زیر انداخت و گفت :- تو کمک کردی که بهزاد

انگشتم و روی لبش گذاشتم و گفتم :- گذشته غزل! فراموش کن!

خوشبخت بشی خواهر دیوونه من!

خندید و گفت :- ساغدوش میشیا!

- مگه جرئت دارم نشم؟!

- حالا برو اون ضبط و روشن کن یکم قر بدیم!

خندیدم و دستگاه و روشن کردم و فلش و متصل کردم!

با غزل رفتیم وسط و شروع کردیم به قر دادن!

اونم دور از آدمیزاد! عادت همیشگی من و این دیوونه!

همینجوری داشتیم خز و خیل بازی در میاوردیم که متوجه بهزاد شدم و سریع خودم و جمع کردم!

ولی اون هنوز داشت جولون میداد! بهزاد داشت هر هر میخندید!

نیشم و باز کردم و گفتم :- این غزل بلد نبود گفتم یه دستی به سرش بکشم!

بهزاد یه تای ابروش و بالا انداخت و گفت :- بیشتر از یه دست کشیدن بود!

لبم و به دندون گرفتم و چیزی نگفتم! فقط شرفم پیش این یکی چپه نشده بود که اونم شد!

ضبط و خاموش کردم که غزل گفت :- ا مگه مرض داری؟!

- بسه دیگه یکم واسه شب عروسیت نگه دار!

بهزاد بغلش کرد و گفت :- غزلم بمب انرژی!

چقدر دلم برای آغوش شایان تنگ شده بود!

چرا زود تر تموم نمیشه این انتظار لعنتی؟!

لبخندی ساختگی زدم و همون لحظه گوشیم زنگ خورد!

غزل گفت :- بدو بدو مجنون پشت تلفن پس افتاد!

جوری که بهزاد نبینه گفتم :- خفه شو!

خندید و گوشی و جواب دادم :- سلام شایانی!

خندید و گفت :- چه میکردي که نفس نفس میزنی بانو؟!

خندیدم و گفتم :- میرقصیدم!

- جانم؟! به چه مناسبت؟!

- همینجوری الکی!

– نیستم خوش میگذره ها!

– اِ شایان! خونه عمو اینام! اومدم پیش غزل یه دفعه خریداشون و دیدم ذوق زده شدم!

– زیاد ندرخشه ماه من که

خندیدم و گفتم: – ماه فقط تو یه آسمون میدرخشه آقا شایان! خیالت راحت!

سکوت کرد و حرفی نزد که گفتم: – شایان؟! هستی؟!

خندید و گفت: – آره عزیز دلم!

– پس چرا حرف نمیزنی؟!

– داشتم از حرفت انرژی میگرفتم!

خندیدم و گفتم: – دیوونه! – دیوونه ماه آسمون قلبم!

برو عزیز دلم! الان اشتباهی تو فرم اسم تورو مینویسم!

خندیدم و گفتم: – خیلی خوب میشه نه؟! – آره عالی میشه!

اونا نمیدونن که من دیوونه توام! یه راست میفرستم تیمارستان!

خندید و ادامه داد: – برو ماه من!

لبخندی رو لبم نشست و پلاک اسمش و تو دستم گرفتم و چشمام و بستم و گفتم: – خدا حافظ
شایانم

– فعلا خانومی!

گوشی و قطع کردم و محکم بغلش کردم که صدای غزل بلند شد: – اون گوشیه کلنگ! خودش و
باس اینجوری سفت بچسبی!

خندیدم و چشمام و باز کردم که گفت: – چه تو حسم رفته!

خندم تبدیل شد به قهقهه که گفت: – مرض! اونجوری که تو گوشی و میچلونی والا من بهزادو
نمیچلونم! دیگه ببین شایان و چیکارش میکنی!

خندیدم و گفتم: – انقدر چرت و پرت نگو! با همین میزنم تو سرتا!

مرجان هم دقایقی بعد به جمع ما پیوست و با اونم یه دور اسگل بازی در آوردیم!
البته زیاد ندرخشیدم! چقدرم که میدرخشیدم با این خز و خیل بازی! دو تا ساغدوش خل و چل! چه
شود!

یک هفته از رفتن شایان میگذشت! هر روز بیست بار با هم حرف میزدیم! اون از اونجا میگفت و
من از اینجا! لباسم و هفته ای یه بار باید میرفتم و پرو میکردم! از لباس برای شایان گفته بودم و
عکسش و براش فرستاده بودم! اونم حسابی خوشش اومده بود و تاکید کرد باید ست باشیم!
اونقدر برای عروسی غزل ذوق داشتم که کم کم داشتم به عقم شک میکردم! دلنگی شایان
سخت بود ولی هر روز با هم حرف میزدیم و دو سه باریم تصویری حرف زده بودیم! هر روز واسه
خودم میرقصیدم! آراد و مهشیدم که مرتب از اینور به اونور میرفتن واسه خرید! دو تا عروسی
پشت سر هم! البته با یکم فاصله! یدونه از اون لاک مخملیای شایان و کنار گذاشته بودم که
رنگش درست رنگ لباسم بود تا برای عروسی بزنمش! بعضی شب ها تصویری براش پیانو میزد
و اون برام میخوند!

خستگی رو توی چهره قشنگش کاملاً حس میکردم و هر چی اصرار میکردم رضایت نمیداد به
استراحت و میموند و براش پیانو میزد! همه آهنگاش معنی داشت و با تمام وجودم حس میکردم
که همشون واسه من! چشمام و میبستم و میزدم!
شایان عاشق این تکنیک بود! میگفت با قلبم میزنم نه با چشمام! در صورتی که خودش خیلی عالی
میزد و این و از خاله شنیده بودم!

ولی هیچوقت کارش و ندیده بودم! هر وقت هم که میگفتم یه جوری میپیچوند و موکولش میکرد به
بعد! شماره شایان و گرفتم و صداش پیچید تو گوش:

– جانم؟!

– سلام شایان جونم!

– سلام خوبی؟!

– مرسی تو خوبی؟!

– ممنون!

کاری داشتی؟!

با شنیدن این حرف جا خوردم!

سابقه نداشت من زنگ بزنم و اینجوری حرف بزنه!

ما فقط حال و احوال میکردیم و هیچوقت کار خاصی وجود نداشت!

بغض گلوم و گرفت و گفتم :- چیزی شده؟!

– نه عزیزم

سکوت کرد که گفتم :- من برم شایانی

کاری نداری؟!

– نه ماهور!

خدا حافظ

این و گفت و بدون اینکه منتظر خدا حافظی من بشه قطع کرد! من موندم و بوق های متوالی!

قطره اشکی گونم و خیس کرد! چرا اینجوری حرف زد؟! تو آینه نگاهی به خودم انداختم و گفتم :

– چرا اینجوری میکنی ماهور؟!

حتما خسته بوده دختره لوس!

بهش حق بده! همه اینا بخاطر تو و خوشبختیتونه!

با این حرف دلم خوش شد و از سرم ردش کردم!

شب ، راس ساعت همیشگی منتظر تماسش بودم ولی

خبری نشد! دستم رفت سمت گوشیم اما منصرف شدم! شاید کار داره و خستست! نباید مزاحمش

بشم! اشک به چشمام هجوم آورد و شام نخورده به رخت خواب پناه بردم!

هفته سومی بود که شایان رفته بود! خیلی کمتر با هم حرف میزدیم! بیشتر تماس ها هم از جانب من بود! هر دفعه خواستم چیزی بپرسم اما حرفی نزدیم! لباسم آماده شده بود! لباس و به کمک مهشید پوشیدم و برام زیپش و بست! مهشید دستی زد و گفت :- وای ماهور خیلی بهت میاد! خیلی نه! خیلی! پرده رو کنار زد و خودم و توی آینه دیدم! فیکس تنم بود و حسابی بهم میومد! میخواستیم همون موقع به شایان نشونش بدم ولی پشیمون شدم! اونروزا صوتی هم به زور حرف میزدیم! چه برسه به تصویری که من لباس و نشونش بدم

چرخ زدم و دوباره جلوی آینه رفتم! بی ذوق به لباسی که توش میدرخشیدم نگاه کردم! سعی کردم خوشحال باشم! شایان یه روز قبل از عروسی میومد و این دلتنگی سر میومد! اصلا حوصله هیچ چیز و هیچکس و نداشتم! این دلتنگی عجیب حالم و خراب کرده بود!

مهشید من و پیاده کرد و خودش رفت خونه آراد اینا! کلید انداختم و همین که خواستم برم صدایی از پشت سرم اومد :- ماهور برگشتم و با دیدن کسی که میدیدم ته دلم خالی شد! عرق سرد کف دستام جا خوش کرد و بدنم به رعشه افتاد! چونم شروع به لرزیدن کرد! عقب عقب رفتم که گفت :- وایسا کارت دارم! - تو اینجا چه غلطی میکنی؟! یه قدم بهم نزدیک شد که گفتم :- جلو نیا جیغ میزنم! دستاش و به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت:- خیلی خب چرا عصبی میشی؟! - گورتو گم کن!

- باید باهات حرف بزنم ماهور!

- من هیچ حرفی با تو ندارم آشغال هرزه!

- ماهور من خیلی فرق کردم! خواهش میکنم به حرفام گوش بده!

چرا میلرزی؟! بینمت! لعنتی! فهمیده بود ترسیدم!

جلو اومد که جیغ کشیدم :

- گمشو!

عقب رفت و با چشمای گرد شده گفت :- باشه! تو آروم باش! باور کن من دیگه اون نریمان قبل نیستم ماهور! باور کن عوض شدم! بذار حرف بزنیم!

- چرا باید باور کنم حرفات و؟! -

سرش و زیر انداخت و گفت :- میتونی باور نکنی ولی به نفع خودته! یه چیزایی و باید بدونی!

مشکوک نگاهش کردم که گفت :- به هر کی که میخوای بگو با من میای! خیالت راحت شد؟!

نمیدونستم باید بهش اعتماد کنم یا نه ؟!

کسی بود که یه روز نزدیک بود بزرگترین آسیب رو به من برسونه!

چشمام و ریز کردم که گفت :- اونجوری نگاهم نکن! انسان جایز الخطاست نه؟!

- توبه گرگ مرگه!

یه تای ابروش و بالا انداخت و گفت :- من گرگ نیستم! دوما ، گفتم که ، میتونی به هر کی که

میخوای بگی!

سوما! درمورد شایانه!

اسم شایان که اومد کنجکاور شدم! تردید داشتم! ولی پاهام من و دنبالش کشیدن! شاید حماقت

محض بود ولی هر چی که به شایان مربوط میشد به منم مربوط بود! به ماشینش اشاره کرد و گفت

:- بشین!

از لرزش بدنم کم شده بود و حالا فقط کف دستام عرق داشت!

نریمان استارت زد که گفتم :

- کجا؟! همینجا حرفت و بزن!

نگاهی به من انداخت و گفت :- باید یه چیزایی و نشونت بدم!

دستم روی پام سر خوردم!

به مهشید زنگ زدم و گفتم که میرم بیرون و برمیگردم!

اونم که سرش شلوغ بود مخالفتی نکرد!

نریمان گفت :- اونشب بزرگترین اشتباه زندگیم بود! نباید اونجوری وارد عمل میشدم! من خیلی

وقته میشناسمت ماهور! اکثر مواقع که دنبال نیوشا میومدم میدیدمت! تو دختر قشنگی هستی و

آرزوی هر پسری داشتن توئه! از اولین بار که دیدمت شیفتت شدم!

داشت با حرفاش حال و بهم میزد که گفتم :- حوصله شنیدن این مزخرفات و ندارم! درمورد شایان چی میخواستی بگی؟! - گوش کن خانوم عجول! به اونجا هم میرسیم! با اینکه دلم میخواست به شدت بکوبم تو دهنش به اجبار منتظر شنیدن بقیه حرفاش شدم!

ادامه داد :- این علاقه من ادامه پیدا کرد و هر دفعه خواستم پیام سراغت اما نشد! به دلایلی نشد! تا اینکه از اونشب به نیوشا گفتم دعوتت کنه! وقتی اومدی تونستم از نزدیک ببینمت! یه الهه شرقی! خب واضح منی که از بچگی دور از ایران بزرگ شدم و دور و برم پر بوده از دخترایی با فیس غربی ، با دیدن یه همچین دختر شرقی قشنگی دلم بلرزده! اونم تو اون لباس! ماهور من خیلی بد علاقم و ابراز کردم! به بدترین شکل ممکن و این باعث شد تو از من تصور بدی داشته باشی و تو ذهنت از من یه دیو بسازی! ببخش من و عزیزم! ولی اونور اینجوری یادم دادن!

داد کشیدم :- یادت دادن به زور به خواستت برسی؟! چرا چرت و پرت میگی؟!

- خب اونم اشتباه بود! من دوستت دارم ماهور! میخواستم مال من باشی!

- درمورد یه تیکه لباس حرف نمیزنی آقای

- میدونم ماهور! ببخش! من عادت دارم به هر چی که میخوام برسم!

- بهت اجازه نمیدم درمورد من اینجوری فکر کنی!

- تو به حرفام گوش کن!

بعد اونشب که دوست پسرت پاشد اومد و یه کتک حسابی مهمونم کرد و تورو با خودش برد ، نشستم و فکر کردم! من دوستت داشتم! باید هر جور که میشد به دستت میاوردم! زیر نظرت داشتم!

جیغ کشیدم :- تو به چه حقی

- گوش بده! حرکات اون پسر رو هم

- اسم داره!

- خیلی خب! حرکات شایانم زیر نظر داشتم! نمیتونستم همینجوری بذارم بری! اولش فکر میکردم خوشبختی و میخواستم بیخیال بشم و با عشق تو تا آخر عمر زندگی کنم! تا اینکه شایان

به تو گفت که میخواد بره آلمان! یه آدم هم تو کارخونش گذاشته بودم ماهور که هر چی میشه رو بهم اطلاع بده! ولی فهمیدم که شایان نرفته آلمان!

تقریباً داد زدم :- چی؟!

- نرفته آلمان ماهور! همش دروغه! شایان ایرانه!

- داری چرت و پرت میگی! من خودم هر روز باهاش حرف میزنم!

-این دلیل میشه که رفته آلمان؟!

- شایان به من دروغ نمیگه!

پوز خندی زد و گفت :- مطمئنی؟!

- آره مطمئنم! من به شایان از چشمام بیشتر اطمینان دارم!

گفت :- من درباره گذشتش هم تحقیق کردم! همه چیو میدونم! حالا میخوام تو هم یه چیزایی رو بدونی! نریمان جلوی رستوران شیکی نگه داشت و گفت :- باید قول بدی فقط تماشاچی باشی!

گنگ نگاهش کردم که گفت :- جلو نرو! فقط تماشا کن!

پیاده شو ماهور!

نریمان پیاده شد و منم مبهوت پشت سرش پایین اومدم!

وارد رستوران شدیم و پشت در شیشه ای ایستادیم! خواستم جلوتر برم که گفت :- عقب وایسا!

به گوشه رستوران اشاره کرد و گفت :- ببینش!

رد نگاهش و دنبال کردم و با دیدن شایان دلم خالی شد! پس راست میگفت! چرا بهم دروغ گفت؟! چرا نگفت که نرفته آلمان؟! یعنی دلتنگیش همش دروغ بود؟!

گنگ به نریمان چشم دوختم که گفت :- دیدی؟!

سعی کردم خونسرد باشم و گفتم :- خب نرفته آلمان! حتماً دلیلی برای کارش داره!

پوز خندی نشست گوشه لبش و گفت :- برای اون کارش چی؟! برای اون کارم دلیل داره؟!

دوباره به طرفی اشاره کرد که سرگردوندم و چیزی و که میدیدم و باور نمیکردم!

باز اون عرق سرد لعنتی! قلبم دیوانه وار به سینه میکوبید تنم به لرزه افتاد و اشک به چشمام اومد!
چشمام سیاهی رفت!

صدای نریمان و شنیدم :- ماهرور چی شدی؟! خوبی؟!

سری تکون دادم و چشمام و باز کردم! ...

رو به نریمان گفتم :- اون مُرده! من مطمئنم!

- بسه ماهرور! این دیگه حرف نیست! داری با چشمای خودت میبینی!

زن شایان زندس! برگشته! برگشته تا کنار شوهرش باشه!

از لفظ زن و شوهر دلم یه جوری شد! لرزش بدنم بیشتر شد! مگه میشه فلوریا زنده باشه؟!
چشمام درست میدیدن؟! خودش بود؟! آره خودش بود! موهای بلوندش و از اطراف شالش بیرون
ریخته بود و چشمای آیش توی صورت مثل برفش برق میزد!

به سمت میز شایان رفت و کنارش نشست! دستای شایان و توی دستش گرفت و شروع کرد به
حرف زدن!

اشک هام گونم و داغ کردن! یکی یکی پشت سر هم! انگار این اشکا هم با هم قرار گذاشته بودن
که روی زخم من نمک بپاشن! چونم میلرزید و سیل اشک صورتم و خیس کرده بود! به چه حقی
دستای شایان میگرفت؟!

به چه حقی... مثل اینکه یادت رفته اون زنشه! زنش؟! وای خدا! وای خدا آخه چرا؟! چرا درست
باید تو اوج خوشبختی ما یه دفعه پیداش بشه؟!

صدای نریمان من و از فکر بیرون کشید :- شایان فلوریا رو دوست داره!

خیلی هم دوشش داره! شنیدی میگن عشق اول فراموش نمیشه؟! حکایت این دوتاس!

گریه م شدت گرفت و گفتم :- بس کن!

ادامه داد :- حالا اون عشق برگشته! کسی که این همه وقت براش مشکی پوشیده! برگشته تا با
هم خوشبخت بشن! خیلی به هم میان نه ماهرور؟!

جیغ زدم :- بس کن! ترو خدا بس کن!

– حقیقت تلخه ماهر! میدونم! ولی یه وقتایی باید تلخیش و به جون خرید تا بشه درست تصمیم گرفت! بینشون! دو تا عاشق بهم رسیدن! بین چقدر قشنگ دستاش و گرفته! اونا همدیگه رو دوست دارن! شایان از فلوریا بچه داره! فلوریا مادر بچشه! شایان دست گذاشت رو تو! یه دختر قشنگ اما ساده! برای مدتی که فلوریا نبود! یه دختر کوچولو ساده برای گذروندن وقتش!

داد کشیدم :- خفه شو! من عشقش بودم!

پوزخندش شدید تر شد و گفت :- عشقش بودی وقتی عشقش نبود!

دیگه اختیار اشک هام و نداشتم! فلور شمیم نبود! یه شک زنونه و حسادت دخترونه نبود! زن شایان بود! مادر بچه شایان! بچه ای که شایان بخاطرش تا مرز جنون پیش رفته بود! دیگه هیچ چیز اشتباهی نبود! نه فلور ، نه شایان و نه حسی که بینشون بود! دلم میخواست برم جلو و دستای شایانم و از دستاش بیرون بکشم! شایانم؟! به چه حقی شایانم؟! شایان مال فلوریاست! شایان زنش! به چه حقی شایانم... به خاطر اسم تو شناسنامم؟! به چی دلم و خوش کردم؟! چرا شایانم؟! دلم میخواست بمیرم! دیگه نا راه رفتن نداشتم! زانو هام سست شده بودن! همونجا روی زمین نشستم و گفتم :- دوستم داره شایان من و دوست داره

– چی میگی دختر خوب؟! اگه دوستت داشت بهت دروغ نمیگفت! این همه وقت باهات بازی نمیکرد! اگه دوستت داشت فلوریا رو از زندگیش بیرون مینداخت!

کسی که شایان دوست داره تو نیستی ماهر! فلوریاست! ظاهرا خیلی وقته که دنبال شایان میگرده! تا اینکه میفهمه اومده ایران و میاد دنبالش! ماهر چشمش و رو حقیقت نبند دختر! اومده که با شایان برگردن! شایان چی بهتر از این میخواد؟! زندگیش برگشته! فقط این وسط تو ضرر کردی! اون میره! عاشقت کرد و میره! مطمئن باش!

دستای لرزونم و روی صورتم گذاشتم و بی صدا اشک ریختم! اشکایی که تا عمق وجودم و میسوزوندن! اشکایی که هر قطرش تیری مستقیم بود برای زخمی کردن دلم! سخت بود! سخت بود بفهمم همه اینا بازی بوده و من یه دختر ساده بودم! یه دختر بچه که فقط برای یه مدت وقت شایان و پر کرده بود! شاید نریمان راست میگفت! عشقش بودم وقتی عشقش نبود! حالا عشقش برگشته! من این وسط یه مهره سوخته ام! منی که میخواستم مهره جدید باشم! یه مهره سوخته به هیچ دردی نمیخوره! مهره اضافی منم! شایان چجور تونستی با دلم اونجوری بازی کنی؟! شایان من به تو اعتماد کردم! امن ترین جای دنیا واسه من آغوش تو بود! مگه چیکار کردم که اینجوری

مجازاتم میکنی! تو که موندنی نبودی چرا عاشقم کردی؟! مگه بهم نمیگفتی خانوم کوچولو؟! به خدا من کوچولم ام! دلم کوچولوئه! همه عشقم و دادم به تو! چه ساده باهام بازی کردی! به حرمت عشقمون نه! به حرمت اون هشت سال رفاقت چی؟! شایان بیا و بگو اینا همش دروغه! بگو نریمان دروغ میگه! این همون نریمانیه که من و از زیر دستش بیرون کشیدی! حالا اومده و میخواد من و از دست تو نجات بده! شایان مگه نمیگفتی من ماهتم؟! به خدا خاموش میشم! چرا عاشقم کردی تو که موندنی نبودی؟! باید میرفتم و همه چیو از زبون خودش میشنیدم! باید خودش برام توضیح میداد! از رو زمین بلند شدم و دستگیره در رو گرفتم که نریمان جلوم ایستاد و گفت :

- هی هی هی ! کجا دختر؟!

- برو کنار میخوام باهاش حرف بزنم!

- میخوای خوردت کنه؟! میخوای جلوی اون دختره سکه یه پولت کنه؟! میخوای جلوی چشمت بغلش کنه و بگه خوش اومدی؟! اینارو میخوای؟! میخوای لهت کنه؟! غرورته ماهور! حالا هم میخوای بری برو! ولی نذار اون پسره غرورت و له کنه! دستم روی دستگیره لغزید! اگه جلوی اون پرتم کنه بیرون و دستاش و توی دستاش بگیره و وای خدا! من طاقتش و ندارم! دستم از روی دستگیره سر خورد و نگاهم و دوختم به شایان که ذل زده بود به فلور! چقدر قشنگ میخندید! دیگه نمیتونستم تحمل کنم! دل آسمون گرفته بود! هوا پیچیده بود و هوای شهر ابری بود! عقب گرد کردم! باید میرفتم! دیگه تحمل ندارم! نمیتونم ببینم ! نمیتونم نریمان دنبالم راه افتاد و گفت :

- کجا میری ماهور

- به تو ربطی نداره!

- بذار میرسونمت!

- خودم میرم!

- میرسونمت!

برگشتم و جیغ کشیدم :

- میخوام تنها باشم! من و آوردی اینجا که له شدنم و ببینی؟! حالا دیدی! هری! بذار تو حال خودم باشم! از جلوی چشمم دور شو!

اینا رو میگفتم و با کیفم میکوبیدم تو سینش!

نریمان اما هیچی نگفت!

سرش و زیر انداخت و گفت :- اگه با زدن من خالی میشی بزن! فقط خواهش میکنم فکر نکن من میخوام له شدنت و ببینم!

آوردمت که درست تصمیم بگیری! آوردمت که گند نرنی به زندگیت! آوردمت چون دوست دارم!

- میخوام تنها باشم این و گفتم و ازش دور شدم! آسمون غرید و بعد رگبار بارون بود که زمین و خیس میکرد! همش دروغ بود شایان؟! همه حرفای قشنگمون ، اون همه روزای خوبمون ، بوسه های داغ که تموم تنم و گرم میکرد ، آغوش که از هر مسکنی بهتر بود ، وعده روز عروسیمون ، همش دروغ بود نه؟! این افکار داشت دیوونم میکرد! چشمای خیسم یه طرف ، گلوی زخم شده از فریاد هم یه طرف! هق هقم تو صدای بارون گم شد! نمیدونستم کجا میرم! فقط میرفتم! شایان تو که میدونستی من کوچولوام! به خدا دل کوچیک من طاقت نامردی نداره! تو که میدونستی چقدر تنهام! تو که میدونستی چقدر دوست دارم نامرد چرا عاشقم کردی؟! چرا من و به خودت عادت دادی؟! چرا دیوونم کردی لعنتی؟! دستم و جلوی دهنم گرفتم که صدای گریم بلند نشه! خیابونا خلوت بود و من بودم و تنهایی و این اشکای لعنتی! پام به جدول گیر کرد و توی چاله آب افتادم! تمام لباسام خیس شد! از شدت عجز ، بدبختی ، تنهایی و شاید دلتنگی فریادزدم هیچکس نبود که من و ببینه! هیچکس! دلتنگ کسی بودم که حالا سرش گرم بود! دلتنگ کسی که هیچوقت دلتنگ من نبود! همش بازی ، همش دروغ! یه دختر ساده! چی از این بهتر؟! منی که خواستم بخندی ، حالا دارم بخاطر بی وفایی تو ، تنها و بی کس تو خیابونای این شهر زار میزنم! شهری که توش کلی خاطره باهات دارم! کجایی تا صدام کنی ماهورم؟! بگی چه مرگته ماه من! به هق هق افتادم! ماه تو ، یه گوشه از این شهر داره جون میده شایان! کوشی؟! برگرد بگو دروغه! یکی بزن تو گوشم! مثل اون روز! بگو چرا ماهور؟! بگو چرا با نریمان رفتی! شایان هر چی دلت میخواد بگو فقط نگو که یه ساله بازیم دادی! از توی چاله بلند شدم و به سختی تن خیس از آبم و تگون دادم! یه فراری سفید جلوی پام ترمز کرد و گفت :

- شبی چند ؟!

با تمام وجودم جیغ کشیدم :

- گمشو عوضی! گازش و گرفت و رفت بغض داشت خفم میکرد! بغضی که میشکست و حاصلش این اشکای لعنتی بودن! کجایی که ببینی چیا میگن به ماهت! بد کردی شایان! خیلی بد کردی عشق من! چطوری دلت اومد؟! مگه من چند سالمه؟! ای خدا! غم دنیاس! اینکه بفهمم بازیچت بودم! اینکه دیگه رمقی برام نمونده! اینکه دیگه احساسی تو دلت نمونده! اینکه بری و ترکم کنی! اینکه هیچکس دردم و نمیفهمه! دست بردم و پلاک اسمش و بیرون کشیدم!

زمزمه کردم :

- آخه چرا؟! داد کشیدم :

- چرا؟!!

انقدر راه رفته بودم که خودم و بی رمق جلوی در خونه دیدم!

درو باز کردم و وارد خونه شدم! ... بی جون از پله ها بالا رفتم! ... هیچکس خونه نبود!

لباسام و در آوردم و رفتم زیر دوش آب!

حالا میتونستم از ته دلم زار بزنم! ... آب با فشار روی سرم میریخت و من بی جون اشک میریختم و حق هق میکردم! تن بی رmqم و به زور تا روی تختم کشیدم و سرم و توی بالشتم فرو کردم و زار زدم! چقدر ساده از زندگیت حذف شدم! هیچ چیزی رسمی نبود و خیلی راحت رفتی! پسری که فکر میکردم با خیلیا فرق داری! چقدر زود حرفات و باور کردم!

عشق پاکت و

شایان باورم نمیشه!

گوشیم و از توی کیفم در آوردم! چه خوش خیال بودم! چرا باید به من زنگ میزد

الان خوش بود!

لبم و به دندون گرفتم و اشک هام جاری شدن! گالری رو باز کردم و عکسارو یکی یکی رد کردم و رسیدم به عکس شایان!

عکسای شمال، شهر بازی ، همدان ! خندم گرفت ! کنار کتیبه ها! خیلی سخته وسط گریه بخندی! اونم به حماقت! ... تله کابین ! اون وقتی که افتادم تو بغلش! تولدش ، تولدم!

بوسه ای روی عکسش نشوندم و حق هقم شدت گرفت!

چرا داشتم نگاهشون میکردم؟! ... مگه دروغ نگفت؟! ... مگه باهام بازی نکرد؟!

مگه وابستم نکرد و بعدشم ... به خودم نمیتونم دروغ بگم! ... به این دل لعنتی که بهانت و میگیره
نمیتونم دروغ بگم!

دوستت دارم!

آره دوستت دارم بی معرفت ترین عشق دنیا! ... مهربون ترین دروغگوی دنیا! ... آرامبخش ترین
صدای فریب دهنده دنیا! ... دوستت دارم! ولی تو

من بجای هر دو تامون دوستت دارم عشق من به جای هر دو تامون! هر چقدر میخوای بتازون! نه
سوارکاری بلدم ، نه اونقدر بزرگ شدم که بتونم برات بتازونم! کوچیکم و این و خودت میدونی! من
فقط نگاهت میکنم شایان! ... فقط نگاه میکنم! ... تو به دل ساده من بخند و تنهام بذار! هر جای
دنیا که باشی ماهور دوستت داره و به عشق تو میتابه! ... اسمش حماقت یا خیریت! نمیدونم!
دوست دارم کسی و که هیچوقت سهم من نمیشه! الان داری با خودت میگی حرفام و باور کرده؟!
آره باور کردم! باور کردم که الان اینجا دارم جون میدم!

هیچوقت نمیذارم بفهمی نامردیت و فهمیدم! میرم! بی صدا از زندگیت میرم! مهران تونست من و
کنار بذاره و بره! منم تورو کنار میذارم! عشقت و نه! تورو کنار میذارم! خوشبخت باش! هر چند این
خوشبختی مال من نیست! دوشش داری مگه نه؟! اون و چی صدا میکنی؟! سرم و گرفتم و گوشه
و پرت کردم سمت دیوار!

خورد شد! برام مهم نبود! بذار فراموش کنم روزی حتی ادعا میکردی که دوسم داری! یادته
میگفتی نمیذارم حسرت هیچی به دلت بمونه؟! غزل داره عروس میشه شایان! کجایی؟! حسرت
خیلی چیزها به دلم مونده! بزرگترینش تویی! نداشتن تو بزرگترین حسرت دنیاس! پلاک اسمش و
لمس کردم و هجوم اشک به چشمام داغم و تازه کرد!

در اتاق زده شد و پشتش ماهان اومد تو

صورتتم و برگردوندم که اشکام و نبینه و گفتم :- کاری دارشتی؟! ...

– ماهور ... نگاهش نکردم و تو همون حالت گفتم :- بله؟!

– داری گریه میکنی؟!

– نه گریه چرا؟! یکم خسته ام اگه کاری نداری برو من یکم استراحت کنم!

ماهان جلو اومد و لبه تختم نشست و گفت:- بینمت!

پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم :- میشه بری؟!

– ماهور به من نگاه کن!

پتورو محکم روی سرم نگه داشتیم اما ماهان کنارش زد و تونست قیافم و ببینه!

چشمماش گرد شد و گفت :- چرا داری گریه میکنی؟!

– چیزی نیست! برو بیرون ماهان!

– میشه به من دروغ نگی؟!

– دلم برای مامان تنگ شده!

بغلم کرد و گفت :- گریه نکن ماهوری دیگه! ... پاشو بیا شام بخوریم!

– تو برو من میل ندارم!

– زود بیا پایین! بابا و مهشید نیستن! دو تایی شام میخوریم!

این و گفت و از روی تخت بلند شد و رفت!

کاش دردم فقط دلتنگی مامان بود

زمزمه کردم :- تو که میدونستی داغ مامانم خودش یه دنیاس

چرا یه داغ دیگه رو دلم گذاشتی؟!

اشکام دونه دونه پایین میومدن و من با خودم حرف میزدم! حرفایی که روی دلم مونده بود و باید به شایان میگفتم!

حرفایی که از امشب تا ابد باید باهاشون سر میکردم!

حرفایی که هیچوقت نباید به گوش شایان میرسید!

حرفایی که از امشب میشد داغ رو دلم!

بی رمق به سمت گوشی داغونم رفتم!

در پشتش باز شده بود و باتریش بیرون افتاده بود!

هیچیش نشده بود!

باتریش و توش گذاشتم و روشنش کردم!

لبخندی روی لبم نشست! یه لبخند یه از صد تا آه بدتر بود! ... یه لبخند برای حماقتم!

نه زنگی، نه تماسی و نه ... هیچ چیز دیگه ای!

زمزمه کردم :- این ماه بی رمق از امشب با یادت زندگی میکنه!

با یاد شیرین ترین حماقت دنیا!

بی جون از پله ها پایین رفتم!

ماهان میز و چیده بود!

اونم حال خوشی نداشت!

ولی میتونست برای زندگیش تصمیم بگیره!

من چی؟! ... هیچوقت نمیتونستم شایان و نگه دارم!

ماهان لبخندی زد و برام غذا کشید!

اصلا میل نداشتم!

ماهان لبخندی زد و گفت :- از شایان چه خبر؟!!

بی اختیار قاشق از دستم افتاد و اشک به چشمام هجوم آورد!

لبم و گاز گرفتم و گفتم :- نمیدونم! ... از رو صندلی بلند شدم و گفتم :- ممنون ماها!

نمیتونم چیزی بخورم!

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب ماهان بشم به سرعت از پله ها بالا رفتم!
روی تخت نشستم و بازم اون اشکای گرم! ... باید تصمیم می‌گرفتم!
باید از اینجا برم! ... سرد میشم و میرم! ... نمی‌خوام بیش تر از این باهام بازی کنه!
بذار فکر کنه من رفتم! ... نباید تو دلش بهم بخنده!
پلاک اسمش و لمس کردم و تو دلم گفتم :- برای آخرین بار ... آره برای آخرین بار!
شب عروسی میبینمت و میرم!
گوشیم زنگ خورد!
نمیدونم چرا ولی به سمت گوشیم پرواز کردم و با دیدن اسم شایان بی مکث جواب دادم :- الو ...
صدای یه زن پیچید تو گوشی :- ماهور تویی؟! ... انگار به زور فارسی حرف میزد! ... صدام
میلرزید!
گفتم :- خودمم ... شما ...
- فلوریام!
دستام دوباره به لرزش افتادن و بغض گلوم و گرفت!
ادامه داد :- انگلیسی بلدی؟!
- آره
به انگلیسی ادامه داد :- من و باید بشناسی عزیزم!
برگشتم تا پیش همسرم خوشبخت باشم!
یه اشتباهاتی انجام دادم ولی قلب شایان من اونقدر بزرگ هست که من و ببخشه!
و اما تو! ازت می‌خوام که مزاحم من و شایان نشی!
هر چی بینتون بوده رو فراموش کن و به زندگیت ادامه بده!
شایان جز من به هیچکس فکر نمیکنه!

پس راحتمون بذار!

با صدایی که از زور بغض میلرزید گفتم :- من میرم اما فلوریا!

شایان فسنجون خیلی دوست داره! بلدی براش درست کنی؟!

عاشق مریم و رز قرمزه! ... وقتی سرما میخوره خیلی زود تب میکنه!

مواظبش باش! براش پیانو بزن! پیانو زدن بلدی؟! ... پیانو خیلی دوست داره!

موی لخت خیلی دوست داره! موهات و هیچوقت فر نکن باشه؟!

فلور دوستش داشته باش! باشه؟! ... ترو خدا نذار سیگار بکشه!

وقتی بیلارد بازی میکنه آرام میشه!

بگو برات بخونه! براش بزن و بگو برات بخونه! قول بده خوشبختش کنی باشه؟! ...

هق میزدم و اینارو میگفتم!

فلوریا مکثی کرد و گفت :- باشه!

تو نباشی من و شایان خوشبختیم ماهور!

- مواظبش باش باشه؟!

صدای شایان از اونور اومد :- فلور بیا به لحظه!

قلبم تیر کشید!

فلور گفت :- من باید برم ماهور! اگه خوشبختیش و میخوای دور باش! همین!

خدا حافظ!

گفت :- اومدم عزیزم!

تلفن و قطع کرد!

دیگه نه اختیار اشکام و داشتم نه لرزش دستام و! سرم و تو بالش فرو کردم و زار زدم!

آخه چرا؟! ... چقدر دوستش داری که گوشیت و میدی دستش!

که باهانش زنگ بزنه به من و من و از زندگیت بیرون بندازه! ...

به خدا دارم دیوونه میشم!

شایان مگه من چیکار کردم که باهام بازی کردی؟!

چرا نداشتی دو تا دوست بمونیم؟! ... چرا با کارات دیوونم کردی؟!

چرا اون دلنوشته ها رو نوشتی!

چپرا از عذاب دادن من لذت میبری؟! ... من میرم شایان! میرم تا خوشبخت بشی!

صدای رعد و برق اومد! انگار آسمونم قصد داره من و یاد تو بندازه! ... یاد رگبار اونروز همدان! یاد همه خاطره های قشنگمون! ... یاد بوی تو! ... اون عطر خاص و دیوونه کننده! ... یاد خش خش برگا! ... یاد ... همه چیز تویی! ... مسبب این اشکای لعنتی! این ریشه های بی اختیار! این دیوونگیام!

شایان ... ضبط و روشن کردم و گوشیم و از روی میز برداشتم!

پنجره رو باز کردم! بارون به صورتم میخورد! ...

وبی بارون دیگه بوی عشق نمیداد!

صداش نشونی از عشق نبود! ... همش تنهایی بود و یاد شایان!

عکس هارو یکی یکی رد میکردم و اشک میریختم

چقدر دلم برای چشمای قشنگش تنگ شده بود!

چقدر انتظار میکشیدم که بیای و دلتنگیم تموم بشه!

ولی دیگه انتظاری نیست! ... روزی که منتظرش بودم میشه روز رفتن خودم!

دل دیوونم از تو ، تنها نشونم از تو ، یه عکس یادگاری ، که خودتم نداری

شده رفیق شبهام ، وقتی که خیلی تنهام ، میگیرمش روبروم ، بازم میشی آرزوم

وقتی تورو ندارم ، وقتی که بی قرارم ، چشامو باز میندلم ، شاید بیای کنارم

داره بارون میباره ، اما چه فایده داره ، وقتی تورو ندارم ، که بشینی کنارم

چشمام و بستم! چقدر بارون اون روز قشنگ بود! بهترین بارون عمرم! از امشب به بعد همه بارون های بی تو ، بوی بغض میدن و تنهایی!

چشمامو باز مبیندم ، به گریه هام میخندم ، تورو صدا میزنم ، شاید بیای دیدنم
چشمام و بستم و زیر لب اسمش و زمزمه کردم! یه آرزوی محال اما شیرین!
یه عکس یادگاری ، شده رفیق شبهام ، میگیرمش روبروم ، وقتی که خیلی تنهام
چشمامو باز مبیندم ، به گریه هام میخندم ، رفیق خستگیهام ، باز به تو دل مبیندم
عکس یادگاری - مازیار فلاحی

با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن!

سرم و گرفتم و روی زمین نشستم!

در باز شد و ماهان سراسیمه اومد تو!

صدام کرد :- ماهور چپیده؟! ... ماهور من و نگاه کن!

ماهور خانوم؟! ... خواهری?!

من و ببین!

من اما اشک میریختم! نمیتونستم خودم و کنترل کنم!

فقط تماس فلوریا رو کم داشتم و صدای شایان که اسمش و صدا میزد!

هق هق میزدم و حرفاش مثل خوره به جونم افتاده بود!

ماهان سرم و تو بغلش گرفت و گفت :- باور کنم همه اینا بخاطر مامانه?!

هق هقم شدت گرفت!

ماهان گفت :- ماهور اونشب با حرفات آرومم کردی خواهر!

حالا یه چیزی بگو! بگو شاید بتونم آرومت کنم!

چی میگفتم?!

مگه میفهمید درد من و؟!

درد من با درد ماهان زمین تا آسمون فرق داشت!

ماهان سرم و بالا داد و با دستاش صورتم و قاب گرفت!

پیشونیم و بوسید و گفت :- بگو عزیزم! بگو ماهور!

اشکام و پاک کرد و من و روی تخت نشوند!

آروم تر شده بودم ولی این دردی نبود که هیچوقت درمون بشه! شاید فقط کم میشد!

نگاهش کردم و گفتم :- آخه ... سرش و زیر انداخت و گفت :- نگاهت نمیکنم! حرفت و بزن!

دلیم میخواست با یکی حرف بزنم!

یکی که خودش عشق رو تجربه کرده باشه و بتونه کمکم کنه! کی بهتر از ماهان؟!

فقط یکم خجالت میکشیدم!

منِ کردم که گفت :- ماهور باور کن حرف بزنی سبک میشی! حالا درمورد هر چی میخواد باشه!

سرم و زیر انداختم و گفتم :- ماهان هر چی شنیدی و همینجا چال کن! ... فقط خودت بدون و من و خدا!

سری تکون داد و گفت :- بگو!

سرم و زیر انداختم و شروع کردم به حرف زدن! از اول تا آخر ، همه رو براش تعریف کردم منهای نریمان و اونشب!

همه رو گفتم!

یکی یکی میگفتم و اشک میریختم!

سخت بود ولی تا تهش و گفتم! ... آخرش آهی کشیدم و سرم و زیر انداختم!

ماهان سکوت کرد و چیزی نگفت!

سرم و بالا گرفتم که دیدم داره با چشمای قرمز نگاهم میکنه!

با صدای دورگه ای گفت :- چرا با خودت همچین کاری کردی؟!

سرم و زیر انداختم و گفتم :- بخاطر حماقتم سرزنشم نکن ماهان!

هیچوقت فکر نمیکردم شایان

بغض راه گلوم و بست!

چنگی به گلوم زدم تا بلکه بتونم نفس بکشم!

ماهان گفت :- بیچارش میکنم!

از روی صندلی پاشد که دستش و کشیدم و گفتم :- ترو خدا ماهان! بذار زندگیش و بکنه!

- زندگیش و بکنه و تو اینجا دیوونه بشی؟! ... یه نگاه به خودت بنداز!

چشمات و ببین!

میفهمی چه بلای سرت آورده؟!

بغضم شکست و گفتم :- بذار فکر کنه من ترکش کردم!

میخوام برم ماهان!

بیچار کردن اون چیزی و عوض نمیکنه!

فقط حال من و بدتر میکنه ... فقط

ذل زد تو چشمام و گفت :- تو که نمیخواهی بگی هنوزم دوسش

- دارم ... اسمش و هر چی بذاری حق داری!

بذار فکر کنه من رفتم! میرم از این شهر!

ماهان سری از روی تاسف تگون داد و گفت :- تو دیوونه ای!

انتظار داشتیم بعد گفتن اون حرفا سرم داد بزنه و حتی کتکم بخورم!

ولی اینکارو نکرد

به حرفام گوش داد و آروم شدم!

گفتم :- ماهان بگو که کمکم میکنی!

نگاهم کرد که گفتم :- با بابا حرف بزن! میخوام برم همدان!

جواب کنکورم فردا میاد! ... اگه تهران قبول شده باشم انتقالی میگیرم!

کمکم میکنی ماهان؟!

ماهان نفسش و با صدا بیرون فرستاد و دستش و دور شونم حلقه کرد و گفت :- اگه رفتن حالت و خوب میکنه ، باشه!

این و گفت و از اتاق بیرون رفت!

باید میرفتم!

پشت میز نشستم و یه برگه برداشتم و شروع کردم به نوشتن!

اشکام جاری بودن و هر بار برگه رو خیس میکردن!

چهارمین برگه رو مچاله کردم و داد زدم :- لعنتی!

از این اشکا متنفرم!

اشکایی که همش بخاطر توه! تویی که حتی به من فکر نمیکنی!

برگه مچاله شده رو تو سطل کنار میز انداختم و یکی دیگه برداشتم ... :

شایان جان سلام ...

خیلی فکر کردم و بعد این تصمیم و گرفتم! ... من و تو به درد هم نمیخوریم!

اسم یه احساس زود گذر رو همیشه عشق گذاشت! ... من میرم تا خوشبخت بشم!

تو هم برو دنبال زندگیت!

امیدوارم خوشبخت بشی!

دوست تو : ماهور!

سریع کاغذو تا کردم تا اشکام دوباره گند زن به نوشته هام! نوشته هایی که سطر به سطرش
دروغ بود و حرف مفت!

یک شبه این تصمیم و گرفتم!

من و تو شاید میتونستیم خوشبخت بشیم اما تو نخواستی!

میرم تا با یادت تا ابد زندگی کنم!

تو هم خوشبخت میشی!

عاشق تو : ماهور!

کاش میتونستم اینارو روی برگه بنویسم!

کاش میتونستم سرش داد بکشم و ازش بخاطر این بازی مسخره دلیل بخوام! نمیتونستم اینا رو
رو در رو بهش بگم! چون تموم تنم به لرزه میفتاد و اشکام جاری میشدن و رسوام میکردن! ...
نمیتونستم پشت تلفن بگم چون لرزش صدام همه چیو خراب میکرد!

نامه بهترین راه بود!

گوشیم زنگ خورد!

نگاهی به صفحه ش انداختم و با دیدن اسم شایان دلم خالی شد!

شاید بازم فلوریاست! ... شایدم خودشه! ... نمیدونم!

دستم بین دکمه سبز و قرمز در نوسان بود!

بی اختیار دکمه سبز رو لمس کردم و گوشی رو کنار گوشم بردم :- الو ماهور!

صدای شایان بود! قلبم دیوانه وار به سینه میکوبید! میخواست چی بگه؟!

تحمل تحقیر شدن و نداشتن! ... قطع کردم! دوباره زنگ زد!

باید یه چیزی میگفتم که زنگ نزنه!

براش نوشتم :- شایان من کار دارم! ... شب عروسی غزل میبینمت!

سند کردم و منتظر شدم! نوشت :- باشه عزیزم! آخه دلم برای صدات تنگ شده بود!

قلبم تیر کشید! تا کی میخواست به بازیش ادامه بده؟! ... بس نبود؟!

مگه فلور برنگشته؟! ... پس چرا میخواد عذابم بده؟!

دستم روی صفحه کلید لغزید! نوشتم: - منم همینطور!

دستم روی دکمه سند ثابت موند! سریع نوشتم و پاک کردم!

کاش میشد براش بفرستم! .. آی خدا چقدر حرف تو دلم مونده که نگفتم!

گوشیم و خاموش کردم و یه گوشه پرت کردم!

این یک هفته آخر میخوام مثل همیشه باشه! حالا که اون داره به بازیش ادامه میده منم مثل قبل پیش میرم!

یه دختر ساده عاشق!

بذار آخرین کلمات محبت آمیزو از زبون مرد بی معرفت زندگیم بشنوم!

صدای غزل توی خونه پیچید! بعد سلام و علیک با همه رسید به اتاق من و پرید تو!

شروع کرد به شلوغ بازیای همیشگیش و کنارم رو تخت نشست و گفت: - مژده مژده!

اصلا حوصله مسخره بازیش و نداشتنم برای همین گفتم: - سلام!

چیزی شده؟!

- چیزی شده؟!

اول بگو ببینم مژدگونی چی میدی؟!

- غزل بنال!

لبخندی زد و گفت: - خره قبول شدی! اونم با یه رتبه عالی!

وای ماهوری مبارکه!

بغلم کرد! چقدر خوشحاله! کاش منم میتونستم انقدر خوشحال باشم!

دلش خوشه دیگه! به بهزاد ، به زندگیش ، به خوشبختیش!

من دلم و به چی خوش کنم؟! ... من و از خودش جدا کرد و گفت :- خوشحال نشدی؟!!

با پوزخند گفتم :- آره خیلی! ... ولی قیافت یه چیز دیگه میگه!

- نه بابا! تو چی؟! تو قبول شدی؟!!

سرش و پایین انداخت و گفت :- آره ... ولی رتیم افتضاحه!

لبخند تلخی زدم و گفتم :- اشکال نداره! تو که نمیخواهی ادامه بدی! مگه نگفتی برای بهزاد مهم نیست!

- اوهوم راست میگی! وای گفتی بهزاد! گیر داده بریم سرویس و عوض کنیم یه چیز قشنگ تر برداریم! آخه یه بار الکی گفتم خوشم نیامد بعد باورش شده میگه بریم عوضش کنیم! وای ماهور نمیدونی چقدر خوشحالم!

غزل اینا رو میگفت و بغض هر لحظه جای بیشتری از گلوم رو اشغال میکرد!

به ظاهر لبخند میزدم ولی تو دلم غوغایی بود! ... خوشبخت بشی دختر عمو! من که نشدم! امیدوارم تو خوشبخت بشی!

بعد کلی حرف زدن گفت :- راستی به شایان حتما بگو که خر کیف بشه! وای راستی شایان خوبه؟! چونم دوباره داشت میلرزید!

از رو تخت بلند شدم و همونجور که موهام و شونه میکردم لبم و به دندون گرفتم و آهی کشیدم! مکثی کردم و گفتم :- خوبه

کسی نباید میفهمید که میخوام برم! هیچکس نباید میفهمید که تو دلم چی میگذره!

غزل رفت و من به ماهان خبر دادم که بره دنبال کارای انتقالی!

ورودی بهمن بودم و میتونستم چند ماهی بدون فکر درس تو خودم باشم و فکر کنم! شاید تو اون شرایط این یه شانس بزرگ واسه من بود!***

از اداره پست بیرون اومدم!

نامه با پست سفارشی فردای عروسی به دستش میرسید!

وسط کوچه بودم که شایان و جلوی خونه دیدم!

بغض به گلوم چنگ انداخت!

دستاش تو جیب شلوار جین مشکی رنگش بود و به ماشینش تکیه داده بود!

چرا خودش و نشون داد؟!!

یادم افتاد فردا شب عروسیه و شایان قرار بود روز قبل از عروسی بیاد!

چقدر لباساش بهش میومد!

با شلوار جین مشکیش یه پیرهن قرمز مشکی ست کرده بود و موهایش و به سمت بالا حالت داده بود!

چرا دارم نگاهش میکنم؟! ... چرا انقدر دوسش دارم؟!!

مگه نامرد نیست؟!!

مگه با دلم بازی نکرده؟!!

پس دلیل این بیقراری قلبم واسه چیه؟!!

چرا هر وقت میبینمش به تلاطم میفته؟!!

خدایا دارم دیوونه میشم!

شماره ماهان و گرفتم

:- الو ماهان؟! ... ک - سلام ماهور! کجایی؟!!

- ماهان شایان جلوی دره! بهش بگو من نیستم!

- چرا صدات میلرزه؟! ... خوبی؟!!

- آره خوبم ... باهاتش بد حرف نزنی ماهان ... باشه؟!!

پوفی کرد و گفت :- باشه ... مواظب خودت باش!

گوشی و قطع کردم!

دقایقی بعد ماهان اومد دم در و بعد مکالمه کوتاهی، شایان سوار ماشینش شد و رفت!

وقتی کاملاً دور شد رفتم خونه! ***

نگاهی تو آینه به خودم انداختم!

صورت زردم با آرایش بهتر شده بود! چشمای پف کردم و مداد کشیده بودم!

لبای خشک و بی رنگم و رژ زده بودم!

همه اینا بخاطر توئه! بخاطر توئه بی معرفت!

صورت زردم، چشمای پف کردم، لب های بی رنگم و دل شکستم!

هر چی مهشید اصرار کرد باهاش نرفتم آرایشگاه! ... موهام و بالای سرم جمع کرده بودم و یه

تیکه روش و بافت زده بودم!

روی بافت ها گل های ریز فیروزه ای به چشم میخورد!

لباس بلند و قشنگم رو که با هزار ذوق و شوق خریده بودم حالا با بی ذوق ترین حالت ممکن تنم

کرده بودم!

لباسی که قرار بود امشب با لباس شایان ست بشه!

خدایا خودت کمکم کن که این اشکا رسوام نکن!

کفش های پاشنه بلند فیروزه ای از زیر دامن بلند لباسم بیرون زده بودن و قدم و بلند تر کرده بود!

سایه فیروزه ای رنگی پشت چشمم برق میزد و مژه های بلندم و ریمل کشیده بودم!

ناخانم! لاک های مخملی فیروزه ای! عیدی شایان!

امشب همه چیز مثل قبله! من، شایان، عشقمون و همه اون حرفای قشنگ! امشب آخرین شبیه

که دارمش!

خودم و میزnm به خیریت! نه فلوری بوده و نه هیچ چیز دیگه ای!

همه چیز مثل گذشته آروم و قشنگه!

از آینه دل کندم و از اتاق بیرون اومدم!

باغ بزرگ و قشنگی بود!

همه مهمون ها اومده بودن!

چشمام توی این شلوغی فقط دنبال یه نفر میگشت!

یه بی معرفت دوست داشتنی!

نمیدونستم قراره چجوری باهاش رو به رو بشم!

یه بازیگر حرفه ای که تو کارش استاد بود! بازیگر؟! ... نه نه! امشب مثل گذشته آروم و قشنگه ماهور!

خدا خدا می کردم که اشکام نریزن! تنم نلرزه و نفسم به شماره نیفته!

موقع ورود عروس و داماد بود و همه جلوی در باغ جمع شدن!

شلوغ شد و به خوبی چیزی و نمیدیدم!

غزل و بهزاد از ماشین پیاده شدن و توی دود اسفند گم شدن!

خواستیم جلو برم اما شلوغی مانع حرکتیم شد!

غزل و بهزاد جلو اومدن و حالا صدای دست و هلهله بود که همه جا رو پر کرده بود! همون لحظه نم بارون روی صورتم نشست!

کم بود ولی با دیدن شایان برای لرزش تن من کافی بود!

از پشت جمعیت دیدمش!

لبخندی روی لبش بود و با جمعیت جلو میومد!

همون لحظه آهنگی که از بلندگو پخش شد باعث شد اشک های دونه دونه و بی قرارم گونم و داغ کنن!

چه احساس عجیبی چه تقدیر غریبی

تو داری میری و این آخرین دیدارمونه

برای آخرین بار یه سایه روی دیوار

من و تو زیر بارونیم و هیچکس نمی دونه ، نمی دونه

دستم رفت سمت قلبم!

دیوانه وار به سینه میکوبید!

چه هیاهویی بود تو دل شکستم! انگار اولین باری بود که میدیدمش!

یه احساس عجیب! .. تقدیر غریبی که ما رو از هم جدا میکنه!

این آخرین دیدارمونه!

من و تو زیر بارونیم و هیچکس نمیدونه!

نمیدونه تو این دل شکسته من چه خبره!

چه خبره که با تمام نامردیات بازم انقدر دوستت دارم! غزل و بهزاد بین جمعیت میچرخیدن! غزل به من رسید و من و محکم در آغوش گرفت! نگاهم توی نگاه شایان قفل شده بود!

دستی به صورت خیسم کشیدم و بعد غزل و محکم بغل کردم! با بی جون ترین لحن ممکن تبریک گفتم و غزل و بهزاد رفتن!

شایان توی اون کت و شلوار خوش دوخت سرمه ای با پیرهن هم رنگ و کروات فیروزه ای دیدنی شده بود! ... جذاب و دیوونه کننده! بازم ست کردیم شایان ... برای آخرین بار ست کردیم! ...

امشب چه دیدنی شدی باور نکردنی شدی

دستامو محکم تر بگیر حالا که رفتنی شدی

لبخند قشنگی روی لباش بود! از همون خنده ها که دلم و میلرزوند!

قراره با جدایی قصه مون سر شه

قراره چشم من خیس و دلم از غصه پر پر شه

تو می خندی ولی من دلهره دارم

دیگه آروم نمی گیرم دیگه طاقت نیارم

قصمون سر میشه شایان!

یه قصه قشنگ! شیرین و خیالی!

مثل قشنگ ترین کتاب عاشقانه سال! مثل قشنگ ترین بیت لیلی و مجنون! مثل

قراره برم و با یاد تو ، یه عمر با چشم خیس زندگی کنم! ... چقدر قشنگ میخندی عزیز دل ماهور!

دلهره داره دیوونم میکنه! کاشکی بتونم بی تو دووم بیارم!

کاشکی بتونم سر کنم! ... میدونم طاقت نمیارم!

تو شدی یه تیکه از وجود ماهور! ... این ماه بی آسمونش چیکار کنه شایان؟! دیگه کجا بدرخشه؟!

امشب چه دیدنی شدی باور نکردنی شدی

دستامو محکم تر بگیر حالا که رفتنی شدی

دیدنی شدی - بابک جهانبخش

دیدنی ترین رویای عاشقونه من! این آخرین باره که کنارتم!

کاش میتونستم دستات و بگیرم!

رفتنی شدی شایان بی معرفت من ...

شایان گوشه ای ایستاده بود و با لبخندش نگاهم میکرد! ... نمیدونم! شاید داشت تو دلش به

سادگی من میخندید!

برای فرار به دستشویی پناه بردم! اشک های داغ روی صورتم میدرخشیدن!

اگه لوازم ضد آب نبود الان همه آرایشم پخش میشد!

یکم آب خوردم و از دستشویی بیرون اومدم!

یه نقطه دور ایستادم! ... جایی که نیینتم!

محو تماشاش شدم!

آخرین باری بود که انقدر عمیق نگاهش میکردم!

همه وسط پیست بودن و دو به دو میرقصیدن!

با صدای مرجان از فکر بیرون اومدم :- کجایی؟! ... نگاهش کردم که گفت :- بیا بریم قر بدیم!

این و گفت و دستم و کشید که گفتم :

- ول کن مرجان!

- اه بیا دیگه! من شایان نیستم اونجوری ناز میکنیا!

بغض بغض بغض!

تا کی قرار بود این حرفا رو بشنوم و بغض کنم!

بدون اینکه منتظر جوابم بشه دستم و کشید و بردم وسط پیست!

شروع کردم به رقصیدن!

چراغ ها رو خاموش کردن و نو رقص نور بود که روی صورت قشنگش افتاده بود!

سبز، آبی، زرد، قرمز! و دوباره تکرار!

زیر نور ماه عجیب دیدنی شده بود! ... اشک به چشمام اومد! میرقصیدم و اشک میریختم!

نگاهم قفل نگاهش بود و میرقصیدم! بدنم میلرزید!

نگاهم افتاد به غزل و بهزاد!

آهی کشیدم و بعد دوباره چشم به مهربون ترین بی معرفت دنیا دوختم! شایان حسرت به دلم

مونده! حسرت من و تو کنار هم! مثل بهزاد و غزل!

غزل جلو اومد و دستم و توی دستش گرفت!

میخندید اما من اشک میریختم! اشک هایی که هیچکس تو اون تاریکی نمیدیدشون!

همه دورمون بودن و من و غزل وسط جمعیت بودیم!

امیر جلو اومد و دستم و گرفت و مشغول رقص با من شد!

نمیخواستم به شایان نگاه کنم!

گریم شدت گرفت!

شایان دارم دیوونت میکنم؟! خودت گفתי دیدن من توی آغوش مردی غیر تو دیوونت میکنه!

بیا و نجاتم بده!

بیا دیگه لعنتی!

نمیتونستم به چشماش نگاه کنم! شاید براش اهمیتی نداشت! اما من جرئت نگاه کردن به چشماش و نداشتم! نگاه کردن به چشمای مردی که حتی به من فکر نمیکرد! پایبند بودم! به قراری که بی قرارم کرده بود!

دستم و از دست امیر بیرون کشیدم و از بین جمعیت بیرون اومدم!

پشت درختی پناه گرفتم و اشک ریختم!

چشمام تار شده بودن و به شایان ذل زده بودم! چقدر خوب که حواسش به من نبود و میتونستم سیر نگاهش کنم!

دلم میخواست برم جلو و تو آغوشش گم بشم!

مشت های کوچیکم و به سینش بکوبم و ازش دلیل بخوام!

ولی نمیشد!

این یه ذره غرورو برای سر کردن بی تو نیاز دارم! نباید جلوی چشمت بشکنم!

من همون ماهر شاد قدیم میمونم! برای تو اینجوری میمونم! نباید نزدیک بیام! نباید! چون میشکنم و تو شکستمن و میبینی!

من پشت نقاب شاد بودن و غرورم میشکنم بی معرفت دوست داشتنی!

دور از شایان بودم! از دور قشنگ بود! خوشبختی من از دور خوب و دلنشین بود! اگه نمیتونستم با لمس دستاش آرام بشم ، با لمس خیال شیرینش آرام میگرفتم!

دیگه کم کم همه داشتن میرفتن! خداروشکر شایان کنار بابا بود و نزدیکم نیومد! منم که اصلا تو حال خودم نبودم!

سر درد و بهانه کردم و از همه خداحافظی کردم الا شایان! کسی که تو این دوری دلتنگیش بیشتر از همه آزارم میداد! بی خداحافظی میرفتم!

آروم و بی صدا!

امیدوارم دلش برای صدای قدم هام تنگ بشه! مثل دل من! یه دل شکسته!

ماهان من و رسوند خونه و خودش رفت خونه عمو اینا!

به اتاقم پناه بردم و بغضم و شکستم! بغضی که از سر شب راه گلوم و بسته بود حالا تبدیل به اشک های آروم و بی صدایی شد!

ماهان با بابا حرف زده بود! بابا خیلی مخالفت کرد! ولی ماهان تونست راضیش کنه و من فردا عازم همدان بودم! یه شهر پر از بوی شایان! یه شهر با خاطره های دوتایی! یه شهر که از این به بعد توی غم من شریک بود! دیگه شوخی نبود! واقعا داشتم میرفتم!

نگاهی به چمدون لباسام انداختم!

از یه هفته پیش وسایلم و جمع کرده بودم!

گوشییم و برداشتم و سیمکارتیم و درآوردم و سیمکارت جدیدم و توش انداختم!

شنیدن صداش هم میتونست دیوونم کنه!

میتونست داغ دلم و تازه کنه!

مهمشید هم نمیدونست کجا میرم! چون ممکن بود اراد بفهمه و شایان با خبر بشه!

فقط بابا و ماهان!

بعد رفتن من خودشون از پس بقیه برمیومدن! اونشب با گریه های من سر شد! از امشب به بعد همه شب های بی تو همین خواهر بود و بس!***

برای آخرین بار از پشت شیشه سالن پرواز برای ماهان و بابا دست تکون دادم!

باید میرفتم! چاره ای نبود!

روم و ازشون گرفتم و روی پله برقی ایستادم!

اشک هام و با آستین مانتوم پاک کردم و سعی کردم دیگه به پایین نگاه نکنم! منی که عاشق خانوادم بودم و نمیتونستم حتی یک روز بدون اونا سر کنم ، حالا داشتم بخاطر خوشبختی عشقم ترکشون میکردم! ... خراب کرده بودم و خودشم میدونستم!

ولی چاره ای نبود! با خودم گفتم :- تا اینجا اومدی ماهور! تا تهشم میری!

تهش؟! ... تهش کجاست؟!

ته این قصه بی تو بودن کجا میشه

... سعی کردم اشک نریزم تا مرکز توجه نباشم!

از پله های هواپیما بالا رفتم و روی صندلی خودم آرام گرفتم!

دل کندن برای من سخت بود! ته تغاری بابا و دختر لوس خانواده، حالا انقدری بزرگ شده بود که داشت خانوادش و ترک میکرد!

بزرگ شدم شایان!

ولی دیگه خانوم تو نیستم!

دارم بزرگ میشم که بتونم بی تو و با یادت سر کنم! مگه همیشه همین و نمیخواستی؟!

ماهورت بزرگ شده! شده یه ماه خاموش!

این ماه خاموش ، تا ته دنیا عاشق میمونه! عاشق یه بی معرفت دوست داشتنی!

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و تا اونجا آهنگ گوش دادم و عکسامون و نگاه کردم! ...

از فرودگاه بیرون اومدم!

ریه هام و پر از هوای تازه کردم و عینک آفتابیم و روی چشمام گذاشتم تا کسی چشمای قرمز و پف کردم و نبینه! دلم تنگ شده بود برای هوایی که بوی تورو میداد! در هوای تو ، بی هوای خودت نفس میکشم!

نفس میکشم به عشق نفس هایی که کنار عشقت میکشی! حماقت یا عاشقی! اسمش را هر چه میخواهی بگذار!

من فقط به هوای تو نفس میکشم!
یه آژانس برای گنجنامه گرفتم! برای خونه رفتن زود بود!
هر چی نزدیک تر میشدیم ضربان قلب من بالاتر میرفت!
بی خود نبود! میرفتم برای مرور خاطرات! خاطراتی که هیچوقت تکرار نمیشدن!
به راننده گفتم وایسه تا برگردم! ... از پله ها آروم آروم بالا میرفتم! تصور بودن شایان کنار من ،
بدترین حس ممکن تو اون لحظه بود!
از پله ها بالا رفتم! پله هایی که روزی شونه به شونه هم از شون بالا رفتیم!
رسیدم کنار کتیبه ها!
از حالا ، تمام بغض های با حسرت ، تمام اشک های بی اختیار ، تمام آرزو های محال ، تمام
فاصله ، نصیب دل تنهای من است!
نزدیک شدم و دستی روی کتیبه ها کشیدم!
دستام لرزش خفیفی داشت که کم کم زیاد میشد! کاش میذاشتم اونروز برام حرف بزنم! آخ که
چقدر دلم برای صدایش تنگ شده! حتما تا الان نامه به دستش رسیده!
پلک هام و محکم روی هم فشار دادم!
از کتیبه ها دل کردم و پله ها رو ادامه دادم! رسیدم به آبشار! ... بغض داشت خفم میکرد!
از روی سنگ ها پریدم و خودم و به آبشار رسوندم!
یه دنیا خاطره برام گذاشتی شایان!
دستم و زیر آب گرفتم!
سرد بود! خیلی سرد! مثل قلب شایان!
سرد و یخی!
آتیش عشقت و این آب سرد کرده؟!
لبم و به دندون گرفتم و از آبشار دل کردم!

بقیه پله ها رو طی کردم و از کنار سورتمه گذشتم و سوار تله کابین شدم! مرور خاطراتی که
هیچوقت تکرار نمیشه زجر آورده!

کابین متوقف شد و پیاده شدم!

هنوز اسب ها سر جاشون بودن! چادر عشایر!

کاش میشد زمان به عقب برگرده!

شیرین ترین درد دنیا رو اونروز تجربه کردم!

به سمت چادر حرکت کردم

جایی که هر دو به عشقمون اعتراف کردیم! من از ته دل و شایان

سرم و میون دستام گرفتم! نییاد میرفتم!

اگه من و یادشون میومد و سراغ شایان و میگفتن چی؟!

بی رمق عقب گرد کردم و دوباره سوار کابین شدم!

باید میرفتم! انگار چیزی روی دلم سنگینی میکرد!

هوای اونجا برام سنگین بود! شاید هوای خاطره ها بود که انقدر زجرم میداد!

سعی کردم به آبشار نگاه نکنم! به سرعت از پله ها پایین میرفتم که یه دفعه خوردم به یه نفر!

برگشتم تا عذر خواهی کنم که چشمم افتاد به چهره ای آشنا

ناخداگاه لبخندی نشست روی لبم و گفتم :- تیام

تیام یکم با تعجب نگاهم کرد و بعد جلو اومد و گفت :- خاله من شما رو میشناسم؟!

چی میگفتم؟! چیزی نداشتم بگم! ... بی حرف سرش و بوسیدم که گفت :- خاله شما همونی که

پارسال با اون آقا مهربونه اومدی اینجا؟!

بعد تمام گلام و خرید؟!

چونم لرزید و با صدایی لرزون گفتم :- آره عزیزم

لباس مدرسه تنش بود و صورت گرد و سفیدش تو اون مقنعه صورتی دیدنی شده بود!

گفتم :- هنوز اینجا کار میکنی؟!

لبخندی زد و گفت :- نه خاله!

اونروز که شوهرت اون پولارو بهم داد

قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد پایین که گفت :- چرا گریه میکنی خاله؟!

سریع پاکش کردم و گفتم :- نه عزیزم گریه نکردم! بگو خاله

- آها ... خاله شوهرت یه کارتم داد بهم! اونارو دادم به مامانم و همه چیو براش گفتم! اونم زنگ زد

به شماره روی کارت و از اون شب به بعد هر ماه برامون پول میفرستن!

خاله شوهرت خیلی مهربونه! دوست داشتم دوباره ببینمش! خاله باهات نیومده؟!

احساس خفگی میکردم

... چنگی به سینم زدم و گفتم :- نه عزیزم ... نیومده

- خاله نی نی نداری؟!

دیگه تحمل شنیدن حرفاش و نداشتنم! حرفای قشنگی که چشمام و پر اشک میکرد! پیشونیش و

بوسیدم و گفتم :- نه خاله ... اون آقا مهربونه دیگه شوهر من نیست!

تیام چشماش گرد شد و گفت :- نیست؟!

- نه عزیزم!

- چرا؟!

-اون آقای مهربون یه فرشته قشنگ تر از من کنارش داره!

- خاله تو خیلی قشنگی!

آهی کشیدم و گفتم :- خاله اون آقاهه من و دوست نداشت! حالا هر چقدرم که قشنگ باشم!

- خاله چرا دوست نداره؟! منم دیگه دوستش ندارم!

این و گفت و دستای کوچولوش و به سینه قلاب کرد که گفتم :

– خاله اون آقا خیلی مرد خوبیه! تورو هم خیلی خیلی دوست داره!

تیام لبخندی زد و گفت: – باشه خاله! حالا که تو میگی دوشش دارم!

بعد خندید و ادامه داد: – خاله خونت اینجاس؟!

لبخند تلخی زدم و آدرس و برایش نوشتم و تو کیفش گذاشتم!

گفتم: – با مامانت بیاین پیشم عزیزم! الان باید برم باشه؟!

سری تکون داد و گفت: – باشه خاله! منم اومدم اینجا دنبال بابام!

آخه حسابی خوب شده و اینجا مشغول کاره!

خدا حافظ!

این و گفت و رفت!

شایان همه دوستت دارن!

تو که اینقدر خوبی چرا در حق من ظلم کردی؟!

منی که همه عشقم و تقدیمت کردم!

زیر لب زمزمه کردم: – کاش اون آقا مهربونه شوهرم بود تیام! کاشکی!

چشمم به پشمک ها افتاد! ... شایان کجایی که واسم بخری!

کجایی که جلوم وایسی و نذاری کسی نگاهم کنه!

آهی کشیدم و راه افتادم!

سوار آژانس شدم و به سمت خونه عمه حرکت کردم!***

روز ها پشت سر هم میرفتن! از شب تا صبح پای پیانو بودم! آهنگ میساختم و ضبط میکردم!

دوباره از اول!

کلی آهنگ ساخته بودم!

روز ها هم توی اتاق خودم و حبس میکردم و ذل میزدم به عکس شایان!

نه تماسی ، نه اس ام اسی ، نه حرفی ، نه خبری و نه نشونی! هیچی نبود! روز و شبم شده بود اشک و آه و خاطره! ... خیلی لاغر شده بودم! معدم به شدت میسوخت و گاهی اوقات از ضعف میلرزیدم! دست خودم نبود که به غذا بی میل بودم!

عمه و بچه ها هم زیاد کاری به کارم نداشتن! ... هر شب با ماهان تلفنی حرف میزدیم! ... میگفتم همه چی خوبه!

خیلی خوب!

میدونستم باور نمیکنه! چند باری کارم به بیمارستان کشید! ولی خب سگ جون شده بودم! برمیگشتم خونه و میچپیدم تو اتاق و پیانو میزدم!

رسمای دیوانه شده بودم! حالم بهتر نشده بود هیچ ، بد ترم شده بودم!

یه آدم افسرده منزوی که شب ها با یه بالشت خیس میخوابید و یه هدفن تو گوشش! با کلی فکر و خیال! فکر کردن به آدمی که نه دلش براش تنگ میشد و نه بهش فکر میکرد! ... یه احمق به تمام معنا شده بودم!

جالب بود خودمم اسمش و حماقت میذاشتم اما دست از کارم برنمیداشتم!

پنجشنبه به پنجشنبه گنجانم بودم و دیگه تقریبا خیلایشون من و میشناختن!

تیام هر هفته میومد پیشم و به اونم پیانو زدن رو یاد میدادم! استعداد عجیبی داشت و من مطمئن بودم که آینده خوبی داره!

از بودن کنار تیام لذت میبردم! شاید تنها یادگاری بود که از شایان داشتم!

یه دختر شیرین زبون و دوست داشتنی!

یه چند باری از شایان پرسید ولی دیگه کم کم بیخیالش شد! انگار اونم فهمیده بود از یاد به قول خودش اون آقا مهربونه چشمام پر اشک میشه!

فراموشش نکردم! اصلا نیومده بودم که فراموشش کنم!

با یادش زندگی میکردم!

با عکسش حرف میزد ، با صدایش آروم میشدم و با رنگ چشماش به حق حق میفتم! انقدر
فیلمامون و نگاه کرده بودم که دیگه از حفظ بودم! گاهی به جای خودم تو فیلم حرف میزدم و
منتظر جواب شایان میشدم!

تکلیفم با خودم مشخص نبود!

هیچکس من و نمیفهمید! شاید بتونم بگم یه ذره ، اونم خیلی کم تماسای آخر شب ماهان آروم
میکرد! از رابطش با سمین پرسیدم! چیزی نگفت! ... انگار رابطه اونا هم داشت از هم میپاشید!

خیلی باهاش حرف میزدم که اینکارو نکنه و هر بار جوابش سکوت بود و بس!

تیام مشغول زدن بود! گوشیم زنگ خورد!

با دیدن اسم مهشید لبخندی روی لبم نشست! دکمه سبز و لمس کردم و گوشی و کنار گوشم
گرفتم!

صدای جیغش بلند شد!

شروع کرد به جیغ و داد کردن! کاری که از مهشید بعید بود!

صدای آرادم میومد که داشت آرومش میکرد! گریه میکرد و بد و بیراه بارم میکرد!

یکم که آروم شد گفت :- کدوم گوری رفتی تو؟!

- ! مهشید! -

مهشید و درد! مهشید و

شروع کرد به گریه کردن! گفت :- من دیگه غریبه شدم؟!

- مهشید جان باور کن نمیخواستم ناراحت کنم همین!

- ناراحت؟! میفهمی چی میگم؟!

بی خبر گذاشتی رفتی! نه بابا حرف میزنه نه اون ماهان

! مگه شمارت و میدادن؟!

از دست تو من سکنه میکنم! حالا ببین! -

! مهشید چرا اینجوری میکنی؟! آراد خوبه؟!

عروسیتون کیه انشالله؟! ... جای من و خالی کنینا!

– هان؟!

چنان داد زد که گوشی رو دور گرفتم و گفتم: – چرا داد میزنی؟!

– مگه نمیخواهی بیای؟!

– خب ... نه!

– تو خیلی بی جا میکنی!

رفتی همدان گور من و بکنی؟! مگه من چند تا خواهر دارم؟!

ای خدا من و بکش راحت کن!

صدای آراد و از اونور خط شنیدم که گفت: – خانومم تو بیا اینور! چرا انقدر خودت و اذیت میکنی؟!

گوشی و بده به من! برو یه آبی به دست و صورتت بزن! ... چند دقیقه بعد صدای آراد پیچید تو گوشی: – الو

سکوت کردم! آراد تنها کسی بود که از همه چی خبر داشت!

انگار بوی شایان و میداد!

سکوت کردم که گفت: – حرف نمیزنی؟! حقم داری! ... آره حقم داری!

پس بذار من حرف بزنم!

گذاشتی رفتی با هزار تا داستان و بی خبر و حرفایی که همیشه پشت تلفن بگم! آدم یه جو احساس داشته باشه بد نیست! حالا هم حرفی ندارم! ببین خانوم خودخواه این یه اجباره! عروسی تنها خواهرت یه اجباره که بیای!

بعدش هر جا میخوای بری برو! ولی یک هفته دیگه میبینمت! خدا حافظ! ... این و گفت و گوشی و قطع کرد!

چقدر خشک و تند!

خودخواه!

تیکه هاش تا عمق وجودم و میسوزوند! حتما شایان بهش گفته که من رفتم! چقدر ساده من و هل داد جلو! برای پاک کردن اون دروغ بزرگ این بهترین راه بود! ماهور خودخواه!

آخ خدا!

من احساس ندارم؟!!

منی که رفتم تا اون خوشبخت باشه بی احساسم؟!!

شایان من که رفتم!

پس چرا پیش همه گفتم من نامرد و بی معرفتم؟!!

آخ شایان ... چرا انقدر عذابم میدی؟!!

یک هفته دیگه؟!!

چهار ماهه تو زندون خودم اسیرم و خودم بی خبرم! چهار ماهه مثل دیوونه ها برات پیانو میزنم بدون بودنت! چهار ماهه شب ها با چشمای خیس میخوابم! چهار ماهه نه خواب دارم نه خوراک! چهار ماهه شدم یه مرده متحرک! میگن عاشقی یعنی اینکه حالت خوب باشه! خدایا کجای این بغض لعنتی نشون از خوبی داره؟!!

خدایا حتی نمیتونم از ته دل گریه کنم!

شایان رفت! من موندم و یه دنیا دیوونگی! با صدای تیام از فکر بیرون اومدم :- خاله چرا گریه میکنی؟!!

اشک های بی اختیار! اینم حال و روز جدیدمه! بدون اینکه بفهمم چشمه اشکم میجوشه و گونه هام خیس میشه!

اشکام و با دستای کوچولوش پاک کرد که گفتم :- نه عزیز دلم!

سرش و زیر انداخت و گفت :- باز یاد اون آقا مهربونه افتادی؟! ... لبم و به دندون گرفتم و زیر لب گفتم :- اون آقا مهربونه شده قشنگ ترین کابوس زندگیم! یه کابوس قشنگ! که نه جرئت دیدنش و دارم ، نه تحمل دوریش و!

بعد هم دستی به سرش کشیدم و گفتم :- بریم خاله بقیه آهنگ و بزنی!

تیام پشت پیانو نشست و شروع کرد به زدن!

باید میرفتم؟!!

عروسی آراد و مهشید!

حتما بود! عروسی بهترین دوستش مگه میشه نباشه؟!!

خدایا من طاقت ندارم!

خدایا خودت کمکم کن!

چجوری توی چشمات نگاه کنم؟!!

وای خدا از الان دستام میلرزه وای به حال اونجا!

اگه دوباره بینمش دیوونه میشم! ... اونم کنار زنش!

دست تو دست هم! باید کنار هم برقسن و من تماشا بشون کنم! ... آهی کشیدم و گوش به آهنگ

تیام سپردم!

باید تصمیم و میگرفتم! اگه نمیرفتم حتما مهشید یه بلایی سرم میاورد! ... میرم! ... هر چی میخواد

بشه ، بشه!

مگه تو این چهار ماه کم کشیدم؟! ... پس چیز تازه ای نیست!***

از ماشین پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم!

زنگ درو زدم و در حیات باز شد!

با دیدن آراد سرم و زیر انداختم و سلام کردم!

سلامی کرد و از جلوی در کنار رفت!

مهشید با دیدن من دوید سمتم و گفت :- میکشمت!

آراد دستاش و گرفت و مهشید شروع کرد به جیغ جیغ کردن!

همونطور که تو بغل آراد بود گونش و بوسیدم و گفتم :- حالا که اومدم!

این و گفتم و از پله ها بالا رفتم! ... بابا با دیدن من لبخند زد و از جا بلند شد!

دستاش و باز کرد و من و در آغوش کشید! چقدر بهش نیاز داشتم! ... کاش هیچوقت مجبور نبودم برم!

آهی کشیدم و ازش جدا شدم!

ماهان لبخند تلخی زد و بغلم کرد! ...

گوشم آروم گفتم :- قرارمون نبود بری و زرد برگردی!

لبخند بی جونی زدم و گفتم :- خوبی مهربون؟!

سری تکون داد و گفت :- تو چطوری؟!

پوزخندی زدم و گفتم :- مشخص نیست؟!

سرش و زیر انداخت و از پله ها بالا رفتم!

در اتاقم و باز کردم! همونجور دست نخورده و مرتب!

لباسام و عوض کردم و از پله ها پایین رفتم! ... ماهان روی مبل نشسته بود! کنارش نشستم و گفتم :- چه خبر از سمین؟!

پوفی کرد و گفت :- خبری ندارم! ... - ماهان تو قول دادی

- آره ولی هنوز زوده! بذار بیشتر فکر کنم!

آهی کشیدم و گفتم :- چه خبر از

حرفم و خوردم که نگاهم کرد و با پوزخند گفت :- اون خوبه! تو نگران اون نباش! بر عکس تو اون عالیه!

دلیم لرزید اما دم نزدم!

با صدایی که از شدت بغض میلرزید گفتم :- خیلی خوبه که حالش خوبه

ماهان مدتی نگاهم کرد و بعد نگاهش و ازم گرفت!

میفهمیدم داره زجر میکشه!
درد خودش کم بود ، منم اضافه شدم!
مehشید و اراد به جمعمون اضافه شدن!
مehشید پاشو روی پاش انداخت و با غیظ نگاهم کرد و گفت :- یعنی خاک تو سرم با این خواهرم!
خندیدم که گفت :- مرض نخند!
گفتم :- چشم نمیخندم!
مehشید گفت :- دنبالم بیا!
جرئن نداشتم مخالفت کنم! توپش حسابی پر بود!
از پله ها بالا رفت و منم دنبالش راه افتادم!
وارد اتاق خودش شد و منم رفتم تو! روی تخت نشست و گفت :- حالا که قدم رنجه کردی ، قدم
رو تخم چشم ما گذاشتی ،
منت سر ما گذاشتی ،
خندیدم و گفتم :- بخوای تیکه بندازی میرما! ببخشد دیگه!
آهی کشید و گفت :- همیشه من و زجر بده باشه؟!
خیلی خب! ... بعد این کاری که کردی حق دارم کلت و بکنم! این که میخوام بگم که چیزی نیست!
- نکنه قراره نظافت باغت و من انجام بدم!
جوری نگاهم کد که خفه شدم و گفت :- نخیر! میخوام ساغدوش بشی!
ای خدا باز این مehشید گیر داد!
کی حوصله این دلک بازیا رو داره؟!
خدایا خودت به خیر بگذرون!
ادامه داد :- امروز میریم لباس میخریم تا بقیه برنامه هارو بهت بگم!

بعد دندوناش و روی هم فشار داد و گفت :- اگه زود تر میومدی میرفتیم پیش اون خیاطه! یعنی خاک تو سر من کنن با این خواهرم! - دیگه داره بهم بر میخوره ها! ... اخمی کرد و گفت :- پاشو بینم که وقت نداریم! ... - کجا؟! - لباس! ... با هزار تا غر غر از جا بلند شدم!

همینم کم بود! ... ساغدوش! ...

بعد از زیر و رو کردن پاساژ بالاخره یه لباس گرفتیم! اگه به من بود همون مغازه اول خرید میکردم! چون نه حوصله شو داشتم نه شوق و ذوقش رو! مهشید اما من و از این مغازه به اون مغازه میکشید و به قول خودش دنبال یه لباس خاص بود! ... خسته و کوفته برگشتیم خونه و من بی حال روی تخت افتادم و بی هوش شدم! ...

با تکون های شدیدی چشم باز کردم و دیدم مهشید عین علم وایساده بالای سرم!

دست به کمر زده بود و با اخم نگاهم میکرد! گفت :- پاشو بینم! ... خیر سرم عروسیمه توام ساغدوشمی!

پریشون روی تخت نشستم و گفتم :- ای خدا من نخوام ساغدوش بشم باید کیو بینم؟! - بله بله؟! نشنیدم! نخوای ساغدوش بشی؟! مگه دست خودته؟! دستم و گرفت و من و تا سر میز صبحونه کشید!

به زور به من صبحونه داد و من و کشوند تا آرایشگاه! ...

مهشید و بردن سالن آرایش عروس و منم با سفارش های مهشید نشوندن رو صندلی و شروع کردن!

انقدر خوابم میومد که چشمام و به زور باز نگه داشته بودم!

این زنیکه هم انگار با دشمن خونیش رفتار میکرد! موهام و کند حمال!

بعد از اینکه کلی به کلم ور رفت نوبت صورتم شد!

نمیداشت خودم و تو آینه بینم لاقل یه نظری بدم!

بالاخره بعد کلی کار عقب رفت و گفت :- تموم شد!

لباسم و با کمک یکی از خانوما تنم کردم و جلوی آینه رفتم!

بعد این همه وقت لبخندی نشست روی لبم!

لباسم بلند بود! بالا تنه لباس از گیپور و حریر بود! آستین سه ربعی داشت که سر آستیناش پایون میخورد!

روی کمر تنگ میشد و دامن پفی بلندی از جنس تور داشت!

یه لباس پرنسسی شیک و خاص! ... هر چی مهشید غر زد توجهی نکردم و رنگ مشکیش و برداشتم!

صورتتم آرایش ساده و قشنگی داشت!

سایه ای سیاه که روش خط طلایی رنگی میدرخشید!

گونه های برجستم و رژ گونه صورتی زده بود و لب هام با رژ جیگری خیلی زیبا شده بود و ناخن هایی با لاک سیاه و نقش های طلایی!

موهام و بالای سرم جمع کرده بود و گل رز سیاهی روش کار کرده بود! ... لبخند تلخی زدم و زیر لب زمزمه کردم :- این رنگ فقط بخاطر کسری وجود توئه و بس!

روی صندلی نشستم و با کفش های پاشنه بلند مشکیم روی زمین ضرب گرفتم!

دقایقی بعد در باز شد و مهشید بیرون اومد!

از روی صندلی بلند شدم و محکم در آغوشش کشیدم!

لبخندی زدم و گفتم :- چه محشری شده خواهری من!

لبخندی زد و گفت :- خیلی گفتم لوازم استاندارد باشن! خداکنه اینطوری باشه!

خندم گرفت ولی سریع جمعش کردم و گفتم :- یه چرخ بزن!

مهشید چند دور چرخید و من هیجان زده دست زدم!

گوشی مهشید زنگ خورد و بعد صحبتی کوتاه قطع کرد و گفت :- آراد جلوی دره!

لبخندی زدم و گفتم :- بریم!

- نه دیگه فیلم برداری داریم! برو بگو بیاد تو!

سری تکنون دادم و شالم و سرم کردم!

در سالن و باز کردم و با دیدن آراد که توی اون کت و شلوار خوش دواخت میدرخشید لبخندی زدم و گفتم :- به به سلام آقا داماد!

لبخندی زد و گفت :- علیک سلام خواهر زن!

خندیدم و گفتم :- بیا تو که عروس منتظرته! خندید و اومد داخل!

آراد که کنار رفت چشمم افتاد به کسی که اصلا تو این لحظه انتظار دیدنش و نداشتم!

شایان دست به سینه به ماشین گل زده تکیه زده بود و من و نگاه میکرد! البته یه نگاه سرد! سردی نگاهش عرق سرد رو روی تنم نشوند و یخ کردم!

دستم به لرزش افتاد و بغض گلوم و گرفت! اینجا چیکار میکرد؟!

چقدر ... قشنگ شده بود!

یه دست کت و شلوار مشکی با پیرهن مشکی رنگ که روش پاپیون طلایی خورده بود!

مهمشید گفت احتمالا یکی از دوستای آراد بشه ساغدوش ولی ، انتظار هر کسی و داشتم بجز شایان!

جلو اومد و بدون نگاه کردن به من وارد آرایشگاه شد!

فیلمبردار هم پشت سر ما اومد! ... اصلا حواسم به حرفاش نبود!

سردی شایان داشت دیوونم میکرد!

من عادت نداشتم! منی که از شایان فقط ناز و نوازش دیده بودم طاقت این بی محلیارو نداشتم!

شایان دنبال آراد راه افتاد من دنبال مهمشید!

دوتا شون و سوار ماشین کردیم! خواستم سوار بشم که فیلمبردار به ماشین شایان اشاره کرد و گفت :- اون یکی!

دلم میخواست لهش کنم! نگاهی به مهمشید انداختم که شونه ای بالا انداخت!

دلم میخواست همونجا بشینم و زار زار گریه کنم!

شایان بدون توجه به من سوار لامبرگینیش شد! مهشید گفت :- دیره ماهور جان! زود باش!
دلیم میخواست همه رو همونجا خفه کنم!
با قدم هایی سست به سمت ماشینش رفتم و با دستای لرزونم درو باز کردم و بی جون روی
صندلی ماشین نشستم!
همه انرژی با دیدنش تحلیل رفته بود!
بوی عطرش پخش شده بود و کم مونده بود بزخم زیر گریه! ...
استارت زد!
نیم نگاهیم به من نداشت!
پشت ماشین اراد حرکت میکردیم!
با سرعت و دیوانه وار میروند!
آخر سر صدام در اومد و با صدایی لرزون گفتم :- میشه آروم تر بری؟!
اخمی کرد و گفت :- تا الانم زیادی تحملت کردم!
بغضم غلیظ تر شد!
نباید کم میاوردم! نباید میفهمید شکستم!
نباید حاله و میگرفت! شدم ماهور قدیم و گفتم :- چه حس مشترکی! پس تند تر برون!
اخمش غلیظ تر شد و به سرعتش اضافه کرد!
بوی عطر داشت مستم میکرد!
چشمام پر از اشک شد! زیادی تحملم میکنه؟!
وای خدا!
لبم و به دندان گرفتم! نباید اشک میریختم!
آروم و زیر لب گفت :- ساغدوش نشدی که مثل چسب به صندلیت بچسبی!

– آره ولی فکر نمیکردم همراه تو باشم!

ناخنم و توی گوشت دستم فرو میکردم و جوابش و میدادم! چرا انقدر سخت بود؟!

چرا؟!

پوزخندی زد و گفت :- برای همین پوست لب و تموم کردی؟!

وای خدا! چرا همه حرکاتم و زیر نظر داره؟!

چونم لرزید و گفتم :- چون دارم به زور تحملت میکنم! تو خیلی دوست داری دلک بازی دربیاری!

اخمی کرد و گفت :- برات دعوت نامه نفرستاده بودم که با من بیای! – منم عاشق چشم و ابروت نیستم! من و به زور با تو فرستادن!

چه دروغ بزرگی!

دنیای من توی چشمای تو خلاصه میشه!

تویی که الان داری سعی میکنی عذابم بدی!

شایان اخمی کرد و چیزی نگفت!

بالاخره رسیدیم جلوی در باغ! درو باز کردم و تقریباً خودم و پرت کردم بیرون!

نفس عمیقی کشیدم و منتظر موندم!

بالاخره اومد و همون لحظه آراد و مهشیدم پیاده شدن!

فیلمبردار یه دسته گل دست من و یکی دست شایان داد!

همینم کم مونده بود!

بعد رو به شایان گفت :- ایشون پارتنر شما هستن!

دیگه عالی شد!

نگاهی به شایان انداختم که با پوزخند نگاهم کرد و نگاهش و ازم گرفت و چیزی نگفت! این

پوزخنداش از همه بیشتر عذابم میداد!

مehشید و آراد جلو رفتن و من و شایانم پشت سرشون!

دلَم میخواست با همین دسته گل یکی بکوبم تو سر مهشید با این کاراش!

همینطور که پوست لبم و میجویدم راه میرفتم! از پله های باغ پایین میرفتیم که یه دفعه پام به جایی گیر کرد و سکندری خوردم و نزدیک بود نقش زمین بشم که شایان من و رو هوا گرفت! ... اخمی کرد و گفت :- جلو پات و نگاه کنی بد نیست!

بعد هم من و روی زمین گذاشت!

وارد باغ که شدیم همه شروع کردن به دست و سوت و هلهله و هزار تا جیغ و داد دیگه!

آراد و مهشید به جایگاهشون رفتن و نشستن!

هر چی چشم گردوندم زنش و ندیدم! چرا با خودش نیوردتش؟!

مگه میشه بدون زن و بچش بیاد؟!

خیلی دلَم میخواست ازش پرسم ولی هر بار که دهن باز کردم حرفم و خوردم! اصلا چرا باید پرسم؟!

هر جا میخواد باشه ، باشه! به من چه؟!

خواستم برم بشینم که فیلمبردار دستم و گرفت و گفت :- کجا میری عزیزم؟!

بعد رو به شایان گفت :- شما با ایشون برقصین تا من فیلم و بگیرم! بعدش عروس و داماد و هر کدوم بیارید پایین!

دلَم میخواست دسته گل و بکنم تو حلقش!

دسته گل هارو ازمون گرفت و شایان جلو اومد! نگاهی سرد توی چشمام انداخت و بعد کمرم و با خشونت گرفت و فشار آرومی بهش وارد کرد!

چرا بهم دست زد؟!

مگه نمیگفت

متعجب به چشماش ذل زدم که گفت :- عشق پاک! الان که عشقی نیست! هست؟!

همین جمله کافی بود برای اینکه بغض راه گلوم و ببنده! دیگه عشقی نیست!

یکی از دستام و توی دستش گرفت و شروع کرد!

قبل از تو هیچکی تو دلم، حتی یکم ارزش نداشت

اومدنت به زندگیم، جایی واسه غصه نداشت

نگاه توم بهم انگیزه میده

خدا تورو واسه من آفریده

عجیب با تو اینقد رو به راهم

چقد با داشتنت بی اشتباهم

من و کشید تو بغلش! همه رفتاراش یکم خشونت چاشنیش بود! اخم غلیظی کرده بود و با آهنگ زمزمه میکرد!

سرش و پایین آورد و کنار گوشم زمزمه کرد! ... نفس های داغش تمام تنم رو داغ کردن! دلم میخواست زود تر از اون جو آزار دهنده نجات پیدا کنم!

هرچی از من میخوای بخواه، اما نخواه ترک کنم

حیلی خیلی سخت برام بد شی باهام، حتی یکم

نمیتونم حتی یه بار به چشمای تو شک کنم

میخوام تا جایی که میشه به عشقمون کمک کنم

چی واسه من بهتر از این که دارمت پیش خودم

حس میکنم کنار تو آدم بهتری شدم

انگیزه - شهرام شکوهی

وقتی آهنگ تموم شد دستم و گرفت و من و چرخوند که صدای دست و سوت ها بلند شد!

بعد از اون اراد و مهشید رو آوردیم و مجبور شدم با شایان برقصم!

انقدر فیلمبرداره اینور اونورم کرد که دیگه روانی شده بودم!

گفت کنار عروس و داماد وایسیم ، پونصد تا عکس انداخت! بعد گفت کنار هم وایسیم!

شایان کمرم و گرفت! خواستم در برم که فشار دستش و بیشتر کرد و من و کشید عقب!

کلی ازما عکس انداخت و بالاخره بیخیال شد!

بالاخره از شایان جدا شدم و روی یه صندلی نشستم! یه لیوان شربت برداشتم و تا ته سر

کشیدم!

اونشب با همه خستگی ها و بغض هایی که از سردی شایان به گلوم چنگ مینداخت تموم شد! ...

دوباره باید میرفتم! بدون توجه به غر غرای مهشید ، اخم های آراد ، ناراحتی بابا و غم ماهان!

شاید این خودخواهی بود ولی باید میرفتم! ... بازم بی صدا!

بار سفر بستم و طولی نکشید که خودم و جلوی خونه عمه دیدم!

کار های انتقالیم درست شد و من دانشجوی دانشگاه همدان شدم!

با ورود به دانشگاه حال و هوام عوض شد!

اول فکر میکردم خیلی غریبم و حتما اینجا دیوونه میشم! ولی بر خلاف فکرم ، به این شهر و

آدماش عادت کردم! رشتم ، دانشگاهم ، دوستای جدیدم ، آهنگ های که میساختم و خیلی چیزای

دیگه! ... کمبود شایان و عجیب توی زندگیم حس میکردم! هر بار که پسری برای خواستگاری یا

رفاقت جلو میومد ، اشک توی چشمام حلقه میزد و تو گذشته غرق میشدم!

نمیدونستم تا کی! ولی این و میدونستم که حالا حالا ها هیچکس نمیتونست جای شایان و برام پر

کنه!

شایان با همه فرق داشت! هر چند که همش دروغ محض بود اما ، دلم هیچوقت نمیتونست به مرد

دیگه ای دل ببندد!

برای اینکه دیگه کسی مزاحمم نشه حلقه شایان و دستم کردم و هر بار میگفتم که نامزد دارم!

هیچکس نمیدونست تو دلم چی میگذره! دوستام سرزنشم میکردن که چرا ردشون میکنم و وانمود

میکنم که متاهلم!

چجوری میگفتم که خیلی وقته دلم و باختم و حالا دارم تاوانش و پس میدم! تاوان عشقی که هیچوقت برای شایان عشق نبود! یه بازی ساده که سهم من از این بازی اشک بود و تنهایی! سعی کردم خودم و مشغول درس کنم تا یادم بره که یه روزی عاشق بودم! ولی هیچوقت موفق نشدم!

سعی کردم ازش متنفر بشم! به خودم میگفتم مگه اون دلت و به بازی نگرفت؟! ... پس چرا دوسش داری؟!

ولی هیچوقت نتونستم جواب خودم رو بدم و ازش متنفر باشم! ... وقتی یاد مهربونیاش میفتم ، هر چند دروغ ، غرق لذت میشدم! لذتی که هیچوقت تکرار نمیشد!

کنار هیچکس دیگه ای نمیشد تجربش کرد و یاد شایان بود که این حس قشنگ و به وجودم تزریق میکرد!***

چهار سال بعد ...

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم :- عالی بود! خسته نباشید بچه ها! ...

از روی صندلی بلند شدم و همونطور که آهنگ رو زمزمه میکردم برگه هارو دسته کردم! بچه ها هم یکی یکی بلند شدن و مشغول جمع کردن وسایل شدن!

همگی داشتیم برای کنسرت چند روز دیگه حاضر میشدیم! ...

یه بار دیگه آهنگی رو که ضبط کرده بودیم گذاشتم و روی صندلیم نشستم! سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و فنجون قهوه مو برداشتم!

دیگه مثل قدیم نبود! الان دیگه عاشق اسپرسوی تلخ بودم!

به یاد خاطرات شیرین و نبود تلخ شایان!

طعم زندگیم بود دیگه!

با آهنگ زمزمه میکردم که تقه ای به در خورد و پشتش تیام اومد تو!

کوچک ترین و صد البته با استعداد ترین عضو گروهمون!

لبخندی زد و موهای لخت بورش و از جلوی چشماش کنار زد و گفت :- ماهور جون یه خبر خوش!

لبخندی زدم و گفتم :- چی؟!

لباشو جمع کرد و گفت :- مجوز گرفتیم!

چشمام و گرد کردم و گفتم :- چی؟!

- مجوز گرفتیم ماهور جون!

هیجان زده از روی صندلی بلند شدم و تیام و بغل کردم و گفتم :- راست میگی؟!

- آره خاله همین الان پاشا خبرش و داد!

دستی به صورتم کشیدم!

باورم نمیشد!

اصلا باورم نمیشد!

آلبومی که این همه برایش زحمت کشیده بودم بالاخره مجوز گرفت! یه آلبوم ده ترکی که هر کدوم

کار یه خواننده بود! همه الا ترک دهم!

اون ترک و با همه وجودم آهنگش و ساخته بودم!

دلم نمیومد بدم به کسی!

یه جورایی مخاطب خاص داشت!

یه شب که دلم عجیب گرفته بود پای پیانو نشسته بودم و شروع کردم نت ها رو زیر و رو کردن و

آهنگ ساختن!

اشک میریختم و میزدم! فکر نمیکردم خوب بشه ولی عالی شد!

چشمام پر از اشک شد! اشک شوق!

وای خدا این عالی بود!

این آهنگا حرفای دلم بودن!

چقدر خوب که پوسترش میرفت سر در مغازه ها و اسم من هم روی پوستر ها حک میشد! شاید یه

روزی ، یه جایی و تو یه لحظه ای ، شایان اون پوسترو ببینه

آهی کشیدم و بلند شدم!

دست تیام و گرفتم و با هم پیش بچه ها رفتیم!

همه با دیدن من شروع کردن به دست زدن و آهنگ خواندن!

خندیدم و گفتم :- بالاخره نتیجه داد!

نشستم و پاشا گفت :- ماهور شیرینیت کو؟!

خندیدم و گفتم :- مگه من تنها بودم؟!

چشماش و گرد کرد و گفت :- من این چیزا حالیم نمیشه ها!

خندیدم و گفتم :- باشه همتون امشب شام مهمون من! همشون هورا کشیدن و شروع کردن به خواندن آهنگا!

من اما حواسم جای دیگه بود!

یه آرزوی محال! یه چیزی که خیلی وقت بود بهش فکر میکردم!

ولی هر بار وقتی به این نتیجه میرسیدم که هیچوقت بهش نمیرسم ، بغض گلوم و میگرفت! آهی کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم!

بعد اون جشن کوچولو تو استودیو همگی رفتیم رستوران!

دور میز نشسته بودیم و پاشا مثل همیشه جمع رو میخندوند!

من هم یه گوشه ساکت نشسته بودم! اخلاق جدیدم بود! آرام و ساکت و کم حرف!

آدم جدیدی شده بودم! دیگه از اون ماهور لوس و شیطون گذشته خبری نبود! دیگه رو پاهای خودم وایساده بودم و به بابا گفته بودم دیگه برام پول نریزه!

یادمه شایان میگفت باید بزرگ بشم! داشتم بزرگ میشدم اما نه برای شایان! برای خودم و عشقی که با دلم قرار گذاشته بودم که تا آخر عمرم باهاش زندگی کنم!

خیلی عوض شده بودم!

با صدای پاشا از فکر بیرون اومدم :- تو باز قنبرک زدی ماهور؟!

. لبخندی زدم و گفتم :- چی بگم؟!

خندید و گفت :- یه چیز بگم جون پاشا نه نمیگی؟!

- تا چی باشه!

خندید و زنجیر دور گردنش و صاف کرد و گفت :- ترک آخری رو بده من بخونم!

چشمام گرد شد و گفتم :- پاشا!

خندید و گفت :- باور کن نمیدارم زحمتت هدر بره!

- مگه من گفتم تو هدرش میدی؟!

خودت میدونی که اون

- بعله میدونم! یه ترک بی کلامه که نمیخوای هیچوقت صدای کسی روش بیاد! این دلیل نداره؟!

چرخشی به چشمام دادم و گفتم :- مجبورم دلیلش و توضیح بدم؟!

لبخندی زد و گفت :- خب نه!

- پس هیچی!

پوفی کرد و چیزی نگفت!

تا حالا بیست بار برایش توضیح داده بودم ولی بازم دوست داشت که بخونه!

بعد خوردن شام همه از هم خداحافظی کردیم و برگشتم خونه! ...

سر تمرین بودم که گوشیم زنگ خورد!

عذرخواهی کردم و جواب دادم :- سلام آراد

- علیک سلام! رفتی حاجی حاجی مکه؟!

- آراد دوباره شروع نکنا! من عید اونجا بودم!

- خودت میگی عید! هشت ماه پیش! خوبی؟!

- خوبم تو خوبی؟!

مehشید چطوره؟!

– خوبم! اونم خوبه!

زنگ زدَم یه چیزی بگم! نه و نه هم حق نداری بیاری!

– باز چیه؟!

– برای شب یلدا مهمونی گرفتم! تشریف میاری!

– آخه ...

– ماهور بخوای بیچونی خودت میدونی!

– آراد من کار دارم!

– بعدا به کارت برس! هشت ماهه داری کار میکنی! یه استراحت بده به خودت دختر!

– در هر صورت من نمیام! – میای وگرنه مهشید و میندازم به جونت! – آراد! – آراد و زهر مار! آخر هفته میبینمت خواهر زن بی معرفت!

خداحافظ ... این و گفت و قطع کرد!

پوفی کردم و گوشی و قطع کردم!

روانی میکنن آدم و! من اینجا درگیر تمرین کنسرتم اونوقت اینا میخوان مهمونی بگیرن!

پشت پیانو نشستم و دوباره شروع کردیم!

بعد از کلی سفارش به بچه ها که اینکارو کنین ، اونکارو کنین ، راه افتادم به سمت تهران! ...

ماهان درو باز کرد و بعد کلی چلوندن من و حال و احوال با هم رفتیم تو!

نمیخواستم زیاد بمونم! فقط بخاطر اینکه مهشید روانیم نکنه و آراد چشم و ابرو نیاد ، تصمیم گرفتم مهمونی شب یلدا شرکت کنم!

بعد از ظهر با ماهان رفتیم خرید و یه لباس خوشگل خریدم! ... خسته برگشتم خونه! همین که خواستم از پله ها بالا برم یاد چیزی افتادم و گفتم :- ماهان؟!

برگشت و نگاهم کرد که گفتم :- شایانم هست؟!

– کجا؟! – مهمونی! ... پوز خندی زد و گفت: – برگشته آمریکا!

سری تگون دادم و از پله ها بالا رفتم!

جدیداد یگه اشک هم نمیریختم! چشمه اشکم خشک شده بود!

از درون میشکستم و دم نمیزدم! پس رفته بود! ... لبخند تلخی زدم و پلاک و لمس کردم!

شاید اینجوری برای منم بهتر بود و مجبور نبودم با دیدنش حفظ ظاهر کنم! ...

یه لباس شکلاتی رنگ بلند از جنس ساتن تنم کردم که چند تا چین ریز روی سینهش داشت و حریری دور گردنش گره میخورد و دور میچ دستش حلقه میشد!

یه آرایش لایت صورتم و کمی روح بخشید!

کیف دستی کوچیکم و برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم!

نگاهی به ماشینم انداختم و لبخندی زدم و گفتم: – یه بارم سوار تو نشدما عروسک!

اسمشه ماشین منی!

سوییچ و از ماهان گرفتم و پشت فرمون نشستم!

بابا و ماهانم سوار شدن و راه افتادم!

ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدیم!

سوار آسانسور شدیم و دکمه دو رو لمس کردم!

زنگ رو زدم و آراد درو باز کرد! بعد سلام و احوال پرسى با بابا رو به من گفتم: – میبینم که حرف گوش کن شدی!

لبخندی زدم و گفتم: – دیگه یه شوهر خواهر که بیشتر نداریم!

خندید و از جلوی در کنار رفت و سه تایی وارد شدیم!

مهمشید چپ چپ نگاهم کرد که با یکم زبون ریختن حلش کردم و توی یکی از اتاقا لباسم و عوض کردم!

بعد اینکه با مهموناشون آشنا شدم روی یکی از مبل ها نشستم و همینجور که شربتم و میخوردم چشمم افتاد به پیانو گوشه سالن!

چشمام نزدیک بود از حدقه بیرون بزنه!

این دوتا کی پیانو میزدن که من ندیدم!

به حق چیزای ندیده و نشنیده!

پوفی کردم و بلند شدم و کنار میز بزرگ وسط سالن ایستادم! انار ، هندونه ، شیرینی ، آجیل ، گندم و شاهدونه و خیلی چیزای دیگه که خیلی با سلیقه روی میز چیده شده بود و مطمئن بودم که هنر دست مهشیده!

یه کاسه برداشتم و برای خودم از انار دون شده ریختم! همین که برگشتم با دیدن شایان انار پرید تو گلوم و به سرفه افتادم!

سرفم که بند اومد لرزش بدنم شروع شد!

مگه نرفته بود؟!

اینجا چیکار میکرد!

قلبم به تلاطم افتاد و دیوانه وار میتپید!

بغضی گلوم و گرفت!

بغضی که چند سال بود نشکسته بود و راه گلوم و بسته بود!

نگاهی به ماهان کردم و اونم نگران به من چشم دوخته بود! شونه ای بالا انداخت! پس ماهانم بی خبر بود! چونم لرزید و سرم و زیر انداختم!

زیر چشمی نگاهش میکردم!

کت و شلوار مشکی و پیراهن مشکی رنگی که با اون کروات سفید مشکی محشر شده بود!

موهای کنار شقیقه هاش سفید شده بود و صورت قشنگش ته ریش داشت!

هنوزم قشنگ و جذاب!

سرم و بالا آوردم که دیدم کنار جمع دوستای آراد که حتما دوستای خودش هم میشدن ایستاده و مشغول صحبت! ته ریش به صورتش خیلی میومد!

لیوان شربت تو دستش بود و جرعه جرعه مینوشید! با همون پرستیژ همیشگی!

چرا هیچ جا و هیچوقت فلوریا همراهش نیست؟!

فلوریا؟!

دلم برای خودش تنگ شده بود! حالا که اون نیست بذار سیر نگاهش کنم!

نگاهم از آراد گرفتم و با قدم های آرومی پیش خاله مرسله رفتم و بعد عمو امید! هردوتا شون کلی گله شکایت داشتن! از بی خبر رفتنم، از بی معرفتیم و از خیلی چیزای دیگه! جوابم فقط لبخند بود و بهانه هایی که فقط خودم میدونستم چقدر چرته! بعد از اون دوباره کنار میز رفتم و سعی کردم شایان و نگاه نکنم!

آراد وسط سالن ایستاد و گفت :- آقایون خانوما! ... لیدیز آند جنتل من! ... همه بفرماید این طرف! ...

درست به میزی که من کنارش بودم اشاره کرد!

ای بمیری آراد!

همون لحظه شایان سرش و بالا آورد که نگاهامون گره خورد!

آب دهنم و قورت دادم و دستم و مشت کردم!

شایان نگاهش و ازم گرفت و همراه بقیه سمت میز اومد!

همه دور میز جمع شدن!

آراد دیوان حافظ رو از روی میز برداشت و گفت :- فال شب یلدای امسال! اول کی؟!

همه شروع کردن به هیاهو و به سمت آراد هجوم بردن!

آراد دیوان و بالا برد و گفت :- خیلی خب بابا! یکی یکی! ... برید عقب!

آراد شروع کرد به فال گرفتن و هر کدوم رو بلند برای همه میخوند!

نوبت رسید به شایان!

شایان چشماش و بست و دقایقی بعد چشم باز کرد و گفت :- بگیر!

آراد دیوان و باز کرد و لبخندی نشست روی لبش! ... با صدای بلند خوند:

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم

تا به کی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود

مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

وقتی آراد این ابیات و خوند ، شایان سرش و زیر انداخت و آراد با لبخند عمیقی نگاهش کرد!

رو کرد به من و گفت :- نیت کن! ... سرم و زیر انداختم و نیت کردم! اون آرزوی محال و! خودمم

میدونستم محاله ولی دلم و خوش کرده بودم!

سرم و بالا آوردم و آراد دیوان و باز کرد و خوند:

مژده ای دل که مسیحا نفسی می*آید

که ز انفاس خوشش بوی کسی می*آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که من

زده*ام فالی و فریادرسی می*آید

ناخداگاه لبخندی زدم و چشمام پر از اشک شد

یعنی میشه خدا؟!!

چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم!

دلم میخواست پای پیانو گوشه سالن بشینم و تا صبح ترک دهم رو بزدم!

انقدر خوشحال بودم که حد و اندازه نداشت!

ولی آخه چجوری؟!!

شاید اشتباه شده! چی میگی ماهور؟!

حافظ که اشتباه نمیکنه!

زیر لب زمزمه کردم :- خداکنه

بعد از اینکه فال گرفت به سمت ضبط رفت و آهنگی گذاشت و گفت :- بفرمایید وسط!

همه خندیدن و دو به دو کنار هم قرار گرفتن! ... چقدر دلم میخواست دوباره با شایان برقصم! حالا

که خودش میگفت دیگه عشقی وجود نداره!

چراغ هارو خاموش کردن و فقط نور هالوژن ها بود که سالن رو از تاریکی محض نجات داده بود!

امیر جلو اومد و گفت :- دختر عمو افتخار میدن؟!

نگاهی به شایان انداختم!

داشت میرقصید!

با یه دختر دیگه! چرا پاییند باشم؟!

به چی پاییند باشم؟!

به عشقی که دیگه وجود نداره؟!

پس سرم و بالا گرفتم و گفتم :- بریم!

دستم و گرفت و با هم شروع کردیم!

امیر میخندید و میخوند! ... خداکنه فالم حقیقت داشته باشه! ... ای خدا!

بعد از اتمام آهنگ امیر خم شد و گفت :- مرسی ماهور بانو!

بعد هم چشمکی زد و عقب رفت!

چشمم افتاد به شایان! به دیوار تکیه داده بود و دستاش توی جیب شلوارش بود و داشت با

پوز خند نگاهم میکرد!

یه جایی دور از جمعیت!

سعی کردم نگاهش نکنم ولی برای رد شدن باید از جلوش رد میشدم!

پس سرم و زیر انداختم!

اما همین که رسیدم بهش صداش و شنیدم که گفت: - با بقیه دوستانم یه دور میرقصیدی!

همونجا ایستادم!

درسته دوستش دارم! ولی نباید اینجوری باهام حرف بزنه! حالا که همه چی تقصیر اونه حق نداره

نیش و کنایه بزنه!

سرم و بالا گرفتم و ذل زدم تو چشماش!

برام سخت بود که اینجوری باهاش حرف بزنم!

دندونام و روی هم فشار دادم و گفتم: - لازم باشه با اونا هم میرقصم!

پوزخندش غلیظ تر شد و گفت: - بعیدم نیست! برو! خیلیا منتظر تن!

در حالی که سینم از شدت عصبانیت بالا و پایین میرفت،

یه قدم به سمتش برداشتم و گفتم: - داری عصبیم میکنی!

- عصبی بشو! قبلا پایبندتر بودی!

نمیتونستم ببینم انقدر راحت حرف میزنه! اونم درباره رابطه ای که خودش مسبب از هم پاشیدنش

بود!

بغض به گلوم چنگ انداخت!

تقریبا داد زدم: - تو از پایبند بودن حرف نزن که هر چی بودو تو خراب کردی!

تو بودی که اونقدر راحت با من و دلم بازی کردی! تو بودی که باعث شدی بی صدا برم و آروم

بشکنم! تو بودی که خوردم کردی! تو بودی که کاری کردی از عشق فقط اسم تو یادم بیاد و اشک

و ناله! تو بودی که تنهاییای این چهار سال من و ساختی ... تو بودی! ... صورتم خیس شده بود!

بعد این همه مدت صورتم خیس شده بود! شکوندم اون بغض لعنتی و!

ادامه دادم :- به این بغض لعنتی قسم ، نوبت گریه های توام میرسه! ... شایان ابروهایش به هم گره خورد و اخمش غلیظ تر شد!

پلاک اسمش و بیرون کشیدم و گفتم :- بین! هنوز گردنمه! طناب داره! تو چه میفهمی؟!

یه آدم بی احساس که حتی به بچگیمم رحم نکردی! همین و میخواستی ببینی؟!

شکستم جلوت! حالا برو! دیگه نمیخوام ببینمت! ازت متنفرم!

از تو و دروغات متنفرم!

دستم و جلوی دهنم گرفتم و به سمت تراس دویدم!

هوای اونجا برای نفس کشیدن کافی نبود!

رسیدم به حیاط و گریه م شدت گرفت!

چرا گفتم ازت متنفرم؟! ... من ازت متنفر نیستم! بخدا من ازت متنفر نیستم!

ای خدا چرا نفرینش کردم؟! ... لبم و به دندون گرفتم و هق هقم شدت گرفت!

یه لحظه چشمم افتاد به آراد که متعجب نگاهم میکرد!

جلو اومد و گفت :- ماهور چیشده؟!

روم و ازش گرفتم و گفتم :- برو تو! ...

- دیدم داشتی با شایان حرف میزدی و بعدش اومدی بیرون! چی شد؟!

برگشتم و گفتم :- نگو که نمیدونی آراد! اتفاقا تو همه چیز و میدونی!

چرا من و آوردی اینجا؟! ... دوست داری ببینی زجر میکشم؟! ... چرا دارین عذابم میدین؟!

اینا رو گفتم و دوباره اشک ریختم!

آراد اخمی کرد و گفت :- آره میدونم! ولی یه چیز و نمیدونم! اینکه چرا رفتی؟!

بی خبر گذاشتی رفتی! ... پشت سرتم نگاه نکردی!

کجا بودی که ببینی غزل تصادف کرد و یک ماه تموم تو کما بود ، کجا بودی که بابا چند بار قلبش گرفت و راهی بیمارستان شد ، کجا بودی وقتی ماهان بجای حرف زدن دورش و با ته سیگار پر کرد؟! ... کجا بودی هان؟!

چشمت و رو همه چی بستی و رفتی! اینا تازه یه خوردشه!

حیف که این دهن لامصب باید بسته بمونه! وگرنه

پوفی کرد و ادامه داد :- کجا بودی؟!

دلت و به چی خوش کردی؟! ... به اینکه به خیال خودت بزرگ شدی؟!

این بزرگ شدن تو گرون تموم شد ماهور! اینارو تو سرت فرو کن!

داد میزد و میگفت!

با صدایی گرفته گفتم :- غزل ، بابا ، ماهان؟!

سرش و به نشونه تاسف تکون داد و گفت :- یکم بزرگ شو! بجای فرار بمون و بساز!

این و گفت و رفت تو! ... راست میگفت!

خاک بر سر خودخواهم کن!

توی اون لحظه از خودم متنفر شدم!

آراد راست میگفت! چشمم و روی همه چی بستم! ... ولی درمورد شایان چی؟! ... چرا بازم حق و به

اون میداد؟! ... مگه نگفت میدونم؟! ... پس چرا؟! ... آهی کشیدم و بی صدا اشک ریختم!

باید برمینگشتم وگرنه خیلی بد میشد! ... نفس عمیقی کشیدم و برگشتم تو!

مehشید لبخندی زد و گفت :- خب امشب یه برنامه عالی دیگه هم داریم! ... از ماهور خانوم هنرمند

میخوام که یه تیکه قشنگ برامون اجرا کنه!

بهترین مسکنی که تو اون لحظه میشد بهم بدن همین بود! مهشید به پیانو اشاره کرد و منم لبخند

تلخی زدم و به سمت پیانو حرکت کردم! ... صندلی رو بیرون کشیدم و پشت پیانو نشستم!

همین که خواستم شروع کنم ، دوستای آراد با صدای بلند خوندن :- شایان بخونه! ... وای خدا نه!
... من کم میارم! ... میدونم که کم میارم! ... خواهش میکنم!

با التماس به ماهان نگاه کردم اما دیگه دیر شده بود! شایان جلو اومد و با همون اخم غلیظ آروم
گفت :- این آخرین باره ابی

دستام روی کلید های پیانو به ارزش افتاد!

خیلی وقت بود صداش و نشنیده بودم! ... خدایا کمکم کن!

چشمام و بستم و شروع کردم به زدن و صدای گرم شایان بعد از مدت ها تو وشم پیچید:

از دست من میری از دست تو میرم

تو زنده میمونی، منم که میمیرم

تو رفتی از پیشم دنیا مو غم برداشت

برداشت ما از عشق با هم تفاوت داشت

دونه های اشک آروم روی گونه هام غلتیدن!

دست های لرزونم و نرم و موزون روی کلید های پیانو حرکت میدادم!

اشک میریختم و میزدم! ... به یاد چهار سال تنهایی میزدم!

به یاد اون همه دروغ میزدم! به یاد عشقی که هیچوقت تو دلم تبدیل به نفرت نشد میزدم!

این آخرین باره من ازت میخوام ، برگردی به خونه

این آخرین باره من ازت میخوام ، عاقل شی دیونه

اونقد بزرگه تنهایی این مرد

که حتی تو دریا نمیشه غرقش کرد

من عاشقت هستم اینو نمیفهمی

یه چیزو میدونم که خیلی بی رحمی

همیشه میگفتی شاهی گدایی کن
ظالم بمون اما مظلوم نمایی کن
هرچی بدی کردی پای من بنویس
نتیجه ی این عشق بازم مساوی نیس
نتیجه این عشق بازم مساوی نیست!
چرا انقدر قشنگ میخونی؟!
چرا صدات انقدر به دلم میشینه؟!
چرا اشک به چشمام میاره؟!
چرا میخونی لعنتی؟!
آخه چرا امشب همه چی دست به دست هم دادن که حال من و خراب کنن و تورو یادم بندازن!
اشک هام و پاک کردم و چراغ ها روشن شدن!
صدای دست و سوت ها بلند شد! به افتخار ما! مایی که دیگه خیلی وقته ما نیستیم!
چرا میزدن؟!
به افتخار ناله ساز من؟!
یا به افتخار صدای شایان؟!
آهی کشیدم و از پشت پیانو بلند شدم!
شایان بعد از آهنگ از همه خداحافظی کرد و رفت!
دلم میخواست کنارم باشه! ... حتی اگه مال من نباشه!
اونشب گذشت! ... سخت گذشت!
به زور ادامه مهمونی رو تحمل کردم و آخر شب هم با خستگی و غصه برگشتم خونه! خسته از
حرفایی که هیچکدوم از ته دلم نبود! خسته از اون آهنگ لعنتی!

این آخرین باره! ... هر چی فکر کردم نتونستم چیزی ازش سر در بیارم! شایان هیچوقت هیچ حرفی رو بی معنی نمیزد!

ولی اون آهنگ هیچ ربطی به من و حالم نداشت!

سرم و توی بالشتم فرو کردم و چشمام و روی هم گذاشتم!***

ماهان گفت :- خب یکم بیشتر بمون!

در چمدونم و بستم و گفتم :- تا الانم کلی از تمرین عقب افتادم ماهان!

پوفی کرد و گفت :- باشه ... به سلامت!

لبخندی زدم و چمدونم و برداشتم که ماهان جلو اومد و گفت :- بدش من!

چمدون و ازم گرفت و از پله ها پایین رفتیم!

بابا دوباره چهرش درهم شده بود! گونش و محکم بوسیدم که گفت :- کاش میومدی تهران دختر! مگه اینجا چشه؟!

یه آموزشگاه برات میزنم و

- بابایی! باور کن من اونجا رو دوست دارم! هم مردمش و ، هم بچه های گره مون و!

بابا سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت :- چی بگم؟! خدا به همراهت!

از بابا خداحافظی کردم و با ماهان رفتیم جلوی در!

در ماشین و باز کردم و سوار شدم! لبخندی زدم و برای ماهان دستی تکون دادم!

خندید و چیزی نگفت

ماشین حرکت کرد!

وقتی رسیدیم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم!

همینطور که چمدونم و روی زمین میکشیدم آهنگی رو با خودم زمزمه میکردم!

روی یکی از صندلی ها نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد!.

جواب دادم:- سلام

- ماهور کجایی؟!

- فرودگاه! چطور؟!

- آب دسته بذار زمین بیا خونه آقا آریامهر!

- چی؟! اونجا چرا؟!

- بهت میگم بیا!

- چی شده اراد؟! من پرواز دارم!

- بهت میگم پاشو بیا!

- من نمیتونم! کار دارم!

- کارت واجب تره یا شایان؟!

دلبر لریزید

آروم گفتم :- چیشده؟!

زمزمه کرد :- بیا! فقط بیا!

شایان؟!

شایان مهم تره یا کارم؟!

معلومه که شایان!

من همه زندگیم شایانه!

همه این ترانه هایی که با عشق ساختم! نفس هایی که میکشم! همه روز های قشنگ! همش شایانه! .

از روی صندلی بلند شدم و به سرعت از سالن بیرون اومدم!

سوار آژانس شدم

یعنی چی شده؟! خدایا خودت به خیر بگذرون!

تو راه بودم و حالا اس ام اس های آراد بود که مدام صفحه گوشیم و روشن میکرد!

بالاخره رسیدم!

سریع پیاده شدم و زنگ رو زدم!

در باز شد و دودیدم به سمت عمارت!

خاله جلوی در ایستاده بود و با دیدن من محکم در آغوشم کشید و شروع کرد به گریه کردن!

عمو امید با چهره ای درهم سعی داشت خاله رو آرام کنه!

. آراد و ... فلور!

پس اونم هست!

همه بودن الا شایان!

کنار بقیه روی مبل نشستم که آراد گفت :- یه سری حرفارو باید بشنوی ماهور!

این و گفت و به فلوریا نگاه کرد!

چقدر ازش بدم میومد!

احساس میکردم اون کسیه که من و نابود کرده!

کسی که دنیام و ازم گرفته و باعث این همه اشک و آه شده!

فلوریا سرش و پایین انداخت! آراد به عمو اشاره کرد و عمو هم خاله رو به اتاقش برد!

منیر برامون چای آورد! دلم براش تنگ شده بود! خیلی وقت بود که ندیده بودمش! با لبخند تشکر

کردم و اونم با اشاره آراد رفت!

فلوریا سرش و زیر انداخت و صداش و صاف کرد و گفت :- ماهور! ازت میخوام که به حرفام

گوش کنی!

باید بدونی یه چیزایی رو! ولی ازت میخوام که آرامش خودت و حفظ کنی!

سری تکنون دادم و منتظر ادامه حرفش شدم!

گفت :- شب اولی که شایان و تو رستوران دیدم عاشقش شدم! ... شایان هیچی کم نداشت! ... اخلاق ، پول ، خانواده و از همه مهم تر ، یه چهره شرقی دوست داشتنی و جذاب! ... بعد از اون شب همش دعا میکردم که ببینمش!

توی چهرش آرامش خاصی بود!

وقتی ارتباطمون بیشتر شد ، علاقه من هم بیشتر شد! ... تا اینکه بحث ازدواج ما پیش اومد! بهترین لحظات عمرم وقتی بود که شایان رو کنار خودم دیدم! ... دیگه متعلق به من بود! ... داشتن شایان آرزوی خیلی ها بود و من فکر میکردم که خوشبخت ترین زن دنیام!

بعد عروسی شایان غرق در کارش بود!

خیلی کم خونه میومد! سعی میکردم خودم و دلداری بدم و امیدوارم باشم به روز های آینده! ولی اون آینده هیچوقت نرسید! . گفتم شاید با اومدن یه بچه زندگیمون بهتر بشه اما نشد! ... دنیل که اومد ، یک ماهی شایان خوب بود ولی بعدش دوباره کاراش زیاد شد! دوست داشتم شوهرم کنارم باشه اما هیچوقت این آرزو کامل برآورده نشد! .

تا اینکه ویکتور اومد پیشم و از شایان شکایت کرد!

میگفت داره ورشکست میشه و شایان حاضر نمیشه کمکش کنه! من ویکتور و خیلی دوست داشتم! .

سعی کردم با صحبت کردن این قضیه حل بشه اما شایان زیر بار نمیرفت! قهر کردم ! اما بازم فایده نداشت! .

شایان حرفش عوض نمیشد! ... تا اینکه یک روز ویکتور ازم خواست برم! ... نمیدونم چرا خام حرفش شدم! ... شاید بخاطر این بود که خودم اون روزها از شایان دلخور بودم! بخاطر کم توجهیاش ، نبودنش و خیلی چیزای دیگه! دلم پر بود! ... فلوریا آهی کشید و گفت :- رفتیم! به حرف ویکتور گوش کردم و با هم رفتیم! ... ولی ای کاش نرفته بودم! ... من حماقتی کردم که هیچ راه برگشتی هم براش نبود! ... هم زندگیم و از دست دادم ، هم شوهرم و و هم ... فلور سرش و بالا گرفت و نگاهم افتاد به چشماش! دور اون تپله های آبی بود ، حلقه خون گرفته بود! ... ادامه داد

:- تصادف کردیم! ... دنیل رفت! ... اون روز ها آه میکشیدم و حسرت میخوردم! ... که چرا نموندم و زندگیم و حفظ نکردم! ... البته تاوانشم پس دادم! ... گردنم شکست و پاهام از دو ناحیه آسیب شدید دید! ... ویکتور هم قطع نخاء شد! ... بدترین روز های زندگیم و میگذروندم! ... دوری از شایان ، غم از دست دادن دنیل و غصه از هم پاشیدن زندگیم! بار ها خواستم برگردم اما روی برگشتن و نداشتم! ... مخصوصا وقتی که ویکتور اعتراف کرد همه حرفاش دروغ بوده و شایان رو برای یه اختلاس بزرگ میخواست! ... دیگه همون لحظه بود که دنیا روی سرم خراب شد!

تنها آرزوم مرگ بود!

با هزار اشک و آه از جنازه پسرمر دل کندم و برای شایان فرستادم و فردی رو مجبور کردم که مرگ من رو هم در اثر تصادف به شایان اطلاع بده! خیلی سخت بود! مخصوصا وقتی که ویکتور هم رفت و من تنها شدم! چون حتی خانودم هم نمیدونستن که کجام و جریان چیه!

روز های تنهایی من سخت گذشت ماهورا!

تا اینکه سال ها گذشت!

دلَم برای دیدن شایان پر زده بود! نه میدونستم کجاست و نه میدونستم چیکار میکنه!

باید پیداش میکردم! تو دنیا بجز اون هیچکس رو نداشتم! هر مجازاتی رو میپذیرفتم ولی میخواستم کنارش باشم! .

مدت ها دنبالش میگشتم تا اینکه چهار ماه پیش نریمان اومد سراغم! یعنی تماس گرفت! آخه هر ماه آگهی میدادم تا بلکه شایان اون آگهی رو ببینه و تماس بگیره.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که زنگ در به صدا دراومد!

آراد از جا بلند شد و درو باز کرد! ..و. مهشید گفت :- شایانه؟!

با ناراحتی سری به نشونه منفی تگون داد!

دقایقی بعد در عمارت باز شد و با دیدن نیوشا خشکم زد! .

گفتم :- تو ... اینجا ...

نیوشا سرش و زیر انداخت و جلو اومد و روی کناری ترین مبل نشست!

هنوز تو بهت بودم که آراد گفت :- میفهمی!

نگاهمو از نیوشا گرفتم و چشم دوختم به فلوریا!

ادامه داد :- اون گفت که میدونه شایان کجاست!

نمیدونم از کجا ولی اون از همه گذشته ما خبر داشت! بهترین خبری بود که میتونست توی اون شرایط حال و عوض کنه! .

باید میرفتم ایران!

بخاطر شایان تا هر جا که میشد میرفتم! یه زن تنها توی اون شرایط هر چیزی رو قبول میکرد!

نریمان گفت کسی اومده توی زندگی شایان!

یه دختر دیگه!

همین کلمات برای جری کردن من کافی بود! هیچکس حق نداشت به شایان نزدیک بشه! ... اون هنوز شوهر من بود!

حسادت تمام وجودم و گرفت . نریمان گفت اون دختر که تو باشی و دوست داره!

قراره شد بی حساب بشیم! من از این بازی عشقم و بردارم و اونم عشقش و!

تشنه دیدن شایان بودم و سریع قبول کردم!

طولی نکشید که به سمت ایران پرواز کردم!

آراد گفت :- اون روزی که با شایان برای مسافرت آلمان تماس گرفتم تو پیشش بودی!

اون قرارداد سود خوبی داشت و ما روی پولش حساب کرده بودیم! شایان اما نمیخواست یه لحظه از تو دور بشه!

همونجور که اون قرار داد سود خوبی داشت ، فسق قرار دادم ضرر زیادی به بار میاورد!

ولی شایان هیچکدوم از اینا براش اهمیت نداشت! .

منم که تو اون شرایط نمیتونستم برم و درگیر بودم!

ولی تماس شایان وقتی که گفت میره و تو راضیش کردی ، بار سنگینی رو از رو دوش من برداشت!

سه هفته از مسافرت شایان میگذشت! ... از کارخونه بیرون اومدم که ماشینی جلوی ماشینم ترمز کرد و بعد فلور پیاده شد! .

با دیدنش جا خوردم!

باورم نمیشد تا اینکه خودش به حرف اومد و گفت اومده دنبال شایان!

آراد نگاهی به فلوریا انداخت و گفت :- ببخش من و !

فلوریا سرش و زیر انداخت و آراد ادامه داد :- من اون و مسبب گذشته تلخ شایان میدونستم! برای همین توجهی بهش نکردم و رفتم! اما دست بردار نبود! .

روز و شب جلوی کارخونه بود! دست آخر مجبور شدم و به شایان زنگ زدم!

اونم باورش نمیشد ولی وقتی دید کاملاً جدیم ، گفت که برمیکرده! ولی گفت به تو چیزی نگم! چون نمیخواست ذهنت درگیر بشه.چند روز بعد برگشت و دیگه چیزی نمیدونم.

فلور گفت :- شایان و دیدم! ولی کاش ندیده بودم! وقتی باهام حرف میزد ، حتی نگاهم نمیکرد!

هر چی تو این چند سال تو دلش بود سرم خالی کرد! تحقیرم کرد و من و مسبب نبود دلیل

دونست! حقم داشت! هر چی که میگفت حقم بود! حق هر کاری و داشت اما نه اینکه من و از

داشتنش محروم کنه! من پشیمون بودم! حالا که برگشته بودم دوست داشتم کنارش بمونم! اما

اون من و پس زد! با خودم فکر میکردم که موفق میشم ولی زمان میبرد! باید موانع رو برمیداشتم

و یکی از اون موانع تو بودی! تا اینکه نریمان قرار اون روز رستوران رو گذاشت! ... میگفت عشق

شما عشق نیست و شایان تورو دوست نداره! منم که خودم و مالک شایان میدونستم و حذف

کردن تو از زندگیش رو افتخار ، قبول کردم!

به هزار خواهش و التماس و گریه و زاری شایان و بردم اونجا! نریمان لحظه به لحظه رو بهم خبر

میداد و وقتی که رسیدین جلوی در جلو رفتم و دستای شایان و گرفتم!

دستش و از دستم بیرون کشید! خدا خدا میکردم که تو ندیده باشی و همینم شد!

چون نریمان گفت که همه چیز رو باور کردی!

بعد اون شروع کردم به تعریف معدود خاطراتمون که برام شیرین بود و فکر میکردم برای شایانم اینطور باشه اما نبود! به تک تک حرفام خندید و بازم تحقیرم کرد!

بعد رفتن تو ، دقایقی طول نکشید که شایان برگشت کارخونه و منم دنبالش رفتم!

اصلا به من توجه نمیکرد ولی برام مهم نبود!

شایان گوشیش و روی میز گذاشت و رفت تو تراس! منم از فرصت استفاده کردم و تیر خلاص رو با تماس با تو رها کردم!

همون لحظه صدام کرد و من قطع کردم! بعد هم سریع تماس و پاک کردم تا شایان چیزی نفهمه! بهم گفت که باید برم!

گفت هر چی که بخوام بهم میده که فقط از زندگیش گم بشم! ... گریه کردم ، التماس کردم ، خواهش کردم اما فایده ای نداشت!

من و از کارخونه ش بیرون انداخت! ... من و غرورم و خورد کرد اما من دست بردار نبودم!

آراد ادامه داد :- فردای عروسی غزل و بهزاد رفتم که به شایان سر بزنم!

همین که از در وارد شدم مرسته خانوم شروع کرد به گریه و زاری! میگفت شایان درو قفل کرده و هیچ صدایی ازش نیما! .

از پله ها بالا رفتم! هر چی در زدم فایده نداشت! .

صداش کردم ! داد کشیدم! جوابی نیومد!

مجبور شدم درو بشکنم و برم تو!

شایان بی جون روی تخت افتاده بود و اتاق و دود سیگار پر کرده بود!

سیگارو از لای انگشتاش بیرون کشیدم و چشمم افتاد به برگه توی دستش!

وقتی نامه تو رو خوندم فهمیدم قضیه از چه قراره!

اشک میریخت و تورو صدا میزد!

یقم و گرفت و گفت :- دیدی ماهورم رفت؟!!

دیدی از دستش دادم؟!

داد میکشید و اینارو میگفت!

شایان و دست مرسده خانوم سپردم و خودم رسوندم خونتون! همه چی راست بود! تو رفته بودی!

بابا و ماهان هیچی نمیگفتن!

دست از پا دراز تر برگشتم پیش شایان!

شایان اما رفته بود!

. هر چی شمارش و میگرفتم جواب نمیداد!

بعد از سه روز برگشت! با رنگ و روی زرد و سرو وضع نامرتب!

چشمش پف کرده بود و به زور باز نگهشون داشته بود! ... بعد اون سه روز جواب هیچکدوممون و نمیداد! .

برنامه هاش سر جاش بود! صبح ها میرفت کارخونه و به کاراش میرسید و شب هم دیروقت برمیگشت!

دوباره اون لباسای مشکی تو تنش جا خوش کرده بودن! اینبار بخاطر کسری وجود تو! ... به زور توی اتاق راهم میداد و من براش حرف میزدم! روی میز کارش پر بود از ته سیگار!

مدام سرفه میکرد!

دیگه نمیخندید!

دوباره شده بود شایان قبل! شاید یه چیزی بد تر از گذشته!

همیشه کرکره های اتاقش بسته بود و خلوت میکرد!

اما یه روز اتفاقی دیدم که با کسی صحبت میکنه! دقیق تر که شدم چشمم افتاد به عکس تو!

شایان این چهار سال داغون شد ماهور!

کاش میفهمیدی! بازم زود تصمیم گرفتی!

فلوریا گفت :- تلاشام نتیجه نداد! ... کم کم نا امید شدم! ... میدونستم که دیگه فایده ای نداره!

وقتی از آراد شنیدم که تو رفتی و حال الان شایان بخاطر رفتن توئه از خودم متنفر شدم! این همه سال زجرش دادم! حالا وقت کمک بود!

شایان تورو دوست داشت!

اگه دوستش داشتم باید خوشبختیش و میخواستم!

برای همین همه چیز و براش گفتم!

باز هم پیشش شرمنده شدم اما ارزشش و داشت!

شاید با این کار من دوباره حالش خوب میشد!

طبق درخواست دو نفرمون که پیشنهادش از من بود از هم جدا شدیم! سخت بود ولی من دیگه جایی توی قلبش نداشتم! شاید با این کارم میتونستم جای کوچیکی پیدا کنم!

آراد گفت :- بالاخره بابا سکوت و شکست و گفت که تو رفتی همدان! ... عروسی بهانه خوبی بود که تو با شایان رو به رو بشی!

مهمشید تورو مجبور کرد که ساغدوش بشی و این ایده شایان بود که کنارت باشه!

شایان از مون خواست که هیچکدوم چیزی بهت نگیم و عادی رفتار کنیم!

یه چیزی دلیل کارش بود که هیچوقت نگفت!

ولی میخواست یه بازی رو شروع کنه!

تو رفتی بودی و حق داشت که نبخشت! ولی این بازی شرط بخشیدن تو بود!

بعدش هم که اتفاقات عروسی افتاد و خودت میدونی! ... ازش خواستم همه چیزو همون شب بهت بگه اما گفت زوده!

هیچوقت دلیلش و نگفت!

این چهار سال گذشت!

زجر کشیدن شایان و به چشم میدیدم اما اون انکار میکرد و میگفت که هنوز زوده! تا مهمونی شب یلدا!

همش کار شایان بود!

گفت که حتما باید بیای!

میخواست باهات حرف بزنه که دعواتون شد و همه چیز خراب شد!

بعد هم که از وسط مهمونی خداحافظی کرد و رفت!

بهش زنگ زدم! ریجکت کرد! ده بار ، صد بار! بالاخره جواب داد و فقط زمزمه کرد :- ازم متنفره!

این و گفت و قطع کرد!

تا اینکه فرداش مرسده خانوم زنگ زد و گفت که صبح بلند شدن و دیدن نیست!

گوشیش خاموش بود! نه کارخونه بود نه پیش کارن!

ماهور شایان نیست!

ماهور باید پیداش کنی! ... باید

نیوشا گفت :- من خیلی کوتاه میگم ماهور جان!

قضیه عشق نریمان دروغه!

چیزایی که بهت گفته همش دروغه!

باور کن اونشب که دعوت کردم فقط یه دعوت دوستانه بود و هیچ برنامه ای پشتش نبود!

همونشب اون عوضی کاری کرد که باعث شد جلوت شرمنده بشم!

بخدا ماهور حس کردم اگه همین جلم بتونه کمکی بکنه میتونم از خجالتت در بیام!

بعد از کتکی که از آقا شایان خورده بود ، خون خونش و میخورد!

حسابی عصبی بود و دنبال راهی برای تلافی بود که متاسفانه این راه و انتخاب کرد!

درباره گذشته آقا شایانم به این در و اون در میزد تا اینکه خیلی چیزا فهمید.میخواست بیشتر پیش

بره و بهت ضربه بزنه اما خدا رو شکر تو رفتی!

همه اینا رو گفت . من همش و میدونستم. ماهور نریمان کسیه که همه اموال پدرم و بالا کشید و
مسبب سخته اون و دق کردن مادرم شد!

من هیچکدوم از اینا رو نمیدونستم! ... تا اینکه وکیل پدرم و دیدم و همه چیز رو برام گفت. حاشیه
نرم! ترو خدا من و ببخش!

ببخش که دیر گفتم. نیوشا اینا رو گفت و با حالت گریه از خونه بیرون رفت. دستی به صورت خیس
از اشکم کشیدم!

الان وقت گریه نبود!

باید پیداش میکردم!

پلاک اسمش و لمس کردم و چشمام و بستم! ... آهی کشیدم و رو به آراد گفتم :- همه جا رو
گشتین؟!

سری تکنون داد و سرم و زیر انداختم!

کجا میتونه رفته باشه؟! ... فکری تو ذهنم جرقه زد و گفتم :- سوییچ!

آراد گفت :- کجا میخوای بری؟!

- سوییچت و بده!

آراد سوییچش و پرت کرد سمتم و رو هوا قاپیدم و به سمت در حرکت کردم! آراد گفت :- منم
میام! - تنها میرم!

این و گفتم و از در بیرون رفتم! سوار ماشین شدم و حرکت کردم!

به سرعت میروندم!

اشکام امونم نمیدادن و چشمام و تار میکردن!

پس آهنگ اونشب

چقدر احمق بودم که نفهمیدم!

این آخرین باره!

وای خدایا!

التماست میکنم!

نباید آخرین بار باشه!

خدایا بهم فرصت جبران بده!

خدایا شایانم چیزیش نشه!

خدایا خواهش میکنم!

هق هقم شدت گرفت!

دونه های ریز برف روی شیشه مینشستن و با حرکت برف پاک کن کنار میرفتن و دوباره از اول!

میلرزیدم! ... از سرما ، از ضعف ، از گریه!

جلوی در ویلا پارک کردم و زنگ زدم! ... یه بار ، دوبار ، ده بار!

درو باز نکرد! ... نگاهی به تیر چراغ برق انداختم!

شالگردنم و دوری تیر پیچیدم و از تیر بالا رفتم و روی دیوار وایسادم!

با دیدن ماشین شایان سرم و رو به آسمون گرفتم و خداروشکر کردم!

از رو دیوار پریدم تو حیاط و به سمت خونه دویدم!

آخ که چقدر خاطره تو این حیاط داشتیم!

درو باز کردم! ... یکی از دستام و جلوی بینیم گرفتم تا بوی سیگار خفم نکنه و با دست دیگم سعی

داشتم دود ها رو کنار بزنم!

با دیدن شایان روی پارکت های سالن، اونم توی اون حالت زانوهایم سست شد!

جیغی کشیدم و دویدم سمتش!

روی زمین افتاده بود. میون کلی عکس. ته سیگاراش روی زمین ریخته بودن! عکس های خودمون!

عکس هایی که هیچکدوم و نداشتم و توی حالات مختلف ازم انداخته بود!

اشک به چشمام هجوم آورد و کنارش نشستم! همینجور که تکونش میدادم داد میکشیدم :-
شایان! ... شایان ترو خدا!

شایان ببین اومدم!

شایان من و نگاه کن! ... شایان جون ماهور چشمت و باز کن!

شایانم! ... شایان

صدایی شبیه به ناله ازش بلند شد که گفت :- ماهور ...

هق هقم شدت گرفت و گفتم :- جان ماهور؟!

پاشو ببین اومدم! .. پاشو بازم برام حرف بزن!

شایان ... یکی از دستاش و بالا آورد و درحالی که سرفه میکرد من و کشید تو بغلش!

سرم روی سینش قرار گرفت و شالم کنار رفت! ... با صدای تحلیل رفتش گفت :- چرا رفتی؟! ...
نگفتی بی تو میمیرم؟! ... ماهورم ... داغ دنیا رو به دلم گذاشتی! ... دست دیگش و بالا آورد و حلقه
کرد دور کمرم!

سرش و تو موهام فرو کرد! نفس های عمیق میکشید!

آروم گفت :- میدونی چقدر تشنه ام؟! ... چرا رفتی؟! ... چرا دیوونم کردی بی معرفت؟!

بلند شدم و به سمت پنجره ها رفتم! همه رو باز کردم!

دویدم سمت آشپزخونه و یه لیوان آب براش آوردم!

آب و به خوردش دادم و کنارش نشستم!

همینطور که اشک میریختم گفتم :- شایانم ... من و ببخش! ... نمیخواستم اینجوری بشه! ... بخدا
من ازت متنفر نیستم! ... بخدا خواب و خوراک من تو این چهار سال تو بودی!
میدونی چقدر آهنگ به عشقت ساختم؟! ... شایان اونشب از ته دلم نفرین نکردم!

بخدا ... بی جون به دیوار تکیه داد و من و کشید تو بغلش و گفت :- هیس! هیچی نگو! مهم الانه!
الان که تو هستی! ... برگشتی به خونه؟! ... خوش اومدی ماه من! ... همه لحظه ها به کنار! به
آغوش کشیدن خاص ترین لحظه دیاس! من و روی پاش نشوند و ذل زد تو چشمام!
صورتتم و قاب گرفت و لب های داغش و روی لب هام گذاشت!

تمام تنم داغ شد!

دیگه سردم نبود! دیگه نمی لرزیدم! دیگه ترس از دست دادنش و نداشتم! الان ، خاص ترین لحظه
دنیا بود!

دستام و دور گردنش حلقه کردم و باهاش همراهی کردم!

بعد اون بوسه طولانی، موهام و از جلوی صورتم کنار زد و گفت :- من هیچوقت با دلت بازی نکردم
ماه من! باور کن من هیچوقت نخواستم که تو بی صدا بری خانومم! من هیچوقت نخواستم که
خوردت کنم! نخواستم که شب و روزت بشه اشک و ناله و آه!

نخواستم اسم من برات بشه طناب دار! ... ماهورم! ... تو نباید میرفتی!

باید میومدی جلو! ... میومدی و ازم دلیل میخواستی! ... اصلا ، میومدی و هر چی میخواستی بارم
میکردی! من اگه جای تو بودم ، کسی رو که میخواست تو رو ازم بگیره نابود میکردم! چرا عقب
وایسادی؟! ... ماهورم از وقتی رفتی هیچی دیگه آروم نیست!

شایان دستی به موهای سفید کنار شقیقش کشید و گفت :- میبینی؟! ... پیرم کردی خانومم!

سرم و زیر انداختم که گفت :- وقتی فهمیدم دلیل رفتنت چیه ، دلم لرزید!

ماهور من قوی تر از این حرفا بود!

هر انتظاری ازت داشتم الا رفتن! ... میدونی چرا چیزی نگفتم؟! ...

نگاهش کردم که گفت :- به عشق من شک کردی! برای یه مرد خیلی گرون تموم میشه وقتی
بینه معشوقش ، زندگیش ، عشقش و باور نداره!

ماهور من با تمام وجودم دوستت داشتم و دارم و خواهم داشت! چرا با یه سوء تفاهم همه چیو بهم ریختی؟! ... با بغض گفتم :- چرا شب عروسی آراد و مهشید گفتی که عشقی وجود نداره؟! لبخند تلخی زد و اشک هامو پاک کرد. گفت :- این تنبیه برای خانوم بی معرفت من لازم بود!

این فاصله و این دوری!

بعد هم اینکه اون عقد ، هیچوقت دو روزه نبود!

تقریباً داد زدم :-چی؟! - دو روزه نبود! یه صیغه پنج ساله! ... ولی نباید میفهمیدی! تو سرگرم درس بودی و نباید تمرکزت بهم میریخت!

بعد کنکورم که قضیه سفر پیش اومد

سخت بود ماهور! ... سخت بود وقتی میدونستم محرمی ولی حتی نمیتونستم بغلت کنم! ... همه اینا بخاطر خودت بود! ... اونشب ، مهمونی شب یلدا! به نیت تو فال گرفتم!

خودم و تو بغلش جا به جا کردم و گفتم :- منم! ... روی موهام و بوسید و گفت :- میخواستم حرف دلم و اونشب بزنم اما وقتی گفتی که ازم ... - شایان خواهش میکنم نگو! ... - باشه عزیزم! ... دلم میخواست حرفام و از صدام بخونی!

خوندم! برای آخرین بار و رفتم!

تا اونشب فکر میکردم دوستم داری ولی با اون حرف

ماهورم! ... ترو خدا هیچوقت نرو! ... چرا نپرسیدی؟! ... فلور هیچوقت عشق من نبود! عشق اول من تویی! فلور یه اصرار بود. اصرار پدر و مادرم برای تشکیل زندگی

دلیل روزگار سیاه و لباسام فقط دلیل بود! دنیلی که هیچوقت برنگشت! آخه چرا همه چیو و بیرون کردی؟! خودم و ازش جدا کردم ، موهای روی پیشونیش و بالا زدم و گفتم

:- دوباره اشتباه کردم! ... ببخش من و! شایان تو قلب بزرگی داری!

یه بار دیگه من و ببخش! شایان لبخندی زد و گونمو محکم بوسید و گفت :- به شرط اینکه دیگه هیچوقت من و از چشمات محروم نکنی! لبخندی زدم و سرم و رو سینش گذاشتم و گفتم :- چشم!

- بی بلا عزیز دلم!

- امروز خیلی چیزا رو فهمیدم! ... شایان تو ، بهترین مرد دنیایی! مردی که چهار سال با یادش زندگی کردم!

شایان آلبوم مجوز گرفت! همش به عشق تو بود!

از شوق اینکه یه روزی پوستراش روی دیوارای شهر برن و تو اونارو ببینی ، شب و روز آهنگ میساختم!

شایان ، ده تا ترک! ... ده تا ترک که نه تاش روش کار شده!

همه الا دهمی! سرم و زیر انداختم و گفتم :- اون دهمی رو وقتی دل تنگت بودم ساختم!

دقیق یادمه! شب تولدت! با همه وجودم زدم! هیچوقت اجازه ندادم هیچکس روش کار کنه!

شایان خسته شدم از این همه غصه! دیگه تحمل ندارم!

ترو خدا! هیچوقت ندار هیچی ازهم جدامون کنه! ... شایان با عشق نگاهم کرد و گفت :- دیگه هیچوقت ، هیچ چیزی نمیتونه تورو ازم بگیره! ... باشه؟!

لبخندی زدم و گفتم :- باشه ... ****

همه چیز آماده بود!

بالاخره آرزوم برآورده شد! آرزویی که فکر میکردم محال باشه نبود! فالم به حقیقت پیوست و این عالی بود!

ترک دهم با صدای شایان ضبط شد و دوباره برای تایید فرستاده شد و طولی نکشید که با آخرین ترک هم موافقت شد!

بهترین لحظه های زندگی و میگذروندم!

همه با هم وارد شدیم!

هممون آماده بودیم!

آخرین آهنگ آلبوم! ترک دهم!

پشت پیانو نشستم و بقیه هم آماده شدن!

با ورود شایان صدای دست و سوت بلند شد!

شایان پشت تریبون رفت! یه شلوار جین سرمه ای پوشیده بود با پیرهن هم‌رنگ و کت اسپرت زرشکی!

جذاب! مثل همیشه!

نگاهی به من انداخت که خندیدم و گفتم: سلام!

خب همه این ترک رو گوش کردین! میدونین که من خواننده نیستم و این کار اولین و آخرین کار منه!

این موسیقی زیبا رو تقدیم میکنم به همسر عزیزم خانوم ماهور فرهنگ!

دوباره همه شروع کردن به دست زدن و انگشتام با اشاره شایان روی کلید ها به حرکت در اومدن! شروع کردم به زدن! بقیه هم همینطور!

صدای گرمش آرامش رو به وجودم سرازیر کرد :

دوباره تو قلبم یه حسی اومده نمیدونم چیه

شبیه عشقیه که از روزایه دور میمونه یادگار

که میگفتم نرو منو تنها نذار , منو تنها نذار

چهرت مته قلبم شکسته تر شده چشامون تر شده هوا بدتر شده

دلیم میخواد بگی کجا بودی و اون

روزایه بی منت چجوری سر شده , چجوری سر شده

اشکام جاریه بی اختیار دیگه تنهام نذار بمون با من یه بار

میخوام تموم شه انتظار

روزا میگذره بی اعتبار دیگه تنهام نذار بمون با من یه بار

بارون شو تو قلبم بار

شایان جلو اومد و چشماش و بست و دست مشت شدش رو بالا آورد و خوند:

وابسته که میشی زمان بی معنیه

چه حسه خوبیه همون دلشوره ها

همون حرفایه خوب تو چشم خیسه ما

یه عالم قصه تو صدایه بی صدا

انگار یه عالم حرف تو قلبم جمع شده

خدا عشقم شده شبیه اون روزا

بیا با من بیا هنوزم پیشمه تمومه نامه ها

مته دیوونه ها , مته دیوونه ها

شایان میکروفون رو روی پایه کنار پیانو گذاشت و انگشتاش روی کلید های پیانو نشستن. شروع

کرد به نواختن. همراه با این حرکت شایان ، صدای دست و سوت جمعیت دیوونه کننده

بود. همچنان تو شوک بودم. اولین بار بود که برام میزد. دست هام و جلوی دهنم و گرفتم تا جیغ

نزنم. خندید و ادامه داد:

اشکام جاریه بی اختیار دیگه تنهام نذار بمون با من یه بار

میخوام تموم شه انتظار

روزا میگذره بی اعتبار دیگه تنهام نذار بمون با من یه بار

بارون شو تو قلبم بیار

اشکام جاریه - مرحوم مرتضی پاشایی

(فاتحه یادتون نره ها!)

آهنگ تموم شد و صدای خنده هامون تو هیاهوی جمعیت گم شد

شایان دستی برای جمعیت تکون داد. سرش و جلو آورد و گفت :- ترکوندی که خانومم!

خندیدم و گفتم :- فکر کنم این و من باید بهت بگم!

این و گفتم و به جمعیت اشاره کردم! تیام جلو اومد و گفت :- تبریک میگم عمو!

شایان لبخندی زد و گفت :- به همچنین دختر خوب!

تیام خندید و گفت :- اونجا منتظر شمان!

و به جمعیت اشاره کرد! بعد از اتمام برنامه و کلی عکس گرفتن با مردم از روی سن پایین اومدیم! همه اومده بودن!

بابا ، ماهان ، خاله مرسده ، عمو امید ، امیر ، غزل ، بهزاد ، عمو و زن عمو ، خانواده عمه! همه شروع کردن به دست زدن!

بابا گفت :- گل کاشتین حسابی!

شایان من و کشید تو بغلش و گفت :- کار این خانومه!

آروم گفتم :-! شایان جلوی بابا زشته نکن!

گوئم و بوسید و گفت :- مال خودمی! دلم میخواد!

سرخ شدم و آروم خندیدم!

عمو امید گفت :- بریم شیرینی این شاهکاراتون و بدین به ما!

همه خندیدن و به سمت در سالن راه افتادن!

همون لحظه چشمم افتاد به سمین که کناری ترین صندلی سالن نشسته بود!

بهش اشاره کردم و اومد کنار ما!

سلامی کرد و ما دوتا جوابش و دادیم اما ماهان جا خورد و چشماش گرد شد ولی به روی خودش نیاورد!

میدونستم دلش برای سمین پر میکشه!

لبخندی زدم و گفتم :- خب دیگه ما بریم!

چشمکی به سمین زدم و دست شایان و کشیدم!

شایان گفت :- باید ماهانم داماد کنیم!

– مهربون شدی!

– برادر زنه دیگه!

خندیدم و گفتم: – بریم شیرینیشون و بدیم!

همین که خواستم برم دستم و کشید و گفت: – کجا به سلامتی؟!

– شیرینی بدیم دیگه!

– نه دیگه نشد! شیرینی باشه واسه شب! فعلا شما بیا انرژی من و بده!

– هان؟!

شایان دستی برای جمعیت تکون داد و گفت: – آقایون خانوما! شیرینی باشه واسه شب! من و ماهور الان یه کاری داریم. برمیگردیم!

این و گفت و بدون توجه به غر غر های بقیه دستم و کشید و رفت تو هتل!

یه اتاق رزرو کرد و منم همینجور مات و مبهوت نگاهش میکردم!

سوار آسانسور شدیم و دکمه رو لمس کرد و طولی نکشید که پیاده شدیم!

کارت کشید و درو باز کرد و گفت: – بفرمایید عزیز دلم!

رفتم تو و روی تخت نشستم

گفتم: – شایان الان چرا اومدیم اینجا؟!

یه تای ابروش و بالا انداخت و گفت: – انرژی درمانی!

خیلی خسته ام ماهورم!

این و گفت و دستش رفت سمت دکمه های پیرهنش و یکی یکی بازشون کرد!

شصتم خبر دار شد!

نیشم و شل کردم ولی ناز کردم و گفتم: – خب میخوای من برم تو انرژی درمانیت تموم شد بیا پایین!

این و گفتم و از روی تخت پایین پریدم و همین که خواستم برم و دستم و کشید و پرت شدم تو بغلش!

شالم و کنار زد و موهام ریخت دورم کنار گوشم زمزمه کرد: - دیگه تحمل ندارم ماهورم!

شیطون ادامه داد: - راه فرار نداری. این و گفت و من و روی دست بلند کرد!

آروم گفتم: - شایان بذار برای بعد الان بریم پیش بقیه!

سرش و آروم آروم پایین آورد! موهای جلوی صورتم و کنار زد و گفت: - هیچ چیز از لحظه های با تو بودن مهم تر نیست! باشه ماه من؟!

لبخندی زدم و شایان دوباره صورتم و غرق بوسه کرد

نگاهی به لب هام انداخت و فاصله باقی مونده رو طی کرد!

باز هم زمان متوقف شد!

یه خلسه شیرین که به همه دنیا می ارزید!

سرش رو بالا آورد و من و روی تخت گذاشت و کنارم دراز کشید! پاهام و دور کمرش حلقه کردم و سرم و روی سینهش گذاشتم!

شصتش رو نوازشگر روی گونم کشید و آروم گفت: - دنیای با تو بودن یعنی خود خود خوشبختی!

چشمام و بستم و و زمزمه کردم: - دوستت دارم شایان

لبخندی زد و دستش رفت سمت دکمه های مانتوم***

پایان

سی و یکم مرداد ماه سال هزار و سیصد و نود و چهار

ساعت شانزده و بیست و شش دقیقه

فهیمه غلامشاهی

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/thread72906-5.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید